

شماره ۳۷۶۳
چهارشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



محمد نصیری
از بچگی رنگ محبت راندیدم

پایانی بهتر از آغاز
من زمان را عقب کشیدم
خوب بخواب همیشه سالم باش
قصد ازدواج نداشتم، اما عاشق شدم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هفته دفاع مقدس و یاد سلحشوری های بی بدیل رزمندگان عاشق این سرزمین خدایی و خاطره شهدای گرانقدر جنگ تحمیلی گرامی باد

باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

حرمت محرّم نگه داریم

جمعه‌ای که از راه می‌رسد مصادف است با روز اول محرم. از همین حال کوچه‌ها و خیابانهایمان رنگ و بوی حماسه کربلا گرفته است. مملکت عاشق حسین(ع) به دلایل مختلفی برای این ایام احترام ویژه‌ای قایل است. از هر طیف و دسته‌ای، از هر گروهی، با هر گرایشی... به محرم که می‌رسند همه از این حماسه با احترام یاد می کنند و سفره اطعام می گسترانند و عاشقانه برای خاندان اهل بیت دل می‌سوزانند. علت این همدلی نیز پیداست، چرا؟ چون قیام حسین (ع) از جنبه‌های گوناگونی پدیدآورنده مکتبی است که آن مکتب هم راه است هم راهنما. هم درس آزادگی می‌توان آموخت هم درس ایثار.

تمام حادثه کربلا پر نکته و معنا است و اگر خوب دقت کنیم در می‌یابیم که این جمله حکیمانه امام چقدر دقیق بیان شده است:

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است... و درواقع نیز همینطور است.

آیین‌ها و مراسمی که در ایام محرم برگزار می‌شود همین سخنرانی‌ها، همین تکیه زدن‌ها، همین نوحه‌خوانی‌ها و مداحی‌ها و همین عرض ادب و ارادت و برگزاری آیین‌های عزا، این شور و اشتیاق دینی را صدها سال در میان این مردم زنده نگه داشته است و این عشق را باید حس کرد؛ گفتنی نیست! مزه و طعم این عشق باید زیر زبان آدم بیاید تا خوب آن را احساس کند.

بسیاری از آنها که در این ایام عاشقانه سفره احسان می گسترانند و نذری می‌دهند اگر از این خوان کرم برکاتی ندیده بودند چنین سراز پا ناشناس از جان و دل مایه نمی گذاشتند. این عشق را باید پاس داشت و زنده نگه داشت.

اما چند نکته را نیز باید خود مراعات کنیم تا حرمت آقایمان شکسته نشود، تا بهانه به دست بدخواهان ندهیم که آیین‌های زیبای عاشوراییمان را نقادی کنند و زیر سوال ببرند.

۱ـ مجالسمان باید در شأن این نهضت خدایی باشد. از هر گونه خرافه بپرهیزیم، از افسانه دوری کنیم. آنچه را که ربطی به قیام کربلا ندارد با داستان سرایی به امام حسین و یارانش و قیام عاشورا نسبت ندهیم.

وقار و سنگینی مجالسمان را حفظ کنیم.

۲ـ هرگز احساساتمان باعث نشود تا حرمت مجلس عزای حسین شکسته شود. حرکاتی که دون شأن است از جمله قمه زدن، لخت شدن، آزار رساندن به خود و مسایلی از این قبیل در منزلت این قیام و رهبر یگانه آن نیست.

۳ـ تازگی‌ها مجالس روضه کم کم دارد جای خود را به مداحی می‌دهد، خطبه و موعظه بسی مهم است و نباید مجالس عزای ما تنها به نوحه‌سرایی و مداحی خلاصه شود و مداحی‌محور شود؛ باید سخنرانی محور باشد.

۴ـ در برگزاری مجالس، نوحه‌سرایی‌ها، دسته‌روی‌ها و... از هر گونه مزاحمت اجتناب کنیم. برای امر مستحب مرتکب حرام نشویم، آزار همسایگان یا اخلال در رفت و آمد وسایل نقلیه ناپسند است و ایجاد مزاحمت می کند لذا باید از آن اجتناب کرد.

۵ـ سفره‌هایی که برای اطعام می گسترانیم با تجمل آلوده نشود. چشم و همچشمی در آن نباشد. تفاخر و ریا در آن راه نیابد، مبادا گرسنه‌ای را بدان راه نباشد و اغنیا و ذی‌نفوذان تنها مهمانان سفره باشند! سفره آقا اباعبدالله سفره بی‌ریای خاکی نشینان است. متأسفانه دیده‌ایم که برخی از سفره‌های ایام محرم آنقدر تجملی و اشرافی است که هیچ نسبتی با آن بزرگوار ندارد و اسرافی که در آن صورت می گیرد هیچ توجیهی برایش نیست. این آرایه‌ها نسبتی با عرض ادب به ساحت آن یار دلنواز ندارد.

۶ـ نهضت کربلا هر چه هست عرض ادب است، احترام است، تواضع و فروتنی است، برادری و مردانگی است و تسلیم در برابر خداوند. هر حرامی که در آن و در مراسم و مجالس و دسته‌روی‌ها و سینه زنی‌های آن صورت گیرد هتک حرمت است. متأسفانه می‌بینیم که گاه گناه در مراسم دسته روی کم نیست. مراقب باشیم که دل شهید کربلا را با گناه نشکنیم... امید آنکه بتوانیم از حسین(ع) و نهضت کربلا درس مردانگی، برادری، آزادگی و فروتنی بیاموزیم.

به مناسبت فرا رسیدن ایام پرسوز و گداز عزای حسینی و در آستانه تاسوعا و عاشورای آقا اباعبدالله الحسین(ع) هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود

نامه‌های بی‌واسطه

فلسفه در پیاده رو

هـر لغت و اصطلاح سرگذشـتهایی جالب و خواندنی دارد که در اثـر مهاجرت اقوام و مقاصد فرهنگی و سیاسـی و اقتصادی گسـترش یافته و یا اینکه به فراموشـی سپرده شده. در این میانه، لغت و اصطلاح یونانی **فلسـفه** از هزاره اول قبل از میلاد تا کنون گسـترش همه جانبه یافـت. چون علم از چگونگی بحث می کند ولی فلسـفه از چرایی و برای چه، سـخن می گوید لذا در تاریخ فلسـفه از آن به علم فضولی تعبیـر کرده‌اند و معمولاً به مذاق اهل حکومت خوشـایند نبود و بـه همین لحاظ مرحوم سقراط پیاده رو نشین بود.

در یک شبی جناب سقراط چیزی برای خوردن شام نداشـت و یکی از شاگردان افلاطون که برای شـام در یک منزل اعیانی دعوت بود، سقراط را به همـراه خویش به مهمانی بـرد و مرحوم افلاطون خیلی خوشحال شد و پیشنهاد کرد که درباره عشق بحث شـود و نظر اسـتاد را بنویسـند. داستان آن شب منشأ نوشتن رساله مهمانی افلاطون شد که از رسائل بسیار خواندنی است.

فیلسـوف پیاده رو نشین ما یعنی جناب سقراط که بـه رایگان به همه آمـوزش و حقایق اجتماعی رامورد بحث قرار می‌داد مغضوب حکام وقت بود، اما عده‌ای هم معلم سـرخانه بودند که به فرزندان اشـراف و اعیان علم اسـتدلال و فلسفه سیاسی و اجتماعـی را با حفظ منافع اصحـاب میز و قدرت تدریس خصوصی داشـتند که به سوفسـطائیان و اهل سفسطه معروف بودند. بله، تاریخ آینه عبرت اسـت و بر همین اسـاس بود که بنده ۶۰ سال قبل در یکی از مقالاتم نوشـتم: تاریخ بخوانید تا راحت بمیرید، فلسفه بخوانید تا راحت زندگانی کنید

دکتر واعظ جوادی آملی

شرایط امر به معروف

در یکی از شـماره‌ها در مطلب قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی مطلبی از حادثه مترو نوشته شده. من واقعیت ماجرا را نمی‌دانم ولی کسـی که آمر یا ناهی هسـت باید از سایر انسانها پاکتر باشد و روش تذکر هم خیلی مهم اسـت. من همیشه مانتو و شلوار می‌پوشم. یکبار یکی از این خانمها برای مانتو بلند من که دکمه پایینش باز بود(که قاعدتاً باید باز باشـد تادسـت و پاگیر نشود) به من تذکر داد. واقعاً شاخ درآوردم وتعجب کردم. منی که درنهایت سادگی بـدون آرایش با مانتو شـلوار مشـکی تذکر بگیرم واویـلا بـه بقیه... امر به معـروف و نهی از منکر هم شرایطی دارد که خیلی‌ها چیزی از آن نمی‌دانند...

الهه امینیان

تفاوت ایرانی‌ها

"شیخ جابر" امیر سـابق کویت در کتـاب خاطراتش می‌نویسـد: زمانی که جنگ ایران و عراق تمام شد، برای تجلیل از مقاومت‌صدّام به عراق رفتـم. موقع برگشت، صدّام پشت فرمان اتومبیل بنز تشریفات نشست که مرا تا فرودگاه بغداد برساند...صدّام حسین متکبّرانه کنارم نشسته بود! به او گفتم؛انشـاالله سفری به کویت بیایید. منتظرتان هستیم. صدّام با همان لحن متکبّرانه گفت؛ کویت خانه ماست،حتماً می‌آییم!و من سال ۱۹۹۰، زمانی که در حال فرار به عربستان از دست نیروهای نظامی عراق بودم،متوجه منظورش شدم..!در جنگ عراق با کویت،صدّام در پاسخ به خبرنگاران که پرسیدند چرا دیگر لباس نظامی نمی‌پوشید؟ پاسخ داد؛ در کویت، مـن مردی مقابل خود نمی‌بینـم،اگر در جنگ با ایران لباس نظامی می‌پوشیدم به این دلیل بود که ایرانی‌ها مرد جنگ بودند!صدّام در هشت سال جنگ با ایران، هر روز و حتـی بـرای حضور در سالن صرف غذا با لباس نظامی حاضر می‌شد!!

به جاست تا در هفته دفاع مقدس یادی کنیم از همه شـیر مردان ایران زمین و همه شـهدای گرانقدری که بی ادعا رفتند

حسن میرزایی -ازنا

همان ابتدا آفت را بکشیم

در اواخر بهار قسـمت بالای شاخه درختان کم کـم پژمرده و به مدت ده روز کاملاً خشـک می‌شـود؛ در این حالت دو اتفاق ممکن است رخ بدهد: اول اینکه قسـمت خشکیده همراه با کرم از شاخه جدا می‌شود و به زمین می‌افتد در غیراین صورت کرم یا بهتر است بگوییم آفت به فعالیت خـود ادامـه داده و این بار به طور نامحسـوس شـروع به خوردن قسـمت میانی شاخه درخت می کنـد و آنقدر به ایـن کار ادامه می‌دهد تا این کرم کوچک بزرگ و بزرگتر می‌شود.

باز هم دو حالت دارد. حالت اول اینکه شاخه که حالا وسـط آن کاملاً پوک و شـکننده شده، توسـط باد شکسـته شـده و کار تمام می‌شود و در حالـت دوم، این کرم که حال دیگر به تکامل رسیده و دارای دسـت و پا و بال شده دور تادور شاخه‌ای که حالا به قطرسه چهارم اینچ رسیده را مثل اره بریده و از آن خارج می‌شود...

در مدیریـت هـم همین طور اسـت. اگر از همان ابتـدا کرم یا آفت را از بدنه آن دسـتگاه خـارج نکنیم کم کم به قیمـت چاق کردن خود، تمام قسـمتهای دیگر را هم پوک و دچار آفت و بیماری می کند.

مرتضی ذاکری ـ روستای موته اصفهان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب وارجمـنـد مجلـه اطلاعـات هفتگـی و با این درخواسـت همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** نسرین امری -شیراز**

بسـیاری از تحصیلکرده‌های کشـور شرایط مشـابه دختر شـما دارند. با تحصیلات خوب و با استعدادی درخشان متاسفانه شغل مناسب پیدا نمی کنند و این درد بزرگی است. بنده جز آنکه با شـما احساس همدردی کنم کار چندانی از دستم ساخته نیست. اما امیدوارم روزی برسد که افراد شایسـته‌ای چون دختر شما که تا مقطع دکتری تحصیل کرده‌اند امکان اشتغال مناسب پیدا کنند. موفق باشید.

*** ساسان پورفلاح ـ؟**

نامه شما که در آن از نوع برگزاری بازارچه‌های خیریه گلایه داشـتید و گفته‌اید بازار را با اجناس دست دوم چینی و با قیمت نازل و کیفیت پایین پر کرده‌اند به دسـتم رسید. با نوع نگاه شما موافقم و اینکه بچه‌های محصّلمان را با اجناس بنجل روانه مدارس کنیم یک کار بدون تفکر است و امیدوارم در سالهای آتی دولت و مسئولان مربوطه فکری برای رفع این مشکل بکنند. موفق باشید.

*** محمد حسن عظیمی ـ کوهسار**

من هم مانند شما از اینکه می‌بینم با آغاز روزهای محرم مردم شـور وشـوق وصف ناپذیری برای ابراز ارادت به امام شـهیدان پیدا کرده‌اید بسیار خوشـحالم، اما باید دقت کنیم این گونه مراسم را با خرافات و قمه زنی و موارد دیگری چون حضور کنترل نشـده جوانان در خیابـان به بهانه برپایی مراسـم عزاداری دچار خدشه نکنیم که آنگاه در امر تعظیم شـعایر دینی دچار مشکلات پیچیده خواهیم شد. موفق باشید

*** علی موسوی ـ قم**

از خواندن نامه شما بسیار خوشحال شدم چون در نامه‌تان نوشـته‌اید که با ساخت مسجدی در حومه شـهر چـه جوانهای برومنـدی که از خطا و اشـتباه دور نشـده‌اند و امیدوارم توجه داشته باشـیم که ساخت مساجد یک امر مهم است، اما اینکـه بتوانیم با حضور افـراد آگاه این مکانهای مقـدس را مدیریت دقیق کنیم و به تعداد حاضر در مسـجد بسـنده نکنیـم یک موضوع بسـیار مهمتر اسـت. هر چند که خوشـبختانه تا به حال در مسـاجد بسـیاری این نوع نگاه حاکم شـده و نوجوانان بسـیاری راه درست عملکرد در آینده را آموخته‌اند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کارگردان دنیا خداست!



مهم نیست نقش ما ثروتمند است یا تنگدست، سالم است یا بیمار. مهم این است که محبوبترین کارگردان عالم نقشی به ما داده! نباید از سخت بودن نقش گله مند بود، چراکه سخت بودن نقش، نشانه اعتماد کارگردان به شایستگی بازیگر است.

یکبار من خواستم!

در خیابان شمس تبریزی شهر تبریز زیارتگاهی وجود دارد که به قبر حمال معروف است.

فرد بیسوادی در تبریز زندگی می کرد که تمام عمر خود را در بازار به حمالی و بارکشی می گذراند تا از این راه رزق حلالی به دست آورد.

یک روز که مثل همیشه در کوچه پس کوچه‌های شلوغ بازار مشغول حمل بار بود، برای آنکه نفسی تازه کند، بارش را روی زمین می گذارد و کمر راست می کند.

صدایی توجه‌اش را جلب می کند؛ می‌بیند بچه‌ای روی پشت بام مشغول بازی است و مادرش مدام بچه را دعوا می کند که ورجه ورجه نکن، می‌افتی!

در همان لحظه بچه به لبه بام نزدیک می‌شود و ناغافل پایش سر می‌خورد و به پایین پرت می‌شود.

مادر جیغی می کشد و مردم خیره می‌مانند.

حمال پیر فریاد می‌زند: "نگهش دار"!

کودک میان آسمان و زمین معلق می‌ماند، پیرمرد نزدیک می‌شود، به آرامی او را می گیرد و به مادرش تحویل می‌دهد.

جمعیتی که شاهد این واقعه بودند همه دور او جمع می‌شوند و هر کس از او سوالی می‌پرسد.

یکی می گوید تو استثنایی هستی، کسانی هم می گویند جادوگری بلد است و سحر کرده.

حمال که دوباره به سختی بارش را بر دوش می گذارد، خطاب به همه کسانی که هاج و واج مانده و هر یک به گونه‌ای واقعه را تفسیر می کنند، آرام و خونسرد می گوید:

"خیر، من نه استثنایی هستم و نه جادوگر، من همان حمالی هستم که پنجاه شصت سال است در این بازار می‌شناسید. من کار خارق العاده‌ای نکردم، بلکه ماجرا این است که یک عمر هر چه خدا فرموده بود، من اطاعت کردم، یکبار من از خدا خواستم، او اجابت کرد.

اما مردم این واقعه را بر سر زبان‌ها انداختند و این مرد تا به امروز جاودانه شد و قبرش زیارتگاه مردم تبریز شد.

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

رومیان و چینیان

نقاشان چینی با نقاشان رومی در حضور پادشاهی از هنر و مهارت خود سخن می‌گفتند و هر گروه ادعا داشتند که در هنر نقاشی بر دیگری برتری دارند. شاه گفت: ما شما را امتحان می کنیم تا ببینیم کدامتان برتر و هنرمندتر هستید.چینیان گفتند یک دیوار این خانه را پرده کشیدند و دو گروه نقاش کار خود را آغاز کردند. چینی‌ها صد نوع رنگ از پادشاه خواستند و هر روز مواد و مصالح و رنگ زیادی برای نقاشی به کار بردند.

بعد از چند روز صدای ساز و دُهُل و شادی چینی‌ها بلند شد. آنها نقاشی خود را تمام کردند اما رومیان هنوز از شاه رنگ و مصالح نگرفته بودند و از روز اول فقط دیوار را صیقل می‌زدند.

چینی‌ها شاه را برای تماشای نقاشی خود دعوت کردند. شاه نقاشی چینی‌ها را دید و در شگفت شد. نقش‌ها از بس زیبا بود عقل را می‌ربود. آنگاه رومیان شاه را به تماشای کار خود دعوت کردند. دیوار رومیان مثل آینه صاف بود. ناگهان رومی‌ها پرده را کنار زدند. عکس نقاشی چینی‌ها در آینه رومی‌ها افتاد و زیبایی آن چند برابر شد و چشمها را خیره کرد. شاه درمانده بود که کدام نقاشی اصل است و کدام آینه ؟

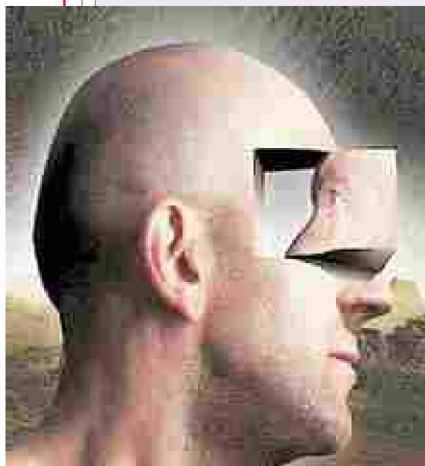


صوفیان مانند رومیان هستند. درس و مشق و کتاب و تکرار درس ندارند اما دل خود را از بدی و کینه و حسادت پاک کرده‌اند. سینه آنها مانند آینه است. همه نقشها را قبول می کند و برای همه چیز جا دارد. دل آنها مثل آینه عمیق و صاف است. هر چه تصویر و عکس در آن بریزد پُر نمی‌شود. آینه تا ابَد هر نقشی را نشان می‌دهد. خوب و بد، زشت و زیبا را نشان می‌دهد و اهلِ آینه از رنگ و بو و اندازه و حجم رَهایی یافته‌اند. آنان صورت و پوسته علم و هنر را کنار گذاشته‌اند و به مغز و حقیقت جهان و اشیاء دست یافته‌اند.

همه رنگ‌ها در نهایت به بی‌رنگی می‌رسند. رنگ مانند ابر است و بی‌رنگی مانند نور مهتاب. رنگ و شکلی که در ابر می‌بینی، نور آفتاب و مهتاب است. نور بی‌رنگ است.

مثنوی معنوی

هرگز ناامید نشو!



یک امتحان ساده براي ارزيابي خودتان. جاي ساعت ديواري خانه را عوض كنيد، می بینید که تا ماهها هنوز روي ديوار ناخودآگاه دنبالش مي گرديد. ذهن شما براي قبول و پردازش یک تغيير ساده و بي احساس به چند ماه زمان نیاز دارد پس انتظار نداشته باشید که تغییرات بزرگتر را در زمان کوتاه و بدون مشکل قبول کند. پس هرگز، هرگز، هرگز نا امید نشوید.

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام: همه دستگاهها باید منطبق با سیاستهای کلی نظام عمل کنند
* رئیس‌جمهوری در دیدار رئیس مجلس نمایندگان بلژیک: اروپا باید آمریکا را برای پایبندی به برجام زیر فشار بگذارد
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: مایوس کردن جوانان، جامعه را ناامید می کند
* فرمانده نیروی هوا فضای سپاه: اگر اسناد نفوذ سپاه به مراکز کنترل فرماندهی آمریکا منتشر شود آمریکاییها مفتضح می‌شوند
* معاون وزیر آموزش و پرورش: میان نیاز دانش آموزان با آنچه فرامی گیرند فاصله فراوانی وجود دارد
* ۹۰ درصد پذیرفته شدگان کنکور ۹۶، زن هستند
* ترامپ: گزینه‌های نظامی آمریکا برای پاسخ به کره شمالی موثر و شدید خواهند بود
* چین: آمریکا از تهدید کره شمالی دست بردارد
* رهبر کره شمالی: درصدد برقراری توازن قدرت با آمریکا برای بازدارندگی هستیم
* بشار اسد رئیس‌جمهوری سوریه: ما مردم ایران را که همراه ما در جنگ علیه تروریسم خون جوانانشان را نثار کردند در این پیروزی(شکست محاصره دیرالزور) شریک می‌دانیم
* ۱۱ زائر ایرانی عتبات در حمله تروریستها در عراق شهید شدند
* پارلمان اروپا فروش سلاح به عربستان را محکوم کرد
* پارلمان عراق: برگزاری همه پرسی استقلال اقلیم کردستان غیرقانونی است
* تعداد خودروهای کشور طی ۱۰ سال ۲/۵ برابر شده است
* دادستان کل کشور: ۶ هزار ویلای غیرقانونی فقط در جنگل ناهارخوران گرگان ساخته اند
* سیا و عربستان خواستار توقف نبرد ارتش آزاد با دولت سوریه شدند
* سخنگوی وزارت خارجه: رابطه هسته‌ای با کره شمالی نداریم
* آمانو مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی: ایران به تعهدات خود در برجام عمل می کند
* مرکز پژوهشهای مجلس: افزایش دو برابری تولید نفت از دستاوردهای برجام است
* سخنگوی طالبان افغان: عربستان برادر ماست
* رئیس‌جمهور فرانسه: ائتلاف عربی به تحریمها علیه قطر پایان دهد
* دادگاه عالی پاکستان حکم به انفصال مادام العمر نوازشریف از فعالیتهای سیاسی داد
* نیکولاس مادورو رئیس‌جمهوری ونزوئلا به مذاکره با مخالفان تن داد

مسأله‌ای به‌نام جدایی کردستان

رضا کیان

مسأله جدایی اقلیم کردستان عراق از دولت مرکزی بغداد از جمله مسائلی است که همواره در صحنه سیاسی عراق مطرح بوده است. اما اکنون به نظر می رسد که با تعیین روز ۲۵ سپتامبر (سوم مهرماه) برای برگزاری همه پرسی استقلال اقلیم کردستان توسط «مسعود بارزانی» رئیس این اقلیم، این مسأله رنگ و بوی جدی تری به خود گرفته است. بارزانی اخیراً بارها و در مناسبتهای مختلف تأکید کرده است که تحت هیچ شرایطی حاضر نیست برگزاری همه پرسی استقلال اقلیم را به تأخیر بیندازد. وی همچنین مدعی است که عدم برگزاری این همه پرسی طی سالهای گذشته تاکنون، خسارتهای فراوانی را برای کُردها به دنبال داشته است. بارزانی که خود را نماینده تمامی کُردهای عراقی قلمداد می کند، معتقد است که با جدایی از دولت مرکزی بغداد، بخش عمده ای از مشکلات کُردها حل و فصل خواهد شد. این در حالی است که بسیاری از مشکلات کنونی کُردها نشأت گرفته از سیاستهای غلط و نابخردانه بارزانی در طول بیش از یک دهه ریاست وی بر اقلیم کردستان است.



بارزانی از زمان طرح مسأله جدایی اقلیم از دولت بغداد و تعیین موعد برگزاری همه پرسی با موانع داخلی و خارجی متعددی مواجه شده است؛ موانعی که بارزانی در ابتدا تصور نمی کرد که به این اندازه دردسرساز شوند. مخالفتهای داخلی کُردها از یک سو و مخالفتهای خارجی حتی از کشورهایی که روابط نزدیکی با اقلیم کردستان دارند از سوی دیگر، موجب شده است تا بارزانی خود را در برابر تحولات جدیدی ببیند که باید براساس آنها به اتخاذ تصمیمات جدید برای آینده اقلیم کردستان مبادرت ورزد. این مخالفتهای داخلی و خارجی موجب شد تا بارزانی از موضع سفت و سخت خود مبنی بر عدم بازگشت‌پذیری از موعد تعیین شده برای برگزاری همه پرسی عدول کرده و از به تعویق افتادن آن در صورت دریافت ضمانت، سخن به میان آورد.

موضع قاطعانه دولت بغداد

«حیدر العبادی» نخست وزیر عراق بارها موضع قاطعانه دولت بغداد در قبال مسأله همه پرسی را صراحتاً اعلام کرده است. العبادی در یکی از واکنشهای خود به این مسأله تأکید می کند: «برگزاری همه پرسی با آنچه که در قانون اساسی عراق آمده در تعارض آشکار است. دولت بغداد برگزاری این همه پرسی را غیرقانونی قلمداد می کند و خود را ملزم به تبعیت از نتایج آن نمی‌داند».

نخست وزیر عراق در سخنان خود همچنین بر لزوم رایزنی های سیاسی میان بغداد و اربیل برای حل و فصل مشکلات فی ما بین تأکید می کند.

مخالفت کُردهای داخل اقلیم

یکی از مهمترین موانعی که بارزانی از همان ابتدا در مسیر استقلال اقلیم کردستان با آن مواجه شده است، مخالفت گروهی از کُردها با این مسأله محسوب می شود. اتحادیه میهنی کردستان و همچنین احزاب و گروههای تابعه آن حاضر به پذیرش تصمیم بارزانی برای جدایی از دولت بغداد نشده اند. همین مسأله موجب ایجاد دودستگی و انشقاق در صفوف کُردهای اقلیم کردستان شده و نوعی چندصدایی در اعلام موضع آنها پدید آورده است. اما مشکل بارزانی به همین نقطه ختم نمی شود، چراکه برخی از نزدیکان وی نیز ازجمله **«نجیروان بارزانی»** و همچنین شماری از نمایندگان کُرد پارلمان عراق نیز با طرح همه پرسی استقلال مخالف هستند. این گروه از نزدیکان بارزانی براین باورند که استقلال از دولت بغداد تنها باید در زمینه اقتصادی اتفاق بیفتد و در عرصه سیاسی مصلحت براین است که هیچ انشقاقی میان بغداد و اربیل ایجاد نشود.

موضع صریح ایران

جمهوری اسلامی ایران در رأس کشورهایی قراردارد که مخالفت صریح خود را با برگزاری همه‌پرسی‌استقلال‌اقلیم‌کردستان‌اعلام کرده‌است.

> **جمهوری اسلامی ایران در رأس کشورهایی قرار دارد که مخالفت صریح خود را با برگزاری همه‌پرسی استقلال اقلیم کردستان اعلام کرده است. مقامات سیاسی و نظامی ایران همواره تأکید کرده‌اند که خواهان وجود عراقی یکپارچه هستند**

مقامات سیاسی و نظامی ایران همواره تأکید کرده‌اند که خواهان وجود عراقی یکپارچه هستند و با هر آنچه که برای این وحدت خطرآفرین باشد، به مخالفت برمی‌خیزند. رهبر معظم انقلاب اسلامی در جریان دیدار خود با «**حیدر العبادی**» نخست وزیر عراق در تاریخ ۲۰ ژوئن (۳۰ خردادماه) صراحتاً تأکید کردند: «**جمهوری اسلامی ایران به عنوان همسایه، با برخی زمزمه‌ها مبنی بر برگزاری همه‌پرسی برای جدایی یک بخش از عراق مخالف است و دامن‌زنندگان به این موضوع را مخالفان استقلال و هویت عراق می‌دانند**». از سوی دیگر، سرلشکر باقری، رئیس ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی نیز در جریان سفر اخیر خود به ترکیه بار دیگر بر موضع اصولی تهران در این زمینه تأکید کرد.

مخالفت ترکیه

دولت ترکیه نیز از جمله دیگر کشورهایی است که مخالفت خود با استقلال اقلیم کردستان عراق را اعلام کرده است. مقامات دولت ترکیه استقلال کُردها در عراق را به مثابه قدرت یافتن آنها در این کشور قلمداد می‌کنند و معتقدند که قدرت کُردهای عراق می‌تواند عامل تحریک‌کننده‌ای برای کُردهای ترکیه باشد و آنها را نیز به سمت و سوی جدایی‌طلبی سوق دهد. از همین روی، دولت آنکارا از همان ابتدا مخالفت خود با استقلال اقلیم کردستان را اعلام و تأکید کرد که این مسأله خط قرمز آنکارا به شمار می‌رود. مخالفت ترکیه با مسأله جدایی اقلیم کردستان برخلاف مخالفت جمهوری اسلامی ایران، برای مقامات این اقلیم به ویژه مسعود بارزانی بسیار تعجب‌برانگیز و غافلگیرکننده بود. به دلیل وجود روابط اقتصادی، تجاری و نظامی گسترده میان اربیل و آنکارا، بارزانی هیچگاه تصور نمی‌کرد که درخصوص مسأله همه‌پرسی به درهای بسته ترکیه برخورد کند. پیش‌بینی مسئولان اقلیم کردستان از موضع ترکیه در قبال مسأله همه‌پرسی در ابتدا این بود که دولت آنکارا اگر تَن به حمایت از این طرح ندهد، دست کم با آن مخالفت هم نمی‌کند. با این وجود، موضع آنکارا در مخالفت صریح با این مسأله، اشتباه محاسباتی مقامات اربیل را کاملا آشکار ساخت و معادلاتشان را برهم زد.

موضع آمریکا

دولت ایالات متحده آمریکا نیز یکی از طرفهای مخالف با استقلال اقلیم کردستان به شمار می‌رود. «**رکس تیلرسون**» وزیر خارجه این کشور چندی پیش در جریان تماس تلفنی با مسعود بارزانی خواستار به تعویق افتادن برگزاری همه‌پرسی استقلال شد. در همین ارتباط، سفیر ایالات متحده آمریکا در روز ۱۵ آگوست (۲۴ مردادماه) در جریان دیدار با یک هیأت از اقلیم کردستان در بغداد بر مخالفت واشنگتن با برگزاری همه‌پرسی تأکید کرده و گفت که مشکلات میان دو طرف باید از طریق گفتگو و مذاکره حل و فصل شود. جای هیچ شکی وجود ندارد که یکی از اهداف ایالات متحده آمریکا در عراق همواره تجزیه این کشور بوده است؛ کما اینکه «**جو بایدن**» معاون سابق رئیس جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۶ صراحتاً از لزوم تقسیم عراق به سه اقلیم شیعی ـ سنی و کردی سخن گفت. با این حال، آمریکایی‌ها که به نظر می‌رسد با دولت بغداد برای تداوم حضور نظامی در خاک عراق حتی در دوره پساداعش به توافق رسیده‌اند، در شرایط فعلی نه تنها نیازی به حمایت از همه‌پرسی اقلیم کردستان و تجزیه عراق نمی‌بینند، بلکه این حمایت را خطری برای همگرایی کنونی‌شان با دولت مرکزی بغداد قلمداد می‌کنند. بنابراین، مخالفت ظاهری آمریکا با همه‌پرسی اقلیم کردستان تنها یک تاکتیک در برهه کنونی است تا بدین ترتیب، اهداف واشنگتن با مخاطره مواجه نشود.

تغییر لحن از موضع ضعف

بارزانی در روز ۳۰ آگوست (۸ شهریورماه) در گفتگو با «**الشرق الأوسط**» به بیان دیدگاههایش در خصوص همه‌پرسی استقلال اقلیم کردستان پرداخت؛ اما این‌بار با لحنی تازه‌تر. وی در جریان این گفتگو تأکید کرد که اقلیم کردستان آمادگی دارد تا به صورت مشروط، برگزاری همه‌پرسی را ۶ ماه تا یک سال به تعویق بیندازد. وی تأکید کرد که در طرف مقابل، مقامات دولت عراق، دولتمردان واشنگتن، اتحادیه اروپا و سازمان ملل متحد باید به صورت مکتوب متعهد شوند که در آینده به نتایج همه‌پرسی استقلال تَن می‌دهند و به آن احترام می‌گذارند. واضح است که مقامات اقلیم کردستان و به ویژه مسعود بارزانی، خود بهتر از هر کس دیگری می‌دانند که بغداد هیچگاه مسأله جدایی کُردها از دولت مرکزی را به رسمیت نشناخته و در آینده نیز نخواهد شناخت. با این حال، هدف اصلی بارزانی از اعلام آمادگی برای به تعویق انداختن همه‌پرسی ـ ولو با شرط ظاهری مذکور ـ در واقع تلاشی برای ارسال این پیام به دولت بغداد است که «**مسأله همه‌پرسی برای اربیل قابل مذاکره است**». جای هیچ شکی نیست که این تغییر موضع، نه از سر قدرت که از سر ضعف و به دنبال مشاهده سلسله مخالفتهای گسترده داخلی و خارجی در مسیر استقلال اقلیم کردستان، اتخاذ شده است.

تونی بلر به دنبال بازگشت به قدرت



> **طی روزهای اخیر، نخست وزیر اسبق انگلیس مواضع سلبی خود علیه برگزیت را تشدید کرده است. تونی بلر، از زمان برگزاری همه‌پرسی سال گذشته میلادی در انگلیس که منجر به رای مثبت شهروندان این کشور مبنی بر خروج از اروپای واحد گردید، حضور فعالانه‌تری در عرصه سیاسی انگلیس پیدا کرده است.**

حدود دو ماه قبل، تونی بلر صراحتاً اعلام کرد که وی جهت مقابله با برگزیت و تبعات آن، وارد عرصه سیاسی کشورش خواهد شد. با این حال در آن زمان بسیاری از سیاستمداران و رسانه‌های انگلیسی سخنان تونی بلر را جدی تصور نمی‌کردند. اما هم اکنون بلر صراحتاً وارد عرصه تقابل با برگزیت شده است. این مواضع بلر با واکنش اعضای دولت ترزا می روبرو شده است. **مایکل فالون** وزیر دفاع انگلیس در این خصوص می‌گوید: «دولت باید روند برگزیت را اجرا کند. این کشور تصمیم خود را گرفته است. ما اکنون در حال خروج از اتحادیه اروپا هستیم و این بدان معناست که جابجایی آزاد شهروندان اروپایی به پایان خواهد رسید. باید محدودیتهایی را علیه کسانی که قصد ورود به این کشور دارند، اعمال کنیم».

به عبارت بهتر، بسیاری از مقامات انگلیسی، خروج از اتحادیه اروپا و تحقق بگزیت را اصلی‌ترین پیش‌شرط ایجاد محدودیت علیه مهاجرین می‌دانند. فارغ از دیالوگی که میان مقامات فعلی و سابق انگلیسی در خصوص برگزیت شکل گرفته است، کلیّت تلاش تونی بلر در خصوص بازگشت به عرصه سیاسی انگلیس قابل تأمّل می‌باشد. آنچه مسّلم است اینکه بلر نه تنها جایگاهی در میان اکثر شهروندان انگلیسی ندارد، بلکه در میان هم حزبی‌های خود در حزب کارگر نیز قدرت مانور خود را از دست داده است.

هم اکنون، تونی بلر قصد دارد با اسم رمز **برگزیت** به صحنه سیاسی انگلیس باز گردد. به عبارت بهتر، بلر برای بازگشت به صحنه سیاسی انگلیس به دنبال بهانه‌ای بود تا بتواند با استناد به آن بار دیگر حضور خود در قدرت را توجیه کند. برگزیت بهترین بهانه‌ای بود که بلر توانست به آن استناد کند! در حال حاضر مذاکرات برگزیت میان مقامات انگلیسی و اروپایی در حال برگزاری است. مذاکراتی که تا کنون به کندی پیش رفته و به قول بسیاری از تحلیلگران مسائل اروپا، آینده‌ای برای آن قابل تصوّر نیست. در چنین شرایطی بلر قصد دارد ضمن مقابله با برگزیت، همراهی مخالفان برگزیت را با خود (جهت حضور دوباره در قدرت) جلب کند. اینکه بلر در نهایت تا چه اندازه‌ای در این مسیر موفق خواهد بود مشخص نیست! با این حال بر همگان مسجّل است که نخست وزیر اسبق انگلیس قصد ندارد فرصتی را که به واسطه برگزیت در اختیار وی قرار گرفته است، به سادگی از دست بدهد!

برای آنکه کسی را با ادب بنامیم باید کمی درنگ کرد ● براون

سه‌گانه
کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مرگ سرزمین ایران

حرفهایی که رئیس جدید سازمان محیط زیست در هفته گذشته گفت، در طول تاریخ ایران از هیچ مسئول محیط زیست کشور شنیده نشده بود. هرچه از رفتن سرکار خانم ابتکار از اتاق ریاست سازمان محیط زیست می‌گذرد، بیشتر معلوم می‌شود که سازمان محیط زیست ایران در طول سالهای گذشته، چقدر سکوت کرده درجایی که باید با بلندترین صدا، فریاد می‌زده است.

البته در این تقصیر، دیگر روسای سازمان هم وصفی بهتر از ایشان ندارند، اما حضور دوازده ساله وی در این جایگاه، بار بر دوش ایشان را نسبت به دیگران سنگینتر می کند. حرفهای دکتر کلانتری درباره شرایط آب در ایران هیچ نیازی به توضیح و تفسیر ندارد. جملات چنان صریح و اعداد چنان سخت هستند که تنها یک بار مرور آنها، لرزه بر جان می‌اندازد و تکرار می کند خطری که از "پایان آب"، ایران را تهدید می کند، شاید از تمام تهدیدهای داخلی و خارجی علیه امنیت و آرامش کشور بزرگتر است.

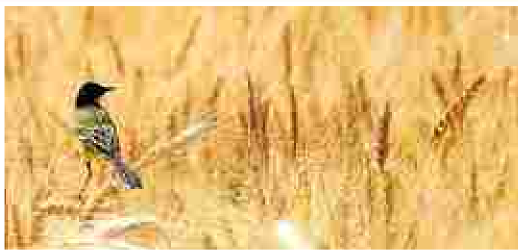
رئیس سازمان محیط زیست برای انتقال احساس خود نسبت به آنچه در موضوع آب در ایران در حال روی دادن است از کلمات عجیبی استفاده کرد، می گوید: "مرگ سرزمین ایران"، در راه است اگر شرایط موجود تغییر نکند. از سالیان بسیار دور، از زمان ساسانیان در ایران تا سه دهه پیش، اضافه برداشت از منابع آبی ایران انجام نشده است و تمام حادثه مربوط به همین سالهاست. در سالهایی که گذشته، ۷۵ درصد کل آبهای شیرینی را که در طول تاریخ ایران در زیرزمین این کشور جمع شده بوده برداشت و مصرف کرده‌ایم. یعنی حدود ۱۲۰ میلیارد مترمکعب آب. ترسناکتر اینکه ۷۵ میلیارد مترمکعب از این تاراج منابع آبی، در همین هشت سال گذشته اتفاق افتاده. به این ترتیب در شرایطی که اوضاع منابع آب ایران در سالهای اخیر، هر روز وحشت آورتر نسبت به سالهای قبل می‌شده، هجوم و غارت آبهای شیرین ایران هر لحظه بیشتر شده! رئیس سازمان می‌گوید امروز هیچ یک از تالابهای درون سرزمین ایران آب ندارند، از تالاب گاوخونی اصفهان گرفته تا هورالعظیم خوزستان تا بختگان فارس و ارومیه، آبهای زیرزمینی هم به سرعت در حال شور شدن هستند. نیمی از آبی که در رودخانه زاینده رود جاری می‌شود از سرچشمه‌های کارون می‌آید، در حالیکه کارون هم به سرعت در حال کوچکتر و کم رمق تر شدن است. مطابق استانداردهای جهانی بخشی از منابع آبی هر کشور تجدیدپذیر هستند و از طریق بارندگی جبران می‌شوند. اگر کشوری ۲۰ درصد این آبها را مصرف کند، هیچ خطری او را از نظر کمبود منابع آبی تهدید نمی کند. اگر این رقم به ۲۰ تا ۴۰ درصد برسد، با مدیریت دقیق، می‌تواند در درازمدت کمبود آب را جبران کند و اگر بیشتر از ۴۰ درصد این آبها را مصرف کند، کشور وارد بحران آبی شده است. در جهان تنها دو کشور با منابع آبی خود به شکل بحران آفرین رفتار می کنند، اول مصر که ۴۶ درصد این آب را مصرف می کند و دیگری ایران است با مصرف ۸۵ درصد! کلانتری خبر می‌دهد که با این رویه به زودی تمام ایران مثل تالاب گاوخونی خشک خواهد شد. یک مثال عجیب هم از رئیس

تاراج و خیانت

بخش دیگری از جملات رئیس جدید سازمان محیط زیست، تهدیدهایی بود که در دیگر عرصه‌ها از ناحیه کمبود آب ایجاد شده، اینکه در سال گذشته، برای حدود چهل و چهار میلیون ایرانی، از خارج از ایران غذا وارد کشور شده است واین در حالیست که اوضاع ایران در تولید گندم بسیار مطلوب بوده، سی و سه میلیون ایرانی، توانسته‌اند غذای خود را از منابع داخلی تامین کنند و منابع داخلی نتوانسته،دلیل بحرانهای آبی، برای بیش از سی و سه میلیون ایرانی غذا تولید کند.

ایران با این شیوه نه تنها با مشکل تشنگی بلکه به دنبال آن با معضل گرسنگی روبرو خواهد شد. اگر منابع آبی، همینهایی باشد که هست و اگر شیوه‌های تولید مواد غذایی همانی باشد که بود.

ایشان درباره سیاستهای جمعیتی ایران هم جملاتی می گوید:



"جمعیت را افزایش داده‌ایم غافل از اینکه این جمعیت باید در کشوری آباد زندگی کند. ما بدون

آب در لوله‌های نفت

شجاعت و جسارت رئیس جدید سازمان محیط زیست قابل ستایش است که حاضر شده چنین صریح و بی‌پرده از خطرات بسیار بزرگی بگوید که تا نزدیکترین فاصله به مردم ایران پیش آمده‌اند ولی هیچ آژیر بلندی برای فراری دادن ایرانیان از خطر مرگ سرزمین شنیده نمی‌شود. از این نکته هم نمی‌توان به سادگی عبور کرد که بیشترین آب مصرفی در ایران، در بخش کشاورزی مورد استفاده قرار می‌گیرد و اصولا این هجوم به سمت منابع آبی زیرزمینی و افزایش چاههای مجاز و غیرمجاز و برداشت از آبهای سطحی رودخانه ها، در اکثر قریب به اتفاق موارد، برای گسترش کشاورزی و ایجاد درآمد برای کشاورزان بوده است و دکتر کلانتری به عنوان یک رئیس سازمان جسور که حاضر شده یک جوان ۳۶ ساله را به معاونت خود در سازمان منصوب کند و چنین سخنرانیهای بی‌پرده‌ای انجام دهد، خود برای سالهای طولانی مسئول اول وزارتخانه جهاد کشاورزی بوده، آن هم نه در سالهای بسیار دور، بلکه در سالهایی از همین سالهای گذشته که ایشان از آن به دوره نابودی منابع آبی ایران یاد می کنند و شاید همین رفتارها باعث اتفاقی شده که ایشان نامش را از امروزنابودی می گذارد. اینکه هر مدیری در طول این سالها در هر صندلی نشسته، تنها به اطراف همان صندلی نگریسته و نه بیشتر. پس اگر مدیری در بخش کشاورزی صاحب صندلی بوده، تنها به این اندیشیده که به هر قیمت، آمار تولید بخش کشاورزی را افزایش دهد،حتی به بهای اینکه آمارهای وزارت نیرو در بخش آب کاهش یابد، یا مدیران صنعت تنها در پی پیش بردن دیوارهای کارخانه هایشان بوده اند، بی‌اینکه هیچ مسئولیتی نسبت به عمق چاههایی احساس



کنند که درون کارخانه ایجاد شده است.

خبر خطرناکتر این بود که با فاصله کوتاهی از این اعلام خطر معاون رئیس‌جمهور، معاون اول رئیس‌جمهور که در جلسات هیات دولت تنها با فاصله چند صندلی آنسوتر از رئیس سازمان محیط زیست می‌نشیند، زمانی که در یک گردهمایی می‌خواهد از مسأله آب بگوید، گویی تمام ماجرا را پایان یافته می‌بینند و دستهای خود

سازمان محیط زیست درباره رفتارهای عجیب مردمان ایران در خشکترین مناطق این سرزمین شنیده می‌شود: در اصفهان که تالاب گاوخونی‌اش کاملا خشک شده و آب زاینده رودش هم دیگر به شهر نمی‌رسد و خشکیده،فضای سبز در شهر، از رشت و ساری بیشتر است و صنایع آب بر فراوانی در این شهر تاسیس شده و اگر به اصفهان سفر کنید خواهید دید که اندک اندک تاقله کوهی که کنار این شهر است، فضای سبز ایجاد شده! معاون رئیس‌جمهور ادامه می‌دهد که کارشناسان دانشگاهی معتقدند، منابع آب تجدید شدنی ایران ۹۵ میلیارد مترمکعب است، به این ترتیب مردم ایران هر سال ۹۶ درصد تمام آبهای تجدیدپذیرشان را مصرف می کنند و تنها ۴ درصد آن را برای روزهای آینده، در زیرزمین نگه می‌دارند. امکان انتقال آب از حوزه‌ای به حوزه دیگر کشور هم فراهم نیست چرا که در هیچ جای ایران منابع آب اضافی برای انتقال به مناطق خشک تر وجود ندارد. ادامه این روند از نظر معاون رئیس‌جمهور ایران، یعنی اینکه ایران از جنوب البرز تا سواحل خلیج فارس و از شرق زاگرس تا مرزهای شرقی کشور، باید از جمعیت خالی شود چرا که امکان تامین آب در این بخش از ایران وجود ندارد. کاری که در ۳۵ سال گذشته با منابع آب ایران شده از نظر دکتر کلانتری، بی‌توجهی به نسلهای آینده بوده و اگر تغییر بزرگی در مصرف آب اتفاق نیفتد، نسل فعلی ایران را با خود خواهد برد و آبی برای ادامه حیات نسل بعدی در ایران پیدا نخواهد شد.

توجه به نیازهای جمعیت ایران، منابع کشور را برای رفع نیازها استفاده کرده‌ایم."

آخرین جملات دکتر کلانتری، در این سخنرانی، عبارتهایی بود که شاید نسلهای بعدی خطاب به نسلی که در سه دهه گذشته در ایران زندگی کرد و منابع آب را از بین برد، خواهند گفت،اینکه "ما امانتدار بسیار بدی برای تمدن چندین هزار ساله ایران بوده‌ایم.

" تمدنی که برای بودن و بقا محتاج آب است، آبی که دیگر نیست.

را به نشان تسلیم بالا گرفته باشد، از واردات آب از خارج می گوید و اینکه اگر کارد به استخوانمان برسد، ناچاریم آب را از خارج وارد کنیم و چند ساعت بعد هم در اخبار از صدور مجوز برای ورود آب معدنی خارجی به ایران گفته می‌شود! این جملات معاون اول رئیس‌جمهور به تنهایی و اگر تمام اعتقاد ایشان نسبت به مسأله آب در ایران همین باشد، به این معنی است که هیچ راه حلی برای کاهش و بهبود مصرف آب هم به ذهن مدیران ارشد ایران نمی‌آید یا اگر می آید، دیگر وقت و فرصت را از دست رفته می‌بینند و معتقدند کار آب در ایران از صرفه جویی و بهبود روش مصرف گذشته و همانطور که لوازم خانگی از خارج به ایران وارد می‌شود، آب خانه‌ها هم باید از آنسوی مرزها و از لوله‌هایی که نفت را به بیرون می‌برند به ایران برسد و در این صورت کشوری که غذای ۴۴ میلیون نفر از جمعیت خود را به گفته معاون رئیس‌جمهور در سال گذشته از خارج از مرزها وارد کرده و به گفته یک معاون دیگر رئیس‌جمهور، شاید ناچار شود آب هم برای همین مردم از آنسوی مرزها وارد کند.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

ادامه قطره قبل

زبـان فارسـی زبانـی دوپهلوسـت و خیلی وقتها کلمـات همان معنی واقعی خودشـان را نمی‌دهند. مثلاً "صـورت گرفتن" به معنی گرفتن صورت نیست و به معنی "انجام شدن" به کار می‌رود. "بالـغ" به معنی "بلوغ" به کار نمی‌رود و به معنی تعداد اسـت: "بالغ بر صد نفر مردند." "مرتفع شـدن" که به معنی زیاد شدن ارتفاع اسـت در فارسی امروز به معنی برطرف شدن مشکل معنی می‌دهد. همچنین اسـت: بهش آب بسـت که به معنی کاری را بـزن در روانجام داد. ماسـت مالی هم همین معنـی را می‌دهد. دسـتت درد نکنه ربطی به دردهای دسـت ندارد و در معنی مرسـی یا لطفاً به کار می‌رود. بی‌زحمت در معنی دستور دادن مؤدبانه مصرف می‌شود: بی‌زحمت اون لیوان رو بـده یعنی لطفا لیـوان را بده. طرف می‌آید و دسـت توی بشقاب شـما می کند و چیـزی برمی‌دارد و می گوید "به جون تو فقط چون تویی از بشـقابت برداشتم و گرنه محاله سـراغ غذای کسـی برم!" جوابش این است "از طلا بودن پشـیمان گشـته‌ایم//مرحمت فرموده ما را مس کنید" یعنی لطفا با ما هم مثل بقیه رفتار کنین و به بشقابمون دس نزنین!

دیالوگ:

آقا: عزیزم فرداشـب تولـد دخترخاله‌مه. خواسـتم اطلاع داده باشـم تا اگه خواسـتی آرایشگاه بری، برنامه ریزی کنی.

خانم: جدی؟ چه جالـب! تولدش مبارک... دوشـنبه‌س دیگـه. آره؟ اما گفته باشـم که مامانت اینا غذاهای شور و چرب و شیرین و پر ادویه می‌پزن و واسه قلب و فشار شما زهره!

تفسـیر زبانشـناختی: خواستم اطلاع داده باشـم، یعنی بخوای نخـوای باید بریم تولد / جدی یعنی بی‌خود کرده تولدشه!/ چه جالب یعنی خـرس گنده خجالت نمی کشـه تولد می‌گیره؟/ تولدش مبـارک یعنی وقت گیر آوردن وسـط هفته تولد می گیرن؟/اما گفته باشـم یعنی وای به حالت اگه بریم تولدش / غذای شور و شـیرین و تند و فلفلی هم یعنی هر دلیلی بیاری ردش می کنم با این معجون نامتناسب.

اضداد المعانی:

"هر طور دوس داری" یعنی اگه جرأت داری خـلاف میل من رفتار کـن/ "خود دانی به من ربط نـداره" یعنی کلاً به من ربط داره و بی‌اذن من حق نداری اون کارو بکنی/ "هرطور راحتی" یعنی این خط اینم نشـون دیگه باید تکلیفم رو باهات روشن کنم!/ "یه چی میگم ناراحت نشی" یعنـی دقیقاً قصـد دارم ناراحتـت کنم/ "حالا تشریف داشتین" یعنی اگه یه ثانیه دیگه بمونی بـا لگد بیرونت می کنم/ "تابیینیم چی میشـه" یعنی از من انتظار کمک نداشته باش/ "منظور بـدی ندارم ها ولی..." یعنی می‌خوام ازت انتقاد کنم و حالت رو بگیـرم/ "من اگه بودم راه دوم رو انتخاب می کردم ولی صلاح ممکت خویش خسـروان دانند" یعنی من از صلاح مملکت و این حرفا حالیم نیست یا راه اول یا روزگارت رو سیاه می کنـم/ "واقعاً می‌خوای با برادرت شـریک شـی؟ چی بگم والا. من سر پیازم نه ته پیاز. من کی تو کارای شما دخالت کردم که این دومیش باشـه" یعنی شـریک قطع بود که بـازم رفتی سراغ داداشـت؟ چی بگم والا هم یعنی هرچی از اشتباهاتت بگم، کم گفتم. سر و ته پیاز نیستم یعنی همه کاره هسـتم. کی تو کارهات دخالت کردم یعنی مگه تا حالا گذاشتم بی‌اذن من آب بخوری؟ از این به بعـدم نمیذارم. فکر کردی شهر هرته!/ "به خدا راضی به زحمت نیستم..." یعنی باید این زحمت رو قبول کنی/ دیگه تموم شـد هم یعنی این قصه سر دراز دارد!/ "امشبم جلسـه داری و شـام می‌خوری و دیر میای؟" یعنـی بازم با اون عفریته چش زالزالکی کانکت شدی؟/ عفریته یعنی خوشگل، چش زالزالکی یعنی چشمهای رنگین

طنازی‌های مجازی

خیلـی فرهـاده یعنی چُلمنگـه و هر قبادی می‌تونـه عشـقش رو ازش بـدزده/ دو تـا اَبـر طوفان تو آمریکا به هـم خوردن. تعداد تلفات‌شون نصف تلفات اون دو تااتوبوسی بود که اینجا به هم خوردن... پ.ن: می‌خواسـتی غیر از این بشه؟ هر اتوبوس چهل مسافر داره ولی هیچ طوفانی مسافر نداره/

دیالوگ عاطفی:

ـ مادر کدوم بچه‌تو بیشتر دوس داری؟

مـادر: اونی رو کـه مریضه تاوقتی که خوب شه. اونی رو که غایبه تا وقتی که برگرده. اونـی رو کـه از همه کوچیکتـره تاوقتی که بزرگ شه. و همه‌شونو تا وقتی که بمیرم

تصویر واقعی:

دیـروز صبح زود در راه نانوایی خشخاشـی و دوآتیشـه خانمی را دیدم بسی لاغر. مقنعه سرش بود. تی‌شرت کهنه و بی‌آستین و شلوار سـیاه و کهنه پوشـیده بود. یک چرخ دستی خرید دسـتش بود. غیر از نانوایی و کله‌پزی همه دکانها بسته بودند. بی‌خیال نانوایی شدم و دنبالش افتادم ببینم از کجا خرید می کند.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لیوس



لیوس از روستاهای توابع بخش شهیون شهرستان دزفول در استان خوزستان است که از شمال غربی به کوه لنگر و از غرب به دره کول محدود می‌شود و به‌دلیل قرار گرفتن در ارتفاع ۹۷۰ متری از سطح دریا، آب و هوایی معتدل و کوهستانی دارد. با وجود گذشت سالیان زیاد از عمر این روستاي تاریخي در بافت کهن، خانه‌ها هنوز هم شاهد نحوه معیشت، فرهنگ و سنت، گویش، آداب و رسوم و برپایي مراسم مختلف به شیوه کاملاً سنتي هستیم. در خصوص نامگذاری این روستا گفته می‌شود که لیوس قسمتی از نام یک سردار رومی است که نامگذاری روستای همجوار آن به اسم سزار نیز با این موضوع همخوانی دارد. این روستا داراي یک سبک خاص معماري است به نحوی که از تمام بخشهاي موجود در یک ساختمان استفاده بهینه می‌شود. بافت کنونی روستای لیوس سابقه‌ای بیش از ۷۰۰ سال دارد. وجود آسیابهایی با قدمت دوره ساسانی هم نشان می‌دهد که پیشینه این منطقه به دوره جنگ ایران و روم باز می‌گردد. از ستونهاي ساختمان به عنوان انبار گندم استفاده شده است یا طراحي و جنس مصالح ساختمان به گونه‌اي بوده که در فضاهاي مختلف دماي مورد نیاز براي نگهداري اجناس و مواد مورد نظر را داشته باشد. درها و پنجره‌ها چوبی هستند و جهت گیری واحدهای مسکونی به منظور بهره گیری از حرارت و نور خورشید به سمت جنوب



است. چون بیشتر مصالح به کار رفته در این روستا از سنگ است، لیوس به روستای سنگي دزفول نیز مشهور است. این روستا در سال ۸۷ به‌عنوان یکی از روستاهای گردشگری استان خوزستان انتخاب و معرفی شد. از سوغات روستا می‌توان صنایع دستی زیبا و ترشی انار لذیذ آن و از صنایع دستی مردم روستای **لیوس** می‌توان کپو، چوقا، قالی، سیاه چادر و حصیر را نام برد. علاوه بر بافت زیباي تاریخي خانه‌ها، داراي جاذبه‌هاي گردشگري طبیعي و بکر شامل کوهستانها، مراتع بسیار زیبا، باغهاي میوه، رودخانه و آبشار است. کوه لنگر از سلسله جبال زاگرس از جمله مناظر طبیعی منطقه است که چشم‌انداز بسیار زیبایی دارد. در این روستا مراسم و آیینهایی خاص برگزار می‌شود که از جمله آنها می‌توان به عزاداری‌های سنتی و مذهبی در ماه محرم و صفر اشاره کرد. جشن اولین باران نیز از مراسم خاص این روستاست که هرساله در آغاز فصل زمستان زماني که براي اولین بار باران می‌بارد اهالي روستا به برکت نزول این رحمت الهي جشن و مراسم شکر گزاري برگزار می کنند.

راه دسترسی: از جاده شمال شهرستان دزفول و مسیر شهیون بعد از گذر از روستاهای صالح آباد و گوشه به این روستای زیبا و دیدنی می‌رسیم.

ننه کران

ننه کران، دهستان و روستایی زیبا ومعروف در شهرستان نمین در استان اردبیل و یکی از بزرگترین روستاهای منطقه **ویلکیج نمین** است که در جوار جنگل فندقلو قرار گرفته است و موقعیت توریستی منحصربه‌فردی دارد. جمعیت روستا حدود ۹۰۰ نفر است که در ۲۴۳ خانوار زندگی می کنند.

این روستا در ۸ کیلومتری جنوب خاور نمین واقع شده است و از شمال به مراتع و جنگل فندقلو و حیران، از جنوب به روستای پته خور و از شرق به جنگل فندقلو و از غرب به روستای دگرماندرق منتهی می‌شود.

در مورد علت نامگذاری منطقه نیز حکایات جالبی وجود دارد. گفته می‌شود که در ایام قدیم تمام منطقه تا نزدیکی روستا پوشیده از درختان مختلف و بخصوص درختی به نام نیل بوده است. درخت نیل از گذشته در منطقه شناخته شده است و استفاده‌های تجاری و صنعتی دارد. گفته می‌شود چون این روستا در نزدیکی جنگل درختان نیل قرار داشته اسم آن را نیل کران گذاشتند که به مرور زمان به ننه کران تبدیل شده است. حکایت دیگری هم وجود دارد که بر اساس آن، زنی در روستا زندگی می کرده که بزرگ و ارباب روستا بوده و چند فرزند داشته که همگی آنها ناشنوا بوده‌اند و به همین دلیل به ننه کران معروف شده است. روایت دیگری هم می گوید، این روستا محلی برای داد و ستد مردم آن و مناطق اطراف بوده و همواره جمعیت زیادی در آن عبور و مرور می کردند. از آنجا که زنان روستا نان مورد نیاز را در منزل می‌پختند، همیشه نان در دسترس مهمانان و مسافران بوده برای همین اسم روستا نان کران بوده که به مرور زمان به ننه کران معروف شده است.

ننه کران از روستاهای قدیمی ایران است و قدمتش به ۲۰۰۰ سال پیش می‌رسد. تپه باستانی روستای ننه کران گویای تاریخ و قدمت این منطقه است. از دیگر آثار تاریخی آن بقعه پیرلنگ است که در شمال غربی روستا بر بالای تپه‌ای سرسبز واقع شده است. مردم به این بقعه اعتقاد زیادی دارند و شبهای جمعه بر سر این مزار شمع روشن می کنند.







روستای ویر

روستای زیبای ویر، بزرگترین روستای استان زنجان و از توابع سلطانیه ابهر است، در منطقه‌ای کوهپایه‌ای قرار گرفته و حدود ۵۶ کیلومتر تا مرکز شهرستان فاصله دارد. این روستا از شرق به عمید آباد، از جنوب به ویک، از شمال شرق به حسین آباد، از جنوب شرق به ارهان و از شمال غرب به قیاسیه محدود می‌شود. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۱۹۲۵ متر است و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و پاییز و زمستان سرد است.

آثار تاریخی به جای مانده حاکی از آن است که این روستا در گذشته اهمیت و موقعیت درخور توجهی داشته است. جمعیت روستا نزدیک به ۴ هزار نفر است که به زبان آذری صحبت می کنند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند. مردم متدین روستا تمام مراسم مذهبی از جمله مراسم عزاداری ماه محرم را با شور و تلاش برگزار می کنند.

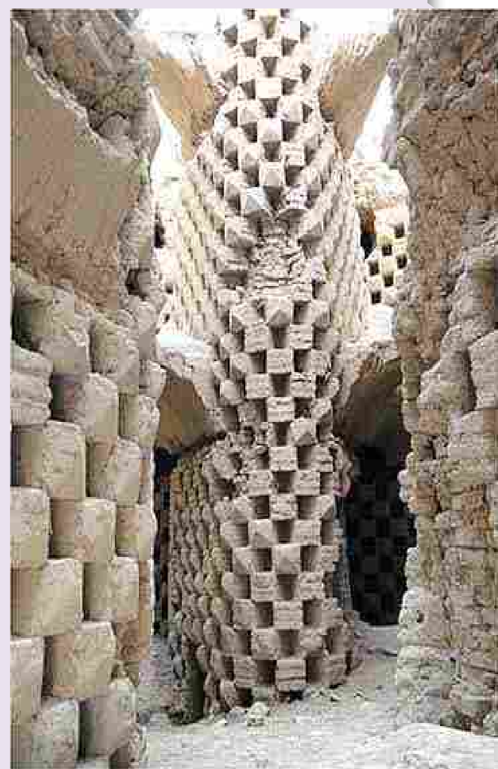
بیشتر مردم به کشاورزی، باغداری و دامپروری مشغول هستند. گندم و جو و لبنیات محلی و انواع میوه از محصولات اصلی روستای ویر است. صنایع دستی مانند قالی و جاجیم نیز در این روستا رونق دارد. رودخانه‌ای که در جوار روستا قرار دارد باعث رونق باغداری و کشاورزی در منطقه شده است. همچنین خانه‌های روستا نیز در دو طرف رودخانه و امتداد آن گسترش پیدا کرده‌اند. خانه‌ها معمولاً از خشت و گل ساخته شده‌اند و سقفهایشان مسطح است و با تیرهای چوبی و گل رس پوشیده شده‌اند. همانند بسیاری از معماریهای قدیمی، دیوارها برای جلوگیری از هدر رفتن گرما در زمستان و همچنین استحکام آنها ضخیم ساخته شده‌اند. از جاذبه‌های طبیعی روستا می‌توان به ارتفاعات کنگ دره در دو کیلومتری جنوب شرق روستا اشاره کرد. ارتفاعات ساری داش نیز مناظر زیبایی را برای مسافران ایجاد کرده‌اند. چشمه شاه بلاغی نیز در نزدیکی روستا قرار دارد و با رویش انواع گلهای رنگارنگ در فصل بهار منظره‌ای تماشایی پیدا می کند.



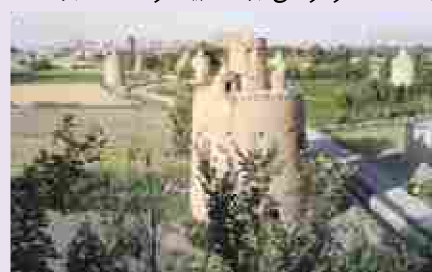
سپید کوه واقع در رشته کوههای جنوبی روستای ویر نیز از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستا است. این کوه که در زبان محلی **"آق داغ"** نامیده می‌شود، در دامنه آن و در نزدیکی قله، غاری وجود دارد که در تمام سال چشمه‌ای از آن می‌جوشد. اما شاید بتوان گفت معروفترین جاذبه تاریخی این روستا **غار داش کسن** است. این غار یک فضای ۴ وجهی به طول ۴۰۰ متر است که عرض آن بین ۵۰ تا ۳۰۰ متر متفاوت است. در داخل این فضا، سه غار عمیق در دل کوه ایجاد شده و نقوش کنده کاری شده روی دیواره‌های آنها مشاهده می‌شود. از زیباترین این نقوش، دو تصویر اژدهاست که هر کدام به طول ۵.۳ متر هستند و روبروی همدیگر و به شکل قرینه حک شده‌اند. در کنار این نقشها، طرحهای زیبای اسلیمی و مقرنسهای سنگی کنده کاری شده نیز به چشم می‌خورد.

این روستا از طریق شهر سلطانیه با جاده‌ای مناسب و آسفالت بعد از طی حدود ۱۵ کیلومتر قابل دسترسی است.

روستای ولاشان



ولاشان در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی اصفهان، در شهرستان خمینی شهر قرار دارد. این روستا با جمعیتی بالغ بر ۷ هزار نفر از سه محله اصلی به نامهای لورک، گار نخود و لاشان تشکیل شده است. ولاشان در دشتی مسطح ساخته شده است که با شیبی ملایم به زاینده رود منتهی می‌شود. ولاشان از سطح دریا ۱۶۰۰ متر ارتفاع دارد. کوه سفید یا کوه شیری در جنوب شرقی روستا، کوه قائمیه در غرب و کوه آتشگاه در شمال شرقی روستا قرار دارند و از جاذبه های طبیعی منطقه هستند. واقع شدن در مجاورت شهر درچه در کنار جلگه زاینده رود سبب شده که ولاشان زمینهای حاصلخیزی داشته باشد. این روستا و مناطق اطراف به کبوترخانه‌های متعدد و جالبی که دارند معروف هستند. در دوران صفویّه نزدیک به ۳۰۰۰ کبوترخانه در اصفهان وجود داشت. در حال حاضر تعداد آنها در شهرستان خمینی شهر از ۲۵ عدد فراتر نمی رود که بیشترشان در ولاشان قرار دارند. در هر کدام از آنها حدود هزار تا هزار و پانصد لانه کبوتر ساخته شده است و از نظر مهندسی و معماری یکی از شاهکارهای معماری ایرانی محسوب می شوند. ساختار و سازه این بنا به گونه ای است که در تابستان محیطی خنک و مطبوع و در زمستان فضایی گرم را برای پرندگان ایجاد می کرد. اما مارها همواره تهدیدی برای میهمانان این کبوترخانه‌ها بوده‌اند. در گذشته کشاورزان ظرفی حاوی شیر در کنار برج قرار می‌دادند که در میان حلقه‌هایی از آهک بود. هنگامی که مار به قصد خوردن شیر می‌رفت، پوست بدنش به آهک آغشته می‌شد و که همین باعث مسمومیّت و مرگ مار می‌شد. برخی از برجهای کبوترخانه مثل برج دستگرد دارای نوارهای گچی بر روی ساختمان برج بودند تا مار نتواند از دیوار برج به داخل لانه کبوتران نفوذ کند. در ولاشان نیز مردم شیوه خاص خود را برای مبارزه با مارها داشتند. از آنجا که می دانستند مارها به خوردن ماست علاقه دارند، سفالهای دهانه باریک را از ماست پر می کردند و در کف برج دفن می کردند. پس از ورود مار به داخل برج، مار به داخل کوزه می‌رفت و از ماست می‌خورد ولی برای برگشت دیگر قادر به خروج از کوزه نبود چون پس از خوردن ماست، بدنش افزایش حجم پیدا می کرد و با این ترفند مار به تله می افتاد. اگر به این منطقه سفر کردید حتما از بنای کبوترخانه‌ها هم دیدن کنید.



قابلیت انعطاف میتواند موفقیت شما را تضمین کند

● آنتونی رابینز

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

پدرم همیشه زنده است

وقتی خیلی کوچک بودم این طور صدایش می‌زدم: مالتی! او محبوب ترین شخصیت برای من در این خانواده بود و دوستش داشتم. اسم واقعی‌اش میلتون بود اما همه او را "مالت" صدا می‌زدند. وقتی بچه‌تر بودم مالتی صدایش می‌زدم و بعدها هم به عادت بچگی، همیشه برای من مالتی ماند. خاله و شوهر خاله‌ام نزدیک ما زندگی می کردند برای همین با هم زیاد رفت‌وآمد داشتیم. شوهر خاله‌ام در موسسه بزرگ و معروفی کار می کرد که برای مراسم تدفین، لیموزین کرایه می‌دادند. خاله و شوهرش چون خودشان بچه‌دار نمی‌شدند، با من رفتار خاصی داشتند. البته این را بعدها که بزرگتر شدم فهمیدم. تازه آن موقع بود که فهمیدم چرا مادرم همیشه از من می‌خواست با خاله مهربانتر باشم.

شوهر خاله هر بار که فرصت داشت من را به محل کارش می‌برد، ماشینهای حمل جنازه خالی را نشانم می‌داد و از زندگی حرف می‌زد. با آن سن کم حرفهایش برایم جذاب و شنیدنی بود و دقایقی طولانی به دهانش خیره می‌شدم.

بعد از مدتی پدرم را به شهر کوچکی منتقل کردند. ما هم مجبور شدیم با او برویم و تا مدتها خاله و شوهر خاله‌ام را ندیدم. تا اینکه هشت ساله شدم و خاله برای تعطیلات تابستان دعوتم کرد. این سفر برای منِ هشت ساله بسیار هیجان‌انگیز بود. مادرم مرا تَا اتوبوس همراهی کرد. اسم و آدرس خودم و خاله‌ام را روی کاغذی نوشت و آن را در جیب پیراهنم گذاشت. وقتی به مقصد رسیدم شوهر خاله منتظرم بود. هنوز مثل قدیم مهربان بود. از دیدنش آنقدر خوشحال شدم که گویی بعد از مدتها پدرم را دیده‌ام.

خاله و شوهرش خانه را عوض کرده بودند. گویی بعد از رفتن ما از آن شهر نتوانسته بودند دوری و جای خالی ما را تحمل کنند. حالا در آپارتمان جمع و جوری نزدیک محل کار شوهر خاله زندگی می کردند. خاله یکی از اتاقها را برای من آماده کرده بود. اتاقی که پنجره بزرگی رو به باغچه داشت و از اتاق خودم خیلی بهتر و زیباتر بود. در عالم کودکی، در دلم آرزو کردم کاش برای همیشه آنجا بمانم و دیگر به خانه خودمان برنگردم. خانه‌ی خاله به پارک و شهربازی بزرگ شهر نزدیک بود و این من را حسابی سرِ ذوق آورده بود. صبحانه روز بعد هم ذوق‌زده‌ام کرد. با صبحانه‌های خانه خودمان خیلی فرق داشت. خاله با من مثل مهمان عزیز کرده‌ای رفتار می کرد که سالها منتظر آمدنش بوده. خاله زن بسیار مهربانی بود و از وقتی فهمیده بودم بچه‌دار نمی‌شود، دلم برایش می‌سوخت. حس می کردم زنِ به آن مهربانی حقش نیست از نعمت مادرشدن محروم بماند. اما نمی‌دانستم زندگی چه بازیهایی در آستین دارد...

آن روز بعد از اینکه شوهر خاله به محل کارش رفت، خاله از من خواست لباس بپوشم تا با هم جایی برویم. هوای مطبوع تابستان و یادآوری روزهای خوش کودکی روحم را نوازش می کرد. از پارک گذشتیم و به فروشگاهی رسیدیم که چند خانم در آن کار می کردند. همه با دیدن خاله احترام گذاشتند. من که تا آن لحظه فکر می کردم برای خرید آمده‌ایم، متوجه شدم خاله مدتهاست برای خودش فروشگاهی راه انداخته. در یک طبقه از آن ساختمان خانمها خیاطی می کردند و در طبقه دیگر، همان لباسها را می‌فروختند. ظهرها، شوهر خاله هم برای خوردن ناهار به ما اضافه می‌شد. در آن لحظه‌های خوش به خانواده‌ام فکر می کردم. گاهی دلم می‌خواست کنارشان بودم اما گاهی خوشحال بودم که از گرفتاری و بی‌پولی دور هستم. در شهر کوچکی که من و خانواده‌ام زندگی می کردیم، از امکانات شهر قبلی خبری نبود. پدر و مادرم ناچار بودند تمام وقت کار کنند اما باز هم از پس سختیها و مشکلات زندگی برنمی آمدند. پدرم کمی تندخو شده بود و به هر بهانه ریز و درشتی، خشمش را سر اطرافیان خالی می کرد. مادرم هم برخلاف سالهایی که نزدیک خاله بودیم، مدام اشکش به راه بود. وقتهایی که خانه بود، گوشه دنجی پیدا می کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. رابطه پدر و مادرم مثل گذشته نبود اما آنقدرها بد نبود که فکر کنم خبر تلخی در راه است.

تابستان تمام شد و باید به خانه برمی گشتم. از رازهای خانوادگی به خاله و شوهرش حرفی نزدم. ولی این خانواده به من درسهای زیادی یاد دادند. شوهر خاله‌ام به من می گفت باید صبور و محکم باشم و برای آینده‌ام تلاش کنم. گاه فکر می کردم خاله و همسرش از وضع زندگی ما خبر دارند.

وقتی به خانه برگشتم، اوضاع مثل قبل بود. با این تفاوت که مادرم غمگین‌تر بود و پدرم عصبی‌تر. کلاس هفتم بودم که مادرم بار دیگر باردار شد. از شنیدن این خبر خوشحال بودم اما شادی من چندان طول نکشید. مادرم بیمار بود و بیش از حد ضعیف شده بود. پزشک معالجش می گفت معلوم نیست بتواند جنین را نگه دارد و بهتر است سقط کند ولی مادرم زن معتقدی بود و به هیچ وجه نمی‌خواست به زندگی یک موجود زنده خاتمه دهد. از دکترش خواست با هر دارو و درمانی که شده او را تا ماه آخر بارداری زنده نگه دارد.

بالاخره برادرم متولد شد. نوزاد ظاهراً سالم بود و مشکلی نداشت اما مادرم از همیشه بیمارتر بود. دکترش می گفت مرگ و زندگی دست خداست اما طوری حرف می‌زد که معلوم بود مطمئن نیست مادرم مدت زیادی زنده بماند. دوست داشتم درس و مدرسه را کنار بگذارم و کنار مادر و برادرم بمانم و از آنها مراقبت کنم. اما پدر و مادرم می گفتند باید به دبیرستان بروم. تردید داشتند که مرا به مدرسه شبانه‌روزی بفرستند یا نه. پدرم می گفت وضعیت خانه مناسب نیست و بهتر است من از آنجا دور باشم تا بهتر به درسم برسم. چطور می‌توانستم با وجود یک برادر کوچک و مادری با بیماری تمام نشدنی‌اش، به فکر رفتن از خانه باشم؟

مادرم بار دیگر در بیمارستان بستری شد. دکتر می گفت تمام سعی خودش را کرده اما عمل جراحی چندان موفقیت آمیز نبوده. به‌شدت نگران بودم و مدام دعا می کردم اما نتیجه‌ای نمی گرفتم. یکی درمیان مدرسه می‌رفتم و روزهایی که خانه بودم، آب شدن مادرم را به چشم می‌دیدم. یک روز صبح پدرم گفت مادر برای ادامه درمان به شهر قبلی ما می‌رود. پدرم که امیدوار بود مادر، درمان شود به توصیه خاله می‌خواست مادر را راهی آنجا کند. پدر خیلی زود دست به کار شد. به قول خودش نمی‌خواست فرصت را بیشتر از این از دست بدهد. قرار بود برادر نوزادم را به شهر کانکتیکات ببریم. یکی از عمه‌هایم در این شهر زندگی می کرد و وقتی از وضعیت باخبر شده بود، با کمال میل و سخاوت پذیرفته بود از برادرم نگهداری کند.

آخر همان هفته در صندلی کنار پدرم نشسته بودم. پدر رانندگی می کرد و من، برادرم را در آغوش گرفته بودم. این بار برخلاف همیشه نه می‌خندیدم نه برایش شکلک درمی‌آوردم. چند ساعت بعد، پدر از من خواست در ماشین منتظر بمانم. برادرم را گرفت و رفت و دقایقی بعد برگشت اما این بار دستش خالی بود. وقتی پرسیدم کِی برمی گردیم و برادرم را به خانه می‌بریم، با اخم جواب داد نمی‌داند. آن روز نفهمیدم، اما سالها بعد وقتی بزرگ شدم، خوب حال آن موقع پدرم را درک می کردم. پدرم با اینکه مرد بود و پر از غرور، در آن لحظه خاص به کسی نیاز داشت که سنگ صبورش باشد، دردهایش را بفهمد و راهی پیش پایش بگذارد.

تمامِ راه برگشت به خانه به این فکر می کردم

اگر کسی آنطور که می‌خواهی دوستت ندارد به این معنی نیست که با تمام وجودش دوستت ندارد

● گاز سیامار ج.

که الان برادر بیچاره‌ام چقدر ترسیده از اینکه چشم باز کرده و خودش را بین چند آدم غریبه دیده. حتماً تا حالا صدای گریه‌اش هم بلند شده بود. پدرم ساکت بود و حرفی نمی‌زد. حتی از من نپرسید گرسنه هستم یا نه. شب بود که رسیدیم و خانه از همیشه ترسناک‌تر و دلگیرتر بود. غم بیماری مادر از یک طرف، و غم دوری از برادر کوچولویم از طرف دیگر. به اتاقم پناه بردم و آنقدر گریه کردم تا خوابم برد. چندبار از پدر خواهش کردم برایم بلیت اتوبوس بگیرد و مرا پیش مادرم بفرستد. می‌خواستم کنار مادر باشم. اصلاً اگر مادر را از دست می‌دادم، درس خواندن و مدرسه رفتن و زندگی کردن به چه دردم می‌خورد؟

مادرم چند ماه بعد به خانه برگشت. دیدن مادر و شنیدن خبر سلامتی‌اش واقعاً ذوق‌زده‌ام کرد. پزشکان موفق شده بودند به موقع به دادش برسند و او را درمان کنند. حالا وقتش بود که برادرم را هم به خانه بیاوریم. هرگز لحظه دیدنِ دوباره برادرم را از یاد نمی‌برم. همزمان می‌خندید و گریه می‌کرد. زندگی بارِ دیگر روی خوشش را به ما نشان داده بود. پدر می‌گفت بخش بزرگی از این لحظه‌های خوش را مدیون زحمات خاله و شوهرخاله هستیم، انسانهای بزرگی که در سخت‌ترین شرایط به یاری ما شتافته بودند. سالها بعد فهمیدم خاله هزینه درمان مادرم را پرداخت کرده بود. خاله که از وضعیت مالی پدرم خبر داشت، از او خواسته بود این پول را به عنوان قرض قبول کند و بعدها هر وقت توانست، آن را پس بدهد.

مهربانی و گذشت خاله و شوهرش بار دیگر زندگی را برای خانواده کوچک ما زیبا کرده بود. مادرم برایم خبرهای خوبی داشت. دبیرستانی را انتخاب کرده بود که نزدیک خانه خاله بود. خاله و همسرش هم با کمال میل درخواست کرده بودند به خانه‌شان بروم و دوران دبیرستان را در شهر آنها سپری کنم. این رویایی بود که به واقعیت پیوسته بود. اقامت در خانه خاله واقعاً برایم دلچسب بود. از طرفی می‌توانستم هر روز پیاده به دبیرستان بروم و عصر برگردم. مادرم می‌گفت دبیرستانی که با خاله انتخاب کرده‌اند، مدرسه خوشنامی است که دبیران و کادر آموزشی فوق‌العاده‌ای دارد. خیالم از بیماری مادر و حالِ روحی خراب پدر تاحدودی آسوده شده بود و می‌توانستم آنها را ترک کنم. اما خبرهای خوب هنوز ادامه داشت...

به‌زودی پدر اعلام کرد که مدت زیادی در آن شهر تنها نخواهم بود چون قصد دارد آنجا خانه‌ای بخرد و همگی به آن شهر برگردند.

چند روز بعد من خانه خاله و شهر خاله‌ام بودم و داشتم به برنامه‌های آنها گوش می‌کردم. خاله با اشتیاق از مدرسه جدیدم می‌گفت. برایم برنامه‌های زیادی داشت. می‌گفت اگر دانش‌آموز خوب و کوشایی باشم می‌توانم در رشته دلخواهم هنر ادامه تحصیل بدهم و بدرخشم. شنیدن اینها از زبان خاله، و دیدن برق چشمهایش توصیف ناشدنی است. می‌دانستم تا آن روز چالش‌ها و دشواریهای زیادی پیشِ رویم خواهد بود و تصمیم گرفته بودم پرتوان و مقاوم ایستادگی کنم و اجازه ندهم چیزی سدّ راهم باشد. روزهای اول دبیرستان برایم خیلی سخت بود. برای پسری که از شهری بسیار کوچک، به شهر و دبیرستانی بزرگ آمده بود و هیچ کس را نمی‌شناخت، آسان نبود اما خوشبختانه این احساس و وضعیت یکی دو روز بیشتر طول نکشید. خیلی زود با بچه‌های دیگر دوست شدم. دوستان خوبی که تا سالها از حضور و وجودشان لذت بردم و استفاده کردم. همان اول قول دادیم در درس و زندگی بهم کمک کنیم.

گاهی وقتها دلم برای خانواده‌ام خیلی تنگ می‌شد و غصه می‌خوردم اما شوهرخاله با آن قلب بزرگ و مهربانش نمی‌گذاشت این احساس طول بکشد. من را با خودش به پیاده‌روی می‌برد، در باشگاه ثبت‌نام کرد، به نمایشگاهها و گالریهای مختلف می‌رفتیم و... برایم از پدر چیزی کم نداشت.

روزها از پی هم می‌گذشت. شوهرخاله حالا بیشتر وقتها خانه بود و البته دوست داشت تنها باشد. از همیشه خسته‌تر بود. نگاه خاله هم نگران بود. هربار که در آشپزخانه مشغول کاری بود هر چند دقیقه کارش را ول می‌کرد و با نگاهی نگران زیرچشمی شوهرش را می‌پایید. من هم نگران بودم اما نمی‌خواستم دلشوره‌ام را به زبان بیاورم و خاله را بیشتر به هم بریزم. روزهایی که حالش بهتر بود سعی می‌کرد همان شوهرخاله سابق باشد. با من بیرون می‌آمد، از درسهایم می‌پرسید، برایم کتاب جدید می‌خرید و چیزهایی یادم می‌داد که در آینده به دردم می‌خورد. می‌گفت آنقدر بزرگ شده‌ام که از پسِ برخی مسئولیتها بربیایم.

نیمه شبی از صدای بلند سقوط چیزی از خواب پریدم. به نظر صدا از آن سوی اتاقم می‌آمد. دیوار اتاق من و سرویس بهداشتی یکی بود. با عجله به طرف دستشویی رفتم. شوهرخاله کف دستشویی افتاده بود و نفس نمی‌کشید. هیچ وقت این صحنه را از یاد نمی‌برم. خاله هم چند ثانیه بعد آنجا بود و از وحشت با دست جلو چشمهایش را گرفته بود. کمی بعد به گریه افتاد. اسم شوهرش را پشت هم صدا می‌زد و اشک می‌ریخت. به طرف حیاط دویدم و در خانه همسایه را زدم و کمک خواستم. آقای همسایه آمد و کمک کرد شوهرخاله را از دستشویی بیرون ببریم. بعد با اورژانس تماس گرفت. لحظه‌ها به سختی و کندی سپری می‌شد.

شوهرخاله عزیزم که همیشه به من یاد داده بود از چیزی نترسم و شجاع باشم، از دنیا رفته و من و خاله را تنها گذاشته بود. نمی‌توانستم باور کنم. به نظرم این مرد قرار بود سالها زندگی کند و کنار ما باشد. گریه می‌کردم و می‌گفتم: این امکان ندارد...

مراسم تدفین شوهرخاله بسیار باشکوه برگزار شد. تا آن موقع نمی‌دانستم آن مرد نازنین یا بهتر است بگویم پدر دومم، چقدر دوست و آشنا دارد. خانه پر از گل بود و همه برای تسلیت آمده بودند. عکس شوهرخاله گوشه‌ای از اتاق به من لبخند می‌زد. صورتش مثل همیشه غرق در آرامش بود. درست مثل صبح یکشنبه‌هایی که از من می‌خواست زود آماده شوم تا با هم به کلیسا برویم. شوهرخاله‌ام در اوایل دهه ۵۰ عمرش سکته کرده و از دنیا رفته بود. پدر و مادر دوم من شخصیت جالب و دوست‌داشتنی داشتند و عشقشان به هم واقعاً مثال‌زدنی بود. می‌دانستم برای خاله خیلی سخت است که عشق همه زندگی‌اش را از دست بدهد و تنها بماند برای همین تصمیم مهمی گرفتم...

تابستان آن سال بالاخره پدرم موفق شد در همان شهر خانه‌ای بخرد. حالا بار دیگر همه نزدیک هم بودیم. با پدر و مادرم صحبت کردم و از آنها خواستم اجازه بدهند همچنان با خاله زندگی کنم. آنها هم به خواسته‌ام احترام گذاشتند و پذیرفتند. بعضی شبها خواب می‌دیدم پدر دومم زنده است و او را اشتباهی دفن کرده‌ایم. گاهی هم خواب می‌دیدم آمده و دارد به من در درسها کمک می‌کند. این رویاها خیلی زود به خاطره تبدیل شدند. من می‌دانستم پدر دومم همیشه مراقب من است و دوست دارد به تمام رویاهایی که برای من در سر داشت برسم.

سالهای بعد خیلی زود از پی هم آمدند. من در کالج تحصیل کردم و بعدش معلم شدم. همان طور که آرزو داشتم، معلم هنر. من ازدواج کرده‌ام، دو فرزند دارم و همچنان خاله را مادر صدا می‌زنم... و هر وقت مشکلی دارم، چشمهای پدر مالتی را می‌بینم که به من می‌گوید قوی باشم!



همه خاکستریهای دنیا...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ سیما



نمی دانم از دیدن برادرم "سپهر" بعد از حدود یک سال، و دلتنگی ندیدنش بود که به گریه افتادم یا حضور او بهانه‌ای بود تا به خاطر آنچه آرش بر سرم آورده بود، و از روی دلشکستگی سر بر شانه‌اش بگذارم و به هق هق بیفتم...

سپهر که معلوم بود خیلی عصبی است، هر طور بود خودش را کنترل کرد، گونه‌ام را بوسید، دستم را گرفت و کنارم روی مبل نشست و به آرامی رو به من و خانواده کرد و گفت:

ـ حالا یکیتون تعریف کنه قضیه چی بود و چطوری با این آرش آشنا شدی و نامزد کردی و این اتفاقها پیش اومد؟

انگار همه از گفتن حقیقت به "سپهر" خجالت می کشیدند. مادر خودش را با درست کردن سالاد مشغول کرد. پدر طبق معمول زمانهایی که حرفی برای گفتن نداشت "آه" کشید.

فقط برادر چهارده ساله‌ام "سامان" به حرف آمد: "من بگم داداش؟"...هنوز سپهر سر برنگردانده بود که پدر به سامان تشر زد:

"فضولی موقوف...این حرفها به تو نیومده بچه!"

سامان "بُق" کرد و سر پایین انداخت. سپهر پوزخند زد و گفت "آره... توی این خانواده فقط "آقا کرامت بزرگ"، حق داره صحبت کنه. همیشه حرف اول و آخر رو پدر ما که عقل کل فامیل و محله است می زنه. مطمئنم این نان رو هم شما گذاشتی تو سفره خواهر بیچاره من...!"

دفعه اولی نبود که برادرم از این طعنه‌ها به پدر می‌زد، اما اولین بار بود که پدر بر سرش فریاد نمی کشید و به او نمی گفت "از این خونه برو بیرون..." پدر دوباره آه کشید، آهی پر از زخم و حس شرمندگی. سپهر کوتاه آمد و از من پرسید: "خودت برام تعریف کن.... شاخ و برگ عاشقانه هم بهش نده.... لُب مطلب رو بگو...؟"

زیر چشمی نگاهی به پدر کردم و او هم با تکان دادن سر، اجازه داد و شروع کردم به گفتن: "آرش رو خانه آقای کلانی "دوست پدر" دیدیم. آقای کلانی هم در یک سفر تجاری که به دوبی رفته بود باهاش آشنا شده بود. می گفت جوون زرنگ و مومن و باشخصیّتیه. آقای کلانی هم دعوتش کرده بود که براش کار کنه؛ یعنی آرش با سرمایه خودش از دوبی و ترکیه جنس بیاره و آقای کلانی هم در بنکداری بفروشه و سودش رو نصف کنن. بعد از دو ماه آرش طوری در دل آقای کلانی جا باز کرده بود که اونو سر سفره‌اش می نشوند، همون شب بود که ماما ن از زبان خواهر آقای کلانی شنید که قصد داره دخترش رو بده به آرش! ولی آرش از اول مجلس فقط به من نگاه می کرد. جوان خوش قیافه‌ای بود و خیلی باشخصیّت. اونچه که باعث شد پدر خیلی ازش خوشش بیاد این بود که آرش به جای اینکه اظهار علاقه‌اش رو به خودم بروز بده، مستقیم به پدر گفت: "اجازه میدین برای آشنایی بیشتر با دخترتون، چند جلسه منزل خدمت برسم؟" پدر هم با خوشحالی قبول کرد و شماره تلفن رد و بدل شد و دو روز بعد آرش اومد خانه ما، ولی قبل از اومدنش تلفنی به پدر گفت: "لطفاً خانواده آقای کلانی از حضور من باخبر نشن. دلیلش رو وقتی اومدم بهتون میگم" وقتی هم اومد اولین صحبتی که کرد همین بود: "خواهر آقای کلانی خیلی دلش می‌خواد من با دخترش ازدواج کنم، اما من با اینکه سالها در خارج از کشور زندگی کردم، فقط واسه این می‌خوام با یک دختر ایرانی ازدواج کنم که برام متانت ونجابت از همه چیز مهمتره!"

حرفهای آرش اونقدر من و بقیه رو خوشحال کرده بود که اصلاً بهش نگفتیم "ولی خواهرزاده آقای کلانی هم که دختر متین و موقّریه؟" یعنی به مغزمان هم خطور نمی کرد که آرش می‌دونه پدر اون دختر یه کارمند ساده است، اما پدر من ثروتمنده! در حقیقت همون شب آرش طوری "قاپ" پدرم و دل منو دزدید که همگی باور کردیم آرش همون مردیه که پدرم همیشه داشتن چنین دامادی رو آرزو می کرد تا من خوشبخت‌ترین عروس دنیا باشم و پدر هم به خاطر داشتن چنین داماد متشخّص و مومنی به همه فخر بفروشه!

اینطوری بود که چند هفته بعد با یک "خطبه محرمیّت" با هم نامزد شدیم تا چند ماه بعد ازدواج کنیم. اما آرش باز هم اصرار داشت فعلاً آقای کلانی هیچی نفهمه، چون دستش یک چک داره و می‌ترسم اگه بفهمه به جای دختر خواهرش، با دختر شما که دوستشی ازدواج کردم، کارهام رو به هم بریزه و زمین بخورم."

وقتی به پدر گفتم "این رفتار آرش مشکوکه"، سرم دادم کشید و گفت: "بهش اعتماد کن! مرد خوبیه..."منم اعتماد کردم و هرچند که او خیلی اصرار داشت من "متمدّن باشم! ولی من دست از پا خطا نکردم!" تا اینکه اون نامرد جور دیگه‌ای فریبم داد؛ یعنی وقتی فهمید توی حساب بانکی که پدر روز تولدم واسم باز کرده و هر ماه توش پول می‌ریخته، حدود پنجاه میلیون تومان جمع شده، و چون دیده بود که چقدر طلا دارم، چند روز حسابی مخم رو زد و من هم آنقدر عاشقش بودم که اگه آرش می گفت "سیما به خاطر من بمیر" حاضر بودم بمیرم، چه برسه به اینکه ازم بخواد طلاهام رو بفروشم و حساب بانکیم رو خالی کنم و بهش بدم تا بتونه چک آقای کلانی رو پاس کنه!

می گفت "فقط به خاطر این چک نمی‌تونیم زودتر عروسی کنیم"! منم برای اینکه زودتر به هم برسیم، بدون اینکه به مامان و بابا بگم هشتاد میلیون پول بی‌زبان رو بهش دادم و اون هم بعد از اینکه پول رو گرفت، رفت و دیگه پیداش نشد و در این دو ماه سیمکارتهاش رو هم سوزونده و هیچ خبری ازش نیست!...

اینها را همانطور که سپهر گفته بود ـ خلاصه و کوتاه تعریف کردم، اما بی‌اختیار زدم زیر گریه و

برای سرنوشتی که نصیبم شده بود اشک ریختم و جمله‌ام را اینطوری تمام کردم: "داداش به خدا پولی که ازم بالا کشیده برام مهم نیست، فقط دلم می‌خواد پیداش کنم و تف بندازم تو صورتش!"

دوباره به گریه افتادم، ولی سپهر پوزخند زد و رو به پدر گفت:

"خب آقای "کرامت بزرگ" حالا جواب دل شکسته دخترت رو بده! من که پسر بدت بودیم و از خونه بیرونم کردی... هر بار بهت گفتم؛ آقا جون هر کس ظاهرش رو حفظ می کنه معنیش این نیست که مومنه! هی گفتم؛ هر کس ریش پروفسوری می‌گذاره و کراوات می‌بنده و کلمات انگلیسی استفاده می کنه معنیش این نیست که آدم حسابیه، اما شما هر بار زدی تو سرم و گفتی "زر نزن..."! شما هیچوقت منو نفهمیدی پدر و هر بار گفتی "تو مایه آبروریزی هستی و..." پدر نه مثل همیشه از سر خشم، که شبیه یک متهم از خودش دفاع کرد:

ـ وسط دعوا نرخ تعیین نکن، من به این خاطر عصبانی شدم که تو قدرناشناسی کردی و آبروی منو بردی... سپهر که حالا و در ۲۸ سالگی مرد پخته‌ای شده بود سر تکان داد و گفت:

ـ درسته... قدرنشناس بودم. وقتی شما منو تو همان اداره‌ای استخدام کردی که عضو هیات مدیره‌اش هستی، از روز اول بهم یاد دادی "سرت تو کار خودت باشه!". اوایل نمی‌فهمیدم یعنی چی؟ اما وقتی دیدم مدیرای اداره با زد و بند و رشوه گرفتن دارند مردم رو می‌چاپند واعتراض کردم، یکی از همکاران صمیمیت بهم گفت: "سپهر از پدرت یاد بگیر که چشماش رو سی سال بست و بعد هم با یک پول قلمبه بازنشسته شد!" ولی من نتونستم مثل شما چشمام رو ببندم. درسته آقا جون که من به قول شما "تارک الصلوة" هستم و چهار روز نماز می‌خونم و چهار روز نمی‌خونم... درسته که چون ضعف می کنم روزه نمی گیرم...، اما این رو خوب می‌فهمم که خدا حق خودش رو می‌بخشه، اما اگه کسی چشماش رو روی دزدی بیت المال ببنده، نمی‌بخشدش! بله آقا جون...، شما به خاطر خودخواهیهای خودت سیما رو دچار این سرنوشت کردی... پدر یک لحظه از جا برخاست. مطمئن بودم مانند چند سال قبل که همین حرفها را از سپهر شنیده و با کشیده او را از خانه بیرون کرده بود، الان هم همان اتفاق تکرار می‌شود، اما نشد...، تکرار نشد. پدر بغضش را با "آه" خاموش کرد و گفت: حالا اومدی منو سرزنش کنی؟ عیبی نداره...، حقمه، ولی قبل از اینکه حق منو بگذاری کف دستم، حق خواهرت رو بگیر... فقط خواهش می کنم کاری نکن مضحکه دست مردم بشم!

سپهر معنی حرف پدر را فهمید. صبح که به او تلفن زدم و بعد از یکسال که هیچکدام از او خبری نداشتیم صدایش را شنیدم و برایش گفتم چه بلایی سرم آمده، همان موقع گفتم:

"آقا جون برای اینکه آبروش بین دوستان و فامیل نره حاضر نیست شکایت کنه!"

سپهر که این را می‌دانست، معنی حرف پدر را فهمید و کمی فکر کرد و از من پرسید: "یعنی تو چهار ماه با این شارلاتان نامزد بودی، اما هیچ نشانه‌ای ازش نداری که بشه ردش رو زد...؟"

کمی فکر کردم و گفتم: "نه...، یعنی آرش طوری رفتار می کرد که خجالت می کشیدم ازش چیزی بپرسم. فقط چون هر روز سر یک ساعت مشخص پشت لپ تاپش می‌نشست و با یک نفر ایمیل بازی می کرد، یکروز سر زده رفتم بالای سرش و دیدم داره با یک زن چت می کنه که بهش گفتم "این کیه؟" اما طوری رفتار کرد که اشک منو در آورد، ولی بعدش اومد اتاقم و ازم عذرخواهی کرد. "

ـ یعنی حتی اسم اون خانم رو هم ندیدی؟

این را سپهر گفت و من به دلیل بی‌عرضگی خودم سکوت کردم که "سامان" برادر کوچکم نگاهی به پدر انداخت و رو به سپهر گفت: اگه آقاجون دعوا نکنه...، من می‌تونم کمکت کنم داداش!

پدر سکوت کرد و سامان ادامه داد: "همون موقع که آرش رفت داخل اتاق آبجی، من رفتم و صفحه لپ تاپش رو دیدم و چون عکس اون خانمه خیلی خوشگل بود با گوشیم از صفحه‌اش عکس گرفتم و هنوز هم عکسش رو دارم.

همگی بهتزده نگاهش کردیم. سپهر گوشی سامان را گرفت و عکس آن صفحه را نگاه کرد و آدرس ایمیل زن جوانی به نام "**سندی**" را یادداشت کرد که آمریکایی بود، اما در ترکیه زندگی می کرد! سپهر این متن را برایش ایمیل کرد: "ما از ایران با شما تماس می گیریم و دنبال مردی به نام آرش هستیم که عکسش رو براتون می‌فرستیم، اگه ازش خبری دارید به ما کمک کنید..."

نیم ساعت بعد "سندی" این پاسخ را ایمیل کرد: "عکس درست است، اما اسمش بهزاد است ما چند ماه قبل با هم نامزد کردیم، شما باهاش چه کار دارید؟ لطفا حقیقت را بگویید؟"

سپهر مانند همه عمرش، همه چیز را صادقانه و بدون کم و کاست برای آن دختر ۲۷ ساله آمریکایی ساکن ترکیه نوشت. سندی هم پاسخ داد: "اگر بتوانید حرفهایتان را ثابت کنید، کمکتان می کنم، شماره تلفن را بفرستید تا به شما زنگ بزنم"! سپهر بلافاصله شماره را فرستاد و چند دقیقه بعد سندی زنگ زد و برادرم که تا حدی به زبان انگلیسی مسلط است، نصفه ونیمه و شکسته و بسته ماجرا را برایش گفت. سندی کمی مکث کرد و گفت: به نظر راست می‌گین، اما می‌خوام با خواهرتون حرف بزنم...

من با اینکه در حدی که بتوانم مکالمه کنم انگلیسی بلد بودم، اما حتی یک کلمه هم نتوانستم حرف بزنم و فقط پای تلفن هق هق کردم!

سندی گفت "گوشی رو بده به برادرت" و سپس به سپهر گفت: به حرفهای شما احترام می گذارم...، اما آنچه قانعم کرد گریه‌های خواهرت بود...، حالا کمکتان می کنم...

سندی سپس توضیح داد که چند ماه قبل وقتی برای دیدن "تخت جمشید" به شیراز آمده بود با بهزاد ـ یا همان آرش ـ آشنا می‌شود و در آن یک ماهی که در ایران بود، آرش آنقدر به او محبت می کند که عاشقش می‌شود به همین خاطر وقتی بهزاد به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد، درخواستش را می‌پذیرد! به این ترتیب سندی که در استانبول یک "کارخانه چرم" داشت، بهزاد را به ترکیه دعوت می کند و با هم نامزد می کنند و زن جوان آمریکایی برای گرفتن "ویزای نامزدی" آرش از اداره مهاجرت آمریکا اقدام می کند و قرارشان این می‌شود که هر وقت ویزا آماده شد، آرش راهی ترکیه شود و با هم به آمریکا بروند...! آنطور که سندی می‌گفت، "احتمالا تا چند هفته دیگر ویزای آرش حاضر می‌شد!"

سندی می‌گفت و سپهر حرفهایش را برایمان ترجمه می کرد و صدای هق هق من از روی "اسپیکر" تلفن به گوش زن آمریکایی می‌رسید. اما آخرین جمله سندی پشت تلفن این بود: دوست عزیز سیما گریه نکن. هیچ مرد خائنی ارزش غصه خوردن نداره. من کمکت می کنم. مطمئن باش!

آن شب هیچکداممان باور نمی کردیم که آن زن فرنگی اینقدر بامعرفت باشد که به خاطر "آدمهایی که نمی‌شناسد" راهی ایران شود، اما او آمد...، وقتی سندی ـ که قبلا با برادرم هماهنگ کرده بود ـ آرش را که برای استقبالش به فرودگاه رفته بود تحویل پلیس داد، پدرم که کنار من و سپهر ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد: "اصلاً باورم نمیشه...، ولی حق با تو بود پسرم، هیچکس رو نباید از روی ظاهرش و تفاوتهاش با ما، قضاوت کرد!"

پدر این را گفت و سپهر را در آغوش گرفت، من هم جلو رفتم و سندی را بغل کردم و او وقتی اشکهایم را دید با خنده گفت: هنوز هم که گریه می کنی؟ یادت نیست بهت گفتم هیچ مرد خائنی ارزش نداره به خاطرش غصه بخوری...!؟

توی چشمان آبی و پر از صداقت سندی نگاه کردم و به کمک برادرم که انگلیسی‌اش بهتر از من بود پاسخ دادم: این الان گریه شوقه...، از پیدا کردن یک دوست خوب!

سندی با تعجب نگاهم کرد و با لحنی دوست داشتنی پرسید: شما ایرانیها حتی وقتی خوشحال هستید هم گریه می کنید؟

همگی زدیم زیر خنده و نگاه من به برادرم بود که به چشمان آبی سندی خیره شده بود و لبخند می‌زد...!

بقیه در صفحه ۴۹

بگذار وجودت آرام شود تا عکس ماه و ستارهها را در وجود خود ببینی ● مولانا

یاران چه غریبانه...

مسلم آژ



قبل از سخن:

روزهای پایانی جنگ تلخ و ناگوار می‌گذشت و باید مناطقی را که با خون دل فتح شده بودند با غم و اندوه رها می‌کردیم و این بازگشت و دل کندن برایمان سخت و دشوار بود و هنوز هم بعد از گذشت سالها از پایان جنگ می‌توان غم و درد آن روزها را در بغض فروخفته "نادر نیرومند فیاض" دید و احساس کرد که در آخرین روزهای جنگ وقتی با دستور فرماندهان لشکر ۳۱ عاشورا روبرو شد که نیروها می‌بایست عقب نشینی کنند و از کوههای سخت و سر به فلک کشیده در خاک عراق به سوی مرز ایران بازگردند، چه حال و هوایی داشت...

ساچمه گم شده

در روزهای پایانی خرداد سال ۱۳۶۷ با خودروی تدارکات راهی خط مقدم نیروهای گروهان دو در "تپه اصغری" شدم و در آنجا باید همچون گذشته به نگهبانی می‌پرداختیم که یک شب با وجود خستگی دیگر نیروها **حسین مقرّبیان** از من خواست برای نگهبانی به سنگر کمین بروم.

از آخرین سنگر در بالای تپه همراه با علیرضا عبدی سینه خیز از داخل کانال باریکی خود را به سنگر کمین رساندم. راستش را بخواهید، اولین باری بود که به سنگر کمین می‌رفتم، جایی که حق تیراندازی و درگیری با نیروهای دشمن نداشتیم و فقط با دیدن نیروهای گشتی و شناسایی دشمن باید به سرعت گزارش می‌کردیم.

تاریکی و سکوت بر منطقه حاکم بود و من چهار چشمی داخل شیارها و لابلای تخته سنگها را زیر نظر گرفته بودم که یکدفعه سایه سنگینی را در بالای سنگر حس کردم و تا به خودم آمدم و قبل از آنکه اسلحه را به سمتش نشانه روم فهمیدم حسین مقربیان است. او از نیروهای زبده اطلاعات و عملیات قرارگاه رمضان بود که حتی صدای برداشتن گامهایش را در کوهستان نمی‌توانستی بشنوی.

مقربیان از ما خواست با دقت بیشتری نگهبانی کنیم و بعد گفت: **"حواستان نباشد به آسانی سر از بدنتان جدا می‌کنند!"** شنیدن این حرف ترس در دلمان انداخت. مقربیان هم به سوی بالای ارتفاع الاغلو راه افتاد تا با نفوذ به مواضع دشمن به شناسایی بپردازد. یک ساعتی از رفتن مقربیان می‌گذشت که صداهایی از پایین دره در نزدیکی سنگر کمین توجهمان را جلب کرد. گوشهایم را تیز کردم و اطراف را با دقت بیشتری زیر نظر گرفتم.

صدای ریزش سنگهای حاصل از برداشتن گامها و درآمیخته شدن آنها با کلمات نامفهوم عربی حکایت از آمدن نیروهای دشمن داشت و آنها بدون اطلاع از سنگر کمین ما نزدیک می‌شدند. من نفس در سینه‌ام حبس شده بود و ضربان قلبم به شدت می‌زد و بدون آنکه بتوانم حرفی بزنم به علیرضا عبدی خیره شده بودم و حالا می‌توانستم صدای نفس کشیدن نیروی دشمن را بشنوم که به خود آمدم و از عبدی خواستم نارنجکهایش را آماده کند من هم ضامن نارنجکها را کشیدم و به پایین سنگر پرتاب کردم و هر کدام از ما سه بار نارنجک به سوی نیروهای دشمن انداختیم که با انفجار آنها پاسبخش نفس زنان و سراسیمه خود را به ما رساند و درحالیکه ترس را می‌شد در لرزش صدایش احساس کرد، با حیرت پرسید: چه کار می‌کنید؟!...به سرعت از سنگر کمین بیرون آمدیم و به سوی بالای تپه شروع به دویدن کردیم. حسین کفاشیان از فرماندهان گردان که از نیروهای ارتش بود و به عنوان نیروی داوطلب در لشکر عاشورا خدمت می‌کرد با عصبانیت و ناراحتی از لو رفتن سنگر کمین حرف می‌زد و دلیل پرتاب نارنجک را می‌پرسید و درحالیکه ما از نزدیک شدن نیروهای دشمن می‌گفتیم، مقربیان از راه رسید و از نزدیکی دشمن و اینکه کاری از ما ساخته نبود حرف زد و به فرماندهی گزارش داد. مقربیان متوجه حضور نیروهای شناسایی دشمن شده بود و با احتیاط و با فاصله از پشت سر آنها را زیر نظر گرفته بود تا بتواند با نزدیک شدن به خط مقدم نیروهای اطلاعات و شناسایی، دشمن را زنده دستگیر کند. او با لبخندی که بر لب داشت رو به ما کرد و گفت: فقط بگویید چطور نارنجکها را پرتاب کردید؟!

بعد فهمیدیم حدود هشت نیروی بعثی به هلاکت رسیده و دو سه نفری هم به شدت زخمی شده‌اند. مقربیان می‌گفت: انگار نارنجکها را در داخل جیب لباسهای دشمن انداخته اید!!

هوا که روشن شد باید سنگر جدیدی برای کمین احداث می‌کردیم. بنابراین با احتیاط و به همراه دو سه نفر از دوستان شروع به حرکت کردیم و ۵۰ متر دورتر از سنگر قبلی ساختن سنگر جدید را شروع کردیم. کارمان که تمام شد به سوی بالای تپه راه افتادیم، غافل از آنکه دیدبانهای دشمن ما را دیده بودند.

باید یادآوری کنم که در سالهای پایانی جنگ ارتش بعث مجهز به سلاحهای جدید و پیشرفته‌ای



نفر وسط نشسته (آر پی جی به دوش) نیرومند فیاض ونفر اول ایستاده از راست علی عمواغلی

شد که یکی از آنها "**اسلحه پلامینا**" بود. این سلاح که توسط نفـر روی سه پایه قرار می‌گرفت و برای هدف قـرار دادن سنگر شـلیک می‌شـد و گلوله هایش کمی کوچکتر از گلوله خمپاره شصت بود.ما هم تـا به خودمان آمدیم گلوله‌های پلامینا بود که یکی پس از دیگری در اطرافمان منفجر می‌شـد و ما فقـط می‌دویدیم تا خود را به بالای تپه برسانیم. یکدفعه یکی از گلوله‌ها در نزدیکی‌مان منفجر شد و سه ترکـش ساچمه مانند آن بـه زانو و ماهیچه پایم اصابـت کرد،اما زمان بـرای ایستادن نبود و لنگ لنگان به هر شـکل ممکن خـودم را به بالای تپه رساندم.در این لحظه‌ها از رفتن به پشت جبهه و درمـان و اینکه دیگر بازنگردم ترس و وحشـت داشـتم، بنابراین بـا آنکه درد می کشـیدم سعی کردم صاف راه بـروم و از میان سنگرها خود را به فرماندهان رساندم.

اما اصرارهـای آنها بی فایده بود و در این میان کفاشیان از من خواست با فشار دادن محل اصابت ساچمه‌هـا آنها را از پاهایم خـارج کنم. من هم هر طـور بود دو ساچمه را بیرون آوردم و روی زخمها را بستم، اما شاید باورتان نشود که ساچمه سوم در بدنم گم شد و چند سال پیش بود که درد و سوزشی در کمرم احساس کردم و فهمیدم ساچمه همراه با گردش خون به سمت بالا حرکت کرده و به خوبی آن را لمس کردم و دیگر کاری به کارش نداشـتم و همیـن حالا هم نمی‌دانم در کجای بدنم جا خوش کرده است!

خاطره ای دیگر :دستور طلایی

در تپه اصغری بودیم و رزمندگان به نوبت در سنگر دیدبانی وبا دوربین خرگوشی جاده‌های ارتباطی دشمن را زیر نظر داشتند. چند روزی بود که تحرکات نیروهای دشمن زیاد شده بود و خودروهای زرهی و نفربرها به سمت خط مقدم ارتش بعث در حرکت بودند. "خودروهای ایفا" مملو از نیرو بود که از حمله‌ای همراه با تدارک وسیع دشمن حکایت می کرد که ما هم با دقت این رفت و آمدهای مشکوک دشمن را به قرار گاه اطلاع می‌دادیم و سرانجام همان شد که حدس زده بودیم و یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، با جهنمی از گلوله و آتش روبرو شدیم.

گلوله‌هـای توپ و خمپـاره از آسمان می‌بارید و رگبار تیربار دوشـکای دشمن که از بالای ارتفاع الاغلـو، تپه را زیر آتش گرفته بـود لحظه‌ای قطع نمی‌شـد. گلوله‌های مستقیـم تانک زوزه کشـان سنگرهای روی تپه را هـدف قرار می‌دادو در این حـال و هوا گاهی صدای موتـور هلی کوپتر هم در میان کـوه و دره می‌پیچید.هلی کوپتر دشـمن هم با موشـکهای خـود تپه را زیر آتـش گرفته بود و تنها سلاحمان در برابر این حمله، تیربار دوشکایی بـود که آن را در لابلای چنـد درخت پنهان کرده بودیم.درحالیکـه چهـره خلبان هلـی کوپتر را به

ما هم همچنان تا جایی که قدرت در بدن داشـتیم شـلیک می‌کردیم و نزدیک ظهر بـود که از قرارگاه با بیسـیم اطلاع دادند رزمندگان قدیمی و با تجربه در بالای تپه بمانند و دیگر نیروها عقب نشینی کنند.

وضوح می‌دیدیم از رزمنده تیربار دوشکا خواستیم هلی کوپتر را هدف قرار دهد، اما گلوله‌ای شـلیک نمی‌شـد و گویا گلولـه در لوله اسلحـه گیر کرده بـود. در ایـن لحظه‌ها مقربیان بـه سرعت خود را به دوشـکا رساند تا شاید بتواند هلی کوپتر را بزند، اما نشـد که نشد و تیربار دوشکا کاملاً از کار افتاده بود. البتـه دیگر رزمندگان بـا آرپی‌جی و کلاش و تیربـار گرینوف به سوی نیروهای پیاده دشـمن که بـه طرف بالای تپه در حرکت بودند، شـلیک می‌کردنـد و رزمنده مسئول خمپاره شـصت هم که تنهـا قبضه دفاعی ما در بالای تپه بود، پشـت سـر هم گلوله را داخل لولـه می‌انداخت. نیروهای بعثی اما با پشـتیبانی آتش توپخانـه و هلی کوپتر به طرف تپه اصغـری و ارتفاع گوجار که بلندتر از تپه ما بود و کاملا بر آن تسلط داشـتند پیشـروی می‌کردند و شـرایط به گونه‌ای بود که ما فرمانده نیروهای دشـمن و بیسیمچیهایـی را که اطرافش حرکت می‌کردند بـه وضوح می‌دیدیم و با هر چه در دست داشـتیم به طرف آنها شلیک می‌کردیم و نارنجک بود که به طرفشـان پرتاب می‌کردیم و با همین فداکاری نیروها بود که بالاخره تا نزدیکی غروب آفتاب جلوی پیشـروی نیروهای دشمن را گرفتیـم و آنهـا دست از پا درازتر بـا دادن تلفات عقب نشـینی کردند. حالا اما چند نفر ازهمرزمان شهید و مجروح شده بودند که باید هر چه سریعتر آنها را با قاطر به پایین تپه می‌فرستادیم.

صبـح روز دوم را هم با گلوله باران تپه اصغری تحویل گرفتیم وبه دنبال آن نیروهای پیاده دشمن حرکت به سوی بالای تپه را شـروع کردند و ما هم همچنان تا جایی که قدرت در بدن داشتیم شلیک می‌کردیم و نزدیک ظهر بود که از قرارگاه با بیسیم اطلاع دادند رزمندگان قدیمی و با تجربه در بالای تپه بمانند و دیگر نیروها عقب نشینی کنند.

مهدی طوسـی، عباس نـژاد و حسن تیموری همراه با دو سه رزمنده دیگر که از قدیمیهای جنگ بودند، بـرای کمک به نیروهـای گروهان دوم به طرف قله گوجار که از اهمیت بیشـتری برخوردار بـود حرکت کردند.باید یادآور شـوم این آخرین دیدار ما با آنها بود و هنوز هم هیچ خبر و یا نشـانی از آنهـا نداریم.از طرفی دیگر "علـی عمو اوغلی" فرمانده گروهان با حـدود بیست رزمنده باتجربه در مقابـل حملـه نیروهای پیاده دشـمن مقاومت می‌کردنـد و دیگر رزمندگان بـه سمت پایین تپه و پشـت جبهه شروع به حرکت کردند.راستش را بخواهید نمی‌خواستم آنها را تنها بگذارم و به عقب برگـردم، بنابراین در معرکه جنگ داخل سنگری پنهان شـدم و بعد از ظهر که از سنگر بیرون آمدم فهمیدم از نیروهایی که باید عقب نشینی می‌کردند کسـی باقی نمانده و نیروهای بالای تپه هم با دیدن مـن هر کدام با عصبانیـت چیزی می گفتند و حتی یکـی از آنها با ناراحتی سنگی به طرفم پرتاب کرد و سرانجام سماجت و اصرارهایم باعث شـد که در کنارشان بمانم و همچون شاگردی حرف گوش کن برای کمک به آنها مهمات برایشان آماده کنم.

نوارهای فشـنگ به تیربارچـی می‌رساندم و با کشیدن ضامن گلوله‌های خمپاره شصت آنها را به ردیف در کنار قبضه می‌چیدم.

جعبه‌های فشـنگ تیربار دوشکا را روی دوشم می‌انداختـم و دوان دوان بـه کنار سنگر دوشـکا می‌بـردم و گهگـاه فرصتی به دسـت می‌آمد که نارنجکی به پایین تپه انداخته و یا با اسلحه کلاش به سوی نیروهای دشـمن شلیک می کردم.با نزدیک شـدن غروب آفتاب بود که رزمندگان توانستند حملات دشـمن را در هـم بکوبند و آنها را وادار به عقب نشینی کنند. حالا اما شب که از راه رسیده بود، سکوت سنگینی بر منطقه حاکم شد و من از سنگینی این سکوت بود که احساس خفگی می کردم.

بایـد بگویم در این سکوت سنگین بود که حتی گلوله‌ای با کلاشینکف شـلیک می کردی صدایی همچو انفجار بمبی را تداعی می کرد که در میان دره و صخره‌ها می‌پیچید. رزمندگان آن شب را با همه خستگی و بدون آنکه پلک روی هم بگذارند تا صبح در سنگرهـا بیدار بودند تا در برابر یورش احتمالی نیروهای دشـمن آماده باشـند. با روشن شدن هوا اما حملات دشـمن بیشـتر از روزهای قبل شروع شـد و گلوله‌های توپ وخمپاره وجب به وجب تپه اصغری را شـخم می‌زدند و نیروهای پیاده بعثی به هر شکلی که بود تلاش می کردند تا خود را به بالای تپه برسانند.

همین ساعتها بود که در ارتفاع گوجار درگیری و نبرد شـدیدی شکل گرفت و ما از دور شاهد آن بودیم وبادیدن سنگرهایی که یکی پس ازدیگری در بالای قله منفجر می‌شد، علی عمواوغلی با ناراحتی و تاسف از تصرف ارتفاع گوجار توسط دشمن حرف می‌زد و از پاکسازی سنگرهایی که توسط نیروهای دشـمن با نارنجک منهدم می‌شدند...ما هم همگی چشـممان به جلو بود و در حال نبرد با دشـمن که یکدفعه توجهمان به حرکت نیروهای دشمن که از سمت قله گوجار به طـرف تپه اصغری بود، جلب شـد.حدود یک گردان از نیروهـای پیاده از بالای ارتفاع سرازیر شده بودند و حالا ما باید از دو جبهه در مقابل آنها می‌جنگیدیم. نیروهای دشمن از بالا و پایین ارتفاعات منطقه پیشـروی خود را به سمت تپه اصغری ادامه می‌دادند و رزمندگان بادوشـکا و خمپاره شـصت و یا هر چه در دست داشـتند به

بقیه در صفحه ۵۴

همیشه ممکن است آخرین کلیدی که در جیب داری، قفل را بگشاید ● ژوژی ویک

خوب بخواب همیشه سالم باش

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



استفاده از تلفنهای هوشمند و گشت و گذار در دنیای مجازی و ساعتها تماشای تلویزیون، شبها حمام رفتن و... این روزها عادتهایی هستند که استراحت و خواب شبانه خیلی‌ها را به هم زده و در روند طبیعی آن اختلال ایجاد کرده‌اند. گزارش خارجی این شماره، برای بهتر شدن خواب شبانه شما پیشنهاداتی دارد. نمی‌خواهیم بگوییم قبل از خواب قهوه و چای ننوشید، از بالشهای خاصی که این روزها تبلیغش را می‌بینید و می‌شنوید یا قرصهای خواب و روشهای دیگر استفاده کنید. در این گزارش، با چند روش ساده اما کاربردی آشنا می‌شوید که نتایج آخرین تحقیقات محققان برتر دنیاست و کمک می‌کند بعد از مدتی، از خواب آسوده و کافی شبانه لذت ببرید و در روز هم از مزایای خواب خوب بهره‌ها ببرید. ممکن است از قبل با این روشها آشنا باشید اما به شما می‌گوییم محققان به چه دلیل علمی این روشها را توصیه می‌کنند. پس تا پایان گزارش با ما باشید.

خواب خوب چقدر اهمیت دارد؟

همان‌طور که کارشناسان و متخصصان در سرتاسر دنیا توصیه می‌کنند و البته نتایج تحقیقات متعدد هم نشان می‌دهد، ۷ تا ۹ ساعت خواب شبانه برای بزرگسالان ضروری است اما متاسفانه نتایج بررسی‌ها در شش کشور از جمله آلمان و انگلستان نشان می‌دهد ۴۰ درصد از ما به اندازه کافی نمی‌خوابیم و استراحت نمی‌کنیم. محرومیت از خواب کافی اگر سالها ادامه داشته باشد و مزمن شود نه تنها ما را بی‌حال و گیج می‌کند، به سلامت ما هم آسیب جدی می‌زند. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد بزرگسالانی که به اندازه کافی نمی‌خوابند، بیشتر از بقیه یکجا می‌نشینند و چون به مرور کم تحرک می‌شوند، اضافه وزن و چاقی هم کاملاً طبیعی است در نتیجه ریسک ابتلا به دیابت، حمله‌های قلبی، افسردگی و همچنین بیماریهای معمول مثل سرماخوردگی هم در آنها بیشتر از آدمهای دیگر است.

دکتر "**نیل استنلی**" محققی است که به‌طور اختصاصی درباره خواب تحقیق می‌کند. او می‌گوید: "خواب، برای سلامت جسم و روح ما بسیار ضروری است. هر عامل و دلیلی که باعث شود ما خواب شبانه کافی و مناسب نداشته باشیم ریسک فاکتورهای ابتلا به انواع دیابت، چاقی، افسردگی و مشکلات دیگر را افزایش می‌دهد. بنابراین خیلی مهم است در برنامه‌های زندگیمان تغییراتی ایجاد کنیم و به هر ترفندی که شده، وضعیت را بهبود ببخشیم."

گوشی‌بازی قبل از خواب ممنوع!

تحقیقات مختلف نشان می‌دهند، بیش از ۶۰ درصد بزرگسالان شبها هنگام خواب موبایلشان را با خود به رختخواب می‌برند. شاید استفاده از زنگ تلفن همراه را بهانه کنید و بگویید صبح قرار است با صدای آن بیدار شوید و به موقع خود را به محل کارتان برسانید. اما شاید خودتان هم این واقعیت را ندانید که ته دلتان می‌خواهد تا دیروقت بیدار باشید، در شبکه‌های اجتماعی مجازی گشت بزنید، به دوستانتان پیام بفرستید و....

دکتر "**لیز اکسلمن**"، استاد ارتباطات جمعی و محقق دانشگاه بلژیک می‌گوید: "ما از تحقیقات گوناگون خوب می‌دانیم که استفاده از یک برنامه یا اپلیکیشن، بدون اینکه بدانیم و باخبر باشیم ما را تشویق می‌کند سراغ اپلیکیشن بعدی برویم و این چرخه همچنان ادامه پیدا می‌کند. بنابراین بیشتر از چیزی که انتظار داریم با گوشی سرگرم می‌شویم. دقایق از پی هم می‌گذرند اما همچنان از یک برنامه به برنامه دیگر می‌رویم. سعی داریم خودمان را قانع کنیم که این آخرین بار است اما نمی‌توانیم." دکتر اکسلمن در ادامه می‌گوید: "افراد بالای ۶۰ سال که با گوشی موبایل به رختخواب می‌روند خواب کمتری دارند."



افراد مسن‌تر از نظر بیولوژیکی تمایل دارند صبحها زودتر از خواب بیدار شوند از طرفی سالها عادت کرده‌اند صبح زود از خواب بیدار شوند و سر کار بروند. کارشناسان خواب توصیه می‌کنند بااینکه می‌گوییم گوشی باید کنارمان باشد تا صبح از زنگش استفاده کنیم، آوردن گوشی به رختخواب اصلاً کار درستی نیست. دکتر اکسلمن اینگونه توضیح می‌دهد: "بسیاری از ما احساس می‌کنیم تلفن همراه باید هر لحظه و در هر شرایطی کنار دستمان باشد در غیر این صورت از دنیا و دوستان و نزدیکانمان بی‌خبریم و این بی‌خبری به‌شدت ما را اذیت می‌کند. اما این کار مشکلی را به دنبال دارد که در روانپزشکی به آن "**گوش به زنگی**" می‌گویند. تمام شب منتظر هستید تلفن زنگ بخورد یا خبری برسد برای همین کامل نمی‌خوابید. گوش به زنگی اختلالی است که به دلیل ترس از دست دادن به‌وجود می‌آید."

دانی سو، ۳۸ ساله از سنگاپور این پدیده را تجربه کرده. وقتی شرکت دانی سال گذشته محصول جدیدی را عرضه کرد، او ناچار بود در شب چند بار از خواب بیدار شود تا ببیند کسی سفارش آنلاین داده یا نه. دانی مدتی بعد به اختلال "گوش به زنگی" مبتلا شد اما وقتی روانشناس مشکل را برایش توضیح داد و "دانی" فهمید بارها بیدار شدن از خواب و نگاه انداختن به گوشی در تعداد دریافت سفارش هیچ تاثیری ندارد، بالاخره با این مساله کنار آمد و مشکلش به مرور حل شد.

نورِ آبی گوشی هم می‌تواند در خواب ما اختلال ایجاد کند. این نورِ آبی مانع می‌شود هورمون خواب به اندازه کافی ترشح شود. و کمبود ترشح ملاتونین به بدن پیغام می‌دهد بیدار بمان!

توصیه کارشناسان و متخصصان این است: گوشی را روی حالت هواپیما قرار دهید، آن را روی سکوت بگذارید یا اگر می‌توانید، برنامه‌هایی مثل فیس‌بوک، اینستاگرام و... را که جذابیت بالایی دارند پاک کنید. اما بهترین کار این است که کامپیوتر، تلویزیون و گوشی همراه را از اتاق خواب دور نگه دارید و دو ساعت قبل از خواب همه آنها را خاموش کنید. و اگر نیمه‌های شب از خواب بیدار شدید، به جای نگاه کردن به گوشی یا تلویزیون، دو سه صفحه کتاب بخوانید.

به خورد و خوراکتان دقت کنید

خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های عصرگاهی شما در کیفیت خواب شبتان اثر مهمی دارد. اگر کمی پیش از خواب شام سنگین میل کنید، اسید معده به مری می‌رسد که سوزش سر دل را به دنبال دارد. این وضع با خوردن بعضی غذاها مثل غذاهای تند تشدید می‌شود. و این سوزش چند بار شما را از خواب بیدار می‌کند. سوزش معده طولانی مدت و مزمن بیماریهایی مثل ریفلاکس معده‌ای مروی را به‌دنبال دارد.

چاره این مشکل اما چندان دشوار نیست. کافی است دو سه ساعت قبل از خواب غذای سنگین نخورید و اگر چیزی خوردید، سرتان را بالاتر از همیشه نگه دارید.

سبک زندگی هم اهمیت دارد

آیا نیاز به توالت در شب چند بار خوابتان را به هم می‌زند؟ شاید خودتان ندانید اما به حالتی به نام "**نوکتوریا**" مبتلا هستید که دو سه بار در شب شما را بیدار می‌کند تا هرچه زودتر خودتان را به توالت برسانید. پزشکان می‌گویند، از هر ۵ میانسال به بالا، سه نفر به این حالت دچارند که متاسفانه تاثیر منفی بر خواب دارد.

دکتر "**فیلیپ وان کربروک**" متخصص اورولوژی و استاد دانشگاه می‌گوید: "حتی در آنهایی که بعد از هربار بیدار شدن به راحتی می‌خوابند این وضعیت الگوی طبیعی خوابشان را به هم می‌زند و بر سلامت عمومی‌شان عواقب منفی دارد. فشار خون بالا و دیابت از معمول‌ترین عوارض هستند و مشکلاتی مانند اختلال در عملکرد شناختی را هم به آنها اضافه کنید."

نکته قابل توجه این است که نوکتوریا(توالت‌روی در شب) به خودی خود بیماری نیست، علامتی است که ممکن است از بیماریهای مثل پروستات در مردان یا پایین بودن سطح استروژن در خانمها خبر بدهد. برخی‌ها به غلط تصور می‌کنند نوکتوریا یکی از عوارض طبیعی بالا رفتن سن است اما لازم است بدانند که لزوماً این‌طور نیست. از طرفی خواب یک مکانیسم محافظتی است و افراد مسن هم حق دارند یک زندگی کاملاً طبیعی و سالم داشته باشند.

تغییر سبک زندگی می‌تواند تاحدودی کمک کننده باشد: روزانه بیش از دولیتر مایعات مصرف نکنید ضمناً شش ساعت پیش از خواب از مصرف مواد کافئین‌دار خودداری کنید. اگر دارویی مصرف می‌کنید که ادرارآور است، خوردن آن را به صبح یا عصر موکول کنید. و پاهایتان را بالا قرار دهید. وقتی قبل از خواب پاهایتان را بالاتر از بقیه بدن قرار می‌دهید، مایعات تا زانو می‌آیند و دوباره به طرف جریان خون برگشت می‌کنند و این به شما امکان می‌دهد توالت رفتن تا زمان بیدار شدن به تعویق بیفتد. شاید ناچار باشید قبل از خواب دو ساعت پاهای خود را بالا نگه دارید اما در بعضی‌ها تا نیم ساعت هم جواب می‌دهد.

از این ورزش غافل نشوید

نتایج تحقیقات اخیر محققان دانشگاه واشنگتن نشان می‌دهد خانمهای مسنی که دو ماه یوگا تمرین کرده بودند، بی‌خوابی‌شان بهتر و کمتر شده بود. تمرینهای یوگا کمک می‌کند میزان استرس کاهش یابد، در نتیجه گردش خون بهتر می‌شود و خوابیدن راحت‌تر. محققان می‌گویند در ورزش یوگا، کاملاً با تنفس سر و کار داریم. و با دم و بازدم درست، می‌توانیم تاثیر آن را روی آرامش ببینیم. همین آرامش فشار خون را پایین می‌آورد، استرس را کم می‌کند، و باعث خواب بیشتر و بهتر می‌شود. کارشناسان همچنین توصیه می‌کنند که انجام ۱۵ تا ۲۰ دقیقه یوگا پیش از خواب و ریلکس کردن نتیجه معجزه‌آسایی دارد.



با دوستانتان در ارتباط باشید

چه بخواهید چه نخواهید اینکه روزتان را از نظر احساسی و عاطفی چطور گذراندید، روی خواب شبانه اثر می‌گذارد. محققان دانشگاه شیکاگو دریافتند، بسیاری از کسانی که شب نمی‌توانند بخوابند یا خواب خوبی ندارند احساس تنهایی می‌کنند. این افراد به نسبت کسانی که با دوست و فامیل رابطه نزدیکتر و بهتری دارند، زمان بیشتری طول می‌کشد تا به خواب بروند و بیشتر از بقیه نیمه شب از خواب بیدار می‌شوند، ساعتهای کمتری می‌خوابند، و در روز بیشتر احساس گیجی و خواب‌آلودگی و بی‌حالی دارند.

تنهایی عاطفی در افراد مسن‌تر مساله جدی‌تری به حساب می‌آید و روی خواب و روند طبیعی آن بیشتر اثر می‌گذارد. "**جوآنا مک‌هاف**" محقق و روانشناس می‌گوید: "در بزرگسالی مسائل بیشتری وجود دارد مثل بازنشستگی، رفتن فرزندان از خانه، فقدان و از دست دادن عزیز، بیوگی و... که تمام این وقایع تنهایی را رقم می‌زنند."

دکتر مک‌هاف توضیح می‌دهد: "ارتباط با آدمها در روز به کیفیت خواب شبانه ما کمک می‌کند. ارتباط بین تنهایی و خواب موضوع نسبتاً جدیدی است و محققان دارند درباره آن تحقیق می‌کنند. بنابراین فعلاً خیلی سخت است که بخواهیم توصیه‌هایی در این‌باره داشته باشیم."

محققان می‌گویند دیدن دوستان به شما این احساس را القا می‌کند که از نظر احساسی با کسی پیوند دارید. نتایج برخی تحقیقات هم نشان داده تلفنی حرف زدن با دوستان هم چنین خاصیتی دارد. اما یکی ممکن است حتی در جمع باشد و احساس تنهایی آزارش دهد بنابراین شاید نتوان برای همه نسخه یکسانی تجویز کرد.

جای خوابتان را عوض کنید

خوابیدن نزدیک کسی که خروپف می‌کند و بدخواب است واقعاً آزاردهنده است. نتایج یکی از تحقیقات نشان داده، در نیمی از کسانی که اختلال خواب دارند، این اختلال به خاطر بدخواب بودن یا خروپف کردن کسی است که نزدیکشان می‌خوابد. این اختلال خواب به مرور زمان به کمبود خواب مزمن، افسردگی، بیماریهای قلبی و مشکلات روحی تبدیل می‌شود. در زن و شوهرهایی که اختلال خواب دارند مشکل جدی‌تر هم می‌شود.

محققان می‌گویند، زن و شوهرهایی که اختلال خواب دارند، بیشتر از هم طلاق می‌گیرند. این زن و شوهرها شب، خوابِ خوبی ندارند، صبح بیشتر مشاجره می‌کنند و احساس همدردی در آنها کمتر است.

کارشناسان به این زن و شوهرها یک توصیه مهم دارند: در اتاقهای جدا بخوابید. نتایج تحقیقات تایید کرده خوابیدن در اتاقی جداگانه و داشتن خواب کافی و باکیفیت هم روی سلامتی اثر می‌گذارد هم روابط زن و شوهرها را بهبود می‌بخشد. آنها همچنین تاکید می‌کنند، خواب مساله‌ای است که باید درباره آن کاملاً خودخواه باشیم. محققان کانادایی تحقیقی انجام داده‌اند که نتیجه آن نشان داده یک سوم زوجها در اتاقهایی مجزا می‌خوابند. همیشه توصیه شده که زن و شوهرها هرگز از هم جدا نخوابند و آنهایی که این روش را در پیش می‌گیرند حتماً در رابطه خود مشکلی دارند و ازدواجشان رو به پایان است حتی حرف زدن در این باره تاحدودی تابو است، اما کارشناسان می‌گویند وقتی پای خواب در میان است، مساله کاملاً متفاوت است و به اصل رابطه هیچ ارتباطی ندارد.

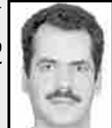
دمای اتاق را خنک نگه دارید

براساس نتایج تحقیقات، وقتی دمای اتاق ۱۸ درجه سانتیگراد است بهتر می‌خوابیم. بنابراین خنک نگه داشتن دمای اتاق کمک می‌کند بدن خودش را بیشتر تنظیم کند. گرما برای بسیاری از ما علامتی است که به مغز می‌فرستیم تا بیدار بماند. گرم بودن اتاق هنگام خواب نوعی محرک دائمی است که به مغز سیگنال می‌فرستد و همین ما را از خواب بیدار می‌کند. راه‌حل این مشکل هم بسیار ساده است. قبل از خواب دمای اتاق را با دماسنج کنترل کنید.



مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

صدور چک توسط دو نفر

سوال: کارگاه تولیدی دارم و در بیشتر مواقع مجبور هستم اجناس خود را با دریافت چک به فروش برسانم. در حالی که وصول بعضی از این چکها حسابی مرا به دردسر انداخته و موارد متعددی بوده که ناآگاهی‌ام نسبت به مقررات مربوط به چک سبب زیانم شده است. مثلاً اخیراً اجناس زیادی را به یک شرکت فروختم و چکی را با دو امضا گرفتم. اما چک در زمان تعیین شده پرداخت نشد و مجبور شدم آن را برگشت بزنم. سپس با امتناع صادر کننده از پرداخت وجه چک علیه ایشان طرح دعوی حقوقی کردم. رسیدگی قضایی مدت زیادی طول کشید و عاقبت دادگاه حکم داد که هر یک از امضاء کنندگان چک باید نیمی از مبلغ آن را بپردازند، در حالی که بنده اصلاً شخص دوم را نمی شناسم و با او معامله‌ای نکرده‌ام و نمی‌دانم کیست و کجاست؟ در نتیجه و در حال حاضر نیمی از طلبم به همین خاطر سوخته و از دست رفته است. سئوال اولم از شما این است که آیا این حکم درست است؟ آیا هر یک از آن دو نفر در خصوص همه مبلغ چک مسئول نبوده اند؟

سئوال دومم درباره ظهر نویسی یا پشت نویسی چک است. در مجله چند هفته قبل نوشته بودید که هرگاه کسی پشت چک دیگری را به عنوان ضمانت امضا کند او هم مسئول پرداخت چک خواهد بود و همانند صادر کننده اصلی باید وجه چک را بپردازد. در حالی که بنده سابقاً چکی را از مشتری گرفته بودم که همین خصوصیت را داشت و شخص دیگری آن را ضمانت کرده بود. برای وصول آن چک نیز چهار الی پنج ماه با صادر کننده و ظهرنویس مذاکره کردم که فایده‌ای نداشت و مجبور به طرح دعوی شدم. اما دادگاه فقط صادر کننده چک را محکوم کرد، نه هم او و هم ضامن را. حال برایم ابهام ایجاد شده و تقاضای توضیح دارم.

مرتضی رنجبر - تهران

تساوی نه تضامن

پاسخ: حکم صادره درست است. صادر کنندگان چک چون به اتفاق زیر چک را امضا کرده‌اند به نحو تساوی و نصف به نصف مسئولیت دارند و نه بیشتر. آنها دو نفر هستند که هر دو زیر بار یک تعهد رفته‌اند. نه اینکه هر کدام جداگانه بار آن تعهد را بکشند. طلب شما از بین نرفته و صاحب امضای دوم چک هم در قبال شما مسئول است و باید نیم دیگر بدهی ناشی از چک را پرداخت کند. نام و مشخصات او در گواهی عدم پرداخت چک و حکم صادره وجود دارد و در صورتی که چک واقعاً توسط خود او امضا شده باشد بدهکار است. بنابراین می توانید مراحل اجرای حکم را در خصوص او هم انجام دهید و توسط اجرای احکام برای توقیف ملک ثبت شده و یا خودرو او اقدام کنید. همچنین می توانید به دستور دادگاه خروج وی از کشور را ممنوع کنید. البته در دریافت این چک تقصیر داشته‌اید زیرا در نامه خود نوشته اید که با شرکت معامله کرده‌اید. در حالی که دادگاه دو نفر شخص حقیقی را محکوم کرده و نه یک شرکت را. بنابراین اصلاً توجه و دقت نکرده اید که واقعاً چه کسی خریدار و مدیون شماست.

در پاسخ به سئوال دوم شما، شرط مطالبه وجه چک از ظهرنویس این است که چک صادره در مواعد قانونی به بانک ارائه شود. در این خصوص ماده ۳۱۵ قانون تجارت تصریح دارد: "اگر چک در همان مکانی که صادر شده است باید تأدیه گردد دارنده چک باید در ظرف پانزده روز از تاریخ صدور وجه آن را مطالبه کند و اگر از یک نقطه به نقطه دیگر ایران صادر شده باشد باید در ظرف چهل و پنج روز از تاریخ صدور چک مطالبه شود. اگر دارنده چک در ظرف مواعد مذکور در این ماده پرداخت وجه آن را مطالبه نکند دیگر دعوی او علیه ظهر نویس مسموع نخواهد بود و اگر وجه چک به سببی که مربوط به محال علیه است از بین برود دعوی دارنده چک بر علیه صادر کننده نیز در محکمه مسموع نیست." با در نظر داشتن اینکه شما حدود ۵ ماه بعد از تاریخ مندرج در چک آن را به بانک ارائه کرده‌اید مواعد قانونی را رعایت نکرده اید و شرط لازم برای مطالبه وجه چک از ظهرنویس حاصل نشده است.

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پاسخ به داوطلب نگران

سوال: من داوطلب کنکور ۹۷ هستم. متاسفانه تابستان نتوانستم درس بخوانم. آیا زمان را از دست داده‌ام و دیگر امکان موفقیت ندارم؟

داوطلب گرامی، قبل از پاسخ به سوال شما، بهتر است وضعیت و دلایل را مورد بررسی قرار دهیم. بنابراین به سوالهای زیر در برگه‌ای پاسخ مکتوب دهید و نتایج را تحلیل کنید:

۱ـ برنامه‌ای که از آن پیروی می کنید چیست، چگونه تنظیم شده و چقدر معتبر است؟

۲ـ آیا صبحها برای شروع مطالعه مشکل دارید و سردرگمی باعث عدم شروع مطالعه می‌شود؟

۳ـ آیا در انتخاب درسها و ترتیب بندی مشکل دارید و نمی‌دانید از کجا شروع کنید؟

۴ـ آیا در هنگام مطالعه اعتماد به نفس کافی ندارید و از مطالعه خود راضی نیستید؟

۵ـ آیا بعد از مطالعه موفق به حل تست می‌شوید و آزمونهای موفق می‌دهید؟

۶ـ آیا بعد از گذشت چند روز مباحث را هنوز به خاطر دارید یا به کلی فراموش می کنید؟

۷ـ آیا در تصمیم گیریها منطقی هستید یا احساسی و گذرا تصمیم می گیرید؟

احتمالا تا به اینجا بعد از پاسخ به سوالات متوجه علت طرح این پرسشها شده‌اید. ما در لحظه حال، زندگی می کنیم. آینده پیش روی ماست و می‌توانیم آن را به طریقی که دوست داریم بسازیم و برنامه ریزی منطقی برای کنکور با معنی پیاده سازی یک الگوی مناسب به هدف مطالعه تمام کتب درسی و جزوات همچنین حل (حداقل) کلید تستهای کنکورهای سنوات گذشته است، چون این روش باعث می‌شود سردرگمی در شروع دروس و ترتیب بندی آنها بر اساس اهمیت دروس رتبه شکن و رتبه ساز حل شود. حال با رعایت سبد مطالعاتی، روش مطالعه استاندارد، تنظیم دوره‌های اصولی و انجام تست زنی اصولی شما یک کنکوری حرفه‌ای می‌شوید.

پاسخ: از امروز تا کنکور تقریبا ۳۰۰ روز زمان دارید. با رعایت میانگین روزی ۸ ساعت، ۲۴۰۰ ساعت یعنی ۱۴۴ هزار دقیقه.

اگر برای یادگیری هر نکته نیاز به حداکثر پنج دقیقه زمان داشته باشید، می‌توانید ۲۸ هزار و هشتصد نکته تا کنکور بیاموزید!

در نتیجه از طرفی نمی‌توان نادیده گرفت که شما ۳ ماه از رقبای خود عقب هستید و باید تلاش بیشتری کنید تا به آنها برسید، ولی بدانید که هنوز هم زمان کافی برای کسب رتبه یک را نیز دارید.

شماره مشاوره تلفنی:
۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خوراکی های دوست و دشمن کلیه

کلیه یکی از اندام های درونی بدن انسان است که وجود آن برای سلامت ما ضروری است. یکی از اصلی ترین وظایف کلیه دفع مواد زاید تولید شده بر اثر متابولیسم و مواد خوراکی مصرف شده می باشد. کنترل حجم و ترکیبات مایعات بدن نیز از دیگر کارکردهای کلیه هاست. این اندام باارزش با دفع مواد ناخواسته از طریق ادرار، بدن را پاکسازی می کند و مواد مورد نیاز و ارزشمند را در خون نگه می دارد.

خوراکی های مضر

خوراکی های زیر کلیه ها را در معرض ابتلا به بیماری قرار می دهد و بهتر است در مصرف آنها زیاده روی نکنیم:

لبنیات: کلیه ها برای اینکه سالم بمانند باید بین مقدار کلسیم و فسفر توازن ایجاد کرده و از ازدیاد این نوع مواد معدنی جلوگیری کنند. همچنین کلیه های بیمار به راحتی نمی توانند مقدار اضافی کلسیم یا فسفر را کاملا از بدن خارج کنند. بنابراین، مصرف زیاد لبنیات برای بیماران کلیوی زیاد ایمن نیست و لازم است مقدار مصرف لبنیات در این بیماران توسط متخصص تغذیه تعیین شود.

گوشت: با اینکه مصرف گوشت چندان مضر نیست، مصرف بیش از اندازه آن در رژیم غذایی برای کلیه ها بسیار مضر است. وجود پروتئین بیش از حد لازم در رژیم غذایی می تواند کلیه ها را بیمار کرده و یا بیماری های کلیوی را تشدید کند. معمولا بار پروتئین اضافی روی دوش کلیه هاست. چنین باری؛ دفع اوره از بدن را بسیار سخت می کند.

شیرین کننده های مصنوعی: شیرین کننده های مصنوعی در بیشتر محصولات شیرین شده امروزی دیده می شود. باید گفت این نوع خوراکیها به هیچ وجه ارزش غذایی ندارند و در عین حال مضر هم هستند. به طور مثال مصرف دو وعده نوشابه گازدار حاوی شیرین کننده مصنوعی در روز، به مرور باعث بروز بیماری های کلیوی می شود. بنابراین، به جای مصرف شیرین کننده های مصنوعی و مشتقات آنها از جایگزین های مناسب مثل انواع میوه ها، خرما و یا توت استفاده کنید.

کافئین: اکثر مردم دنیا هر روز از کافئین به عنوان یک خوراکی اصلی در رژیم غذایی خود استفاده می کنند. متاسفانه کافئین به راحتی موجب وابستگی می شود؛ به ویژه که بیشتر مردم از آن برای رفع خستگی و به دست آوردن هوشیاری در صبح استفاده می کنند. اما از آنجا که کافئین به شدت سیستم اعصاب مرکزی را تحریک می کند، تاثیر بسیار بدی روی کلیه ها و عملکرد آنها می گذارد. بیشتر کسانی که دچار بیماریهای کلیوی هستند، معمولا برای مدتی کافئین فراوان مصرف کرده اند. مصرف زیاد و طولانی مدت کافئین باعث افزایش میزان استخراج کلسیم از مغز استخوان شده و در نتیجه منجر به تولید سنگ کلیه می شود.

نوشابه های گازدار: نوشابه های گازدار مجموعه ای از مواد مضر را یکجا دارند. این نوشیدنی های ناسالم (وحتی نوع ورزشی آنها)، حاوی مقادیر زیادی کافئین و شکر هستند که مصرف کننده را به خود وابسته می کند. در حالی که بهترین نوشیدنی برای بدن آب است؛ در ضمن برای دلچسب تر شدن طعم آن، سعی کنید چند قطره لیموترش در آن بریزید.

نمک: مصرف زیاد نمک برای کلیه ها بسیار مضر است، زیرا زمان زیادی لازم است تا سطح نمک بدن به حد نرمال خود برسد. برای این منظور باید مقادیر زیادی آب مصرف شود چرا که نمک اضافی، احساس تشنگی بسیاری در شما ایجاد می کند. به محض مصرف آب زیاد، حجم خون بالا رفته و در نتیجه سیستم گردش خون را به زحمت می اندازد. از طرف دیگر، نمک دشمن کلسیم موجود در استخوانها نیز هست. هر چقدر نمک موجود در خون افزایش یابد، میزان کلسیم موجود در اوره نیز افزایش خواهد یافت؛ در نتیجه، روند پیر شدن انسان سرعت می یابد.

پتاسیم سبزیها: هیچ شکی نیست که سبزی و انواع میوهها برای بدن مفیدند؛ اما، یکسری از آنها مثل موز دارای مقادیر زیادی پتاسیم در مقایسه با بقیه هستند. کلیه های سالم مشکلی با کنترل سطح پتاسیم در بدن ندارند، اما اگر دچار بیماری های کلیوی هستید، این کار تا حدودی بر ایشان سخت می شود. بدین ترتیب اگر کلیه های سالمی ندارید، از مصرف زیاد موز، کشمش، آلو، گلابی، سبزی ها، سیب زمینی و گوجه فرنگی پرهیز کنید.

ازدیاد مصرف مسکن: عوارض جانبی مسکنها معمولا کلیه ها را نشانه می گیرد. در این زمینه، یکی از بدترین نوع مسکنها گروه ضد التهابهای غیر استروئیدی مانند ایبوپروفن هستند. حدود ۳ درصد بیماری های کلیوی به دلیل استفاده بی رویه این نوع مسکنها به وجود می آیند.

خوراکی های مفید

خوراکی هایی که حاوی آنتی اکسیدان هستند می توانند اثر رادیکال های آزاد را خنثی و از بدن مراقبت کنند. از این خوراکیها می توان به موارد زیر اشاره کرد:

فلفل قرمز: فلفل قرمز حاوی پتاسیم اندک و منبعی غنی از ویتامین C، A و B6 است و علاوه بر این ویتامین ها و البته اسید فولیک و فیبر فراوانی نیز دارد.

قره قاط: قره قاط مقدار زیادی منگنز و ویتامین C دارد. از این خوراکی همیشه برای مقابله با عفونت مجرای ادراری استفاده می شده است.

دارچین: دارچین می تواند سطح قند خون را تنظیم کند و بدن را در مقابل اختلال های قند خون محافظت نماید. بالا بودن قند خون به کلیه صدمات جبران ناپذیری می رساند.

لوبیا قرمز: لوبیاها بهترین درمان کننده های خانگی سنگ کلیه هستند. در دوران قدیم از پوست لوبیا به منظور داروی تقویتی استفاده می کردند. برای درمان درد ناشی از کلیه، پوست لوبیای قرمز را جدا کرده و در ظرفی پر از آب تصفیه شده به مدت ۶ ساعت بجوشانید. سپس مایع را صاف کرده و پس از سرد شدن مصرف کنید.

روغن زیتون: روغن زیتون مانند ماهی، سرشار از مواد مغذی و چربی های اشباع نشده است. همچنین این روغن اساس "رژیم غذایی مدیترانه ای" است و افراد مبتلا به بیماریهای کلیوی که از این نوع رژیم غذایی تبعیت می کنند، زودتر سلامت خود را باز می یابند.

از دیگر خوراکی های مناسب برای کلیه ها می توان به چای جاوا، پیاز، سیر، سیب، زغال اخته، توت فرنگی و سفیده تخم مرغ اشاره کرد.

دکتر احمدرضا درستی - متخصص تغذیه، عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران



کوچک کنندگان دایره انتخاب انسان، با اصل این کار دشمن اند

ولتر

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

باور نمی‌کردم سر از اینجا در بیاورم

قسمت اول

شـاید به آخـر و عاقبت خیلی خـوب هم فکر نمی‌کردم، اما زنـدان از آن چیزهایی بود که اصلاً به آن فکر نکرده بودم.

اینجا همه چیز عجیب و غریب است. نه دوستی این آدمها، معنا و مفهوم دارد و نه دشـمنی شـان دلیل و علت. حتی نمی‌توانی مطمئن باشی کسی که با تو دوست شـده، پشت سرت هم دوستت هست یا... یا به راحتی آب خوردن از تو رد می‌شود. اینجا هیچ چیز حساب و کتاب ندارد جز روزهای عمرت که برای زودتر گذشتنش باید ثانیه شماری کنی.

مدتهاسـت وقتـی بیکـار می‌شـوم از خودم می‌پرسم من اینجا چه کار می‌کنم؟ اصلاً چه شـد که سر از زندان درآوردم؟

گاهی دنبال مقصّر می‌گـردم، چه کسی باعث شد تا من الان اینجا باشم؟ پدرم؟ مادرم؟ شوهرم یا اصلاً خودم!

پـدرم مرد خوبی بود. آدم اهـل کار و زندگی، امـا خب اخلاقهـای خاصی هم داشــت. با منطق خـودش زندگـی می‌کرد و کمتر به نظـر و عقیده دیگران اهمیت می‌داد. البته تقصیری هم نداشت. چـون پـدرش هـم اینطور بـود، نه فقـط پدرم و پدربزرگم، که همه مردهای شـهرستان ما، تقریبا اینجور بودند. نوعی استبـداد و خودرایی در خون همـه آنها وجود داشـت و همین باعث می‌شـد تا دیگران را مجبور کنند تحت امر آنها باشـند. انگار یک قانون نانوشـته‌ای در این مورد وجود داشت. مردهـا امر می‌کردند و زنها اطاعت. پدرم همچین مـردی بود. او بـرای همه چیز ما کـه بچه هایش بودیم هـم تصمیم می‌گرفت. به پسرها گفته بود تا سیکل (سوم راهنمایی) درس بخوانند، دخترها هم تا پنجم دبستان. می‌گفت دختر زیاد درس بخواند، هوایی می‌شـود. پسر هم بهتر است زودتر کار پیدا کند و پـول دربیاورد! با این قانـون پدرم دخترها حتی بـه پنجم دبستان هم نرسیدنـد. فقط من که کوچکتریـن دختـر خانواده بودم، بـه بهانه رفوزه شـدن تا سوم راهنمایی درس خواندم. پسرها هم که سیکل گرفته و نگرفته رفتند شاگردی.

تعدادمان زیاد بود. شـش دختـر بودیم وسه پسر. پدرم همیشــه غصه داشـت که دخترهایش را نتوانـد به موقع به خانه بخـت بفرستد و به قول معـروف روی دستش بماند. برای همین تا یک نفر می‌گفت می‌خواهد برای پسرش زن بگیرد، فوری می‌گفـت من دختر دارم بیا ببیـن پسندیدی بگیر برای پسرت! خنده دار است نه؟!

انگـار که بخواهی جنس بنجـل ته مغازه‌ات را به یک مشــتری بفروشی! با این روش شوهر دادن دختر، از ما شـش خواهر، چهار نفر با بچه و بی‌بچه، برگشــتیم خانه پدری! طلاق خیلی بـد است، اما گاهی این بد، تنها راه نجات زندگی آدم می‌شـود. من و بقیه خواهرهایم نه معنی عشـق را فهمیدیم، نـه معنـی دوست داشـتن را. پـدرم گفت درس بخوانید، خواندیم. گفت درس نخوانید، نخواندیم. گفـت ازدواج کنیـد، ازدواج کردیم. اما نگفت اگر خوشـبخت نشـدید، چه کار کنید. مـا هم مجبور شـدیم طلاق بگیریم و برگردیم به خانه‌ای که یک روز مثـل طفیلی ما را از آنجا بیرون انداخته بودند. اما ماجــرا فقط این نبود، پدرم بـه هیچ کدام از ما اجازه نداد بچه هایمان را بیاوریم. چه خواهر بزرگم که سه بچه داشـت، چـه من و بقیه کـه یک بچه داشــتیم، مجبور شدیم بچه هایمان را به شوهرمان ـ کـه صلاحیتش را خودمان هم قبول نداشــتیم ـ واگـذار کنیم و برگردیـم خانه پـدری. البته این داستان فقط مختص مـا دخترها نبود،حتی یکی از برادرهایم هم نتوانست زندگی‌اش را تحمل کند و از زنش جدا شد!

من یک پسر چهار ساله داشـتم که از شـوهرم جداشدم. شـوهرم را دوست نداشتم، اما به خاطر پسرم شـش سال با مردی زندگـی کردم که همه جور اعتیادی داشـت. از الکل تا مواد، از دست بزن داشــتن تا فحاشی. من یک روز خوش در زندگی با این مرد نداشتم. تازه عروس بودم که مرا کتک زد. وقتی با چشـم گریان و تن کبود به خانه پدرم رفتم، مادرم با پشــت دست زد بـه دهانم و گفت برگرد سـر خانه و زندگی‌ات. شـوهرت خواسته گربه را دم حجله بکشـد! من هم دسـت از پا درازتر با دل شـکسته برگشتم و شش سال گربه کُشان شوهرم را تحمل کردم. پسرم دو ساله بود که شـوهرم مرا کتک زد و دندانم شکست. بعد از چهار سال تحمل، به پدرشـوهرم شـکایت کردم. گفتم پسرش چه



وقتی مطمئن شـدم تصمیم پـدرم بـرای دوباره شـوهر دادن مـن جدی اسـت، فکر راه چاره افتـادم. خیلی فکر کـردم و نهایتاً بـه این نتیجه رسـیدم که بیایـم تهران.

برای آنکه به فرودستی گرفتار نشوی، دست بگیر

● آهمیان شو

خلافهایی می کند و چطور روزگار مرا سیاه کرده. پدر شوهرم سرش را پایین انداخت و گفت روز اول به پدرم گفته بود پسرش نااهل است و پدرم گفته بود او را زن بده درست می‌شود. بعد هم دست او را گرفته و آورده بود خانه ومرا به او نشان داده بود. پدر شوهرم گفت او اصلا قصد نداشت برای پسرش زن بگیرد. اصرار پدرم باعث شد تا تسلیم شود.

اینها دردناکترین حرفهایی بود که از پدرشوهرم شنیدم. خیلی بد است که بچه‌ای بگوید من از پدرم کینه دارم. اما من می گویم که آن روز از پدرم کینه به دل گرفتم. آخر چطور یک پدر می تواند با سرنوشت بچه خودش اینطور بی رحمانه بازی کند؟ من به خاطر پسرم دو سال دیگر آن زندگی را تحمل کردم. اما از وقتی شوهرم شروع کرد به استفاده از مواد مخدر صنعتی و توهّم زا، دیگر نتوانستم آن جهنم را تحمل کنم. می‌دانستم پدم اجازه نمی‌دهد پسرم را به خانه‌اش بیاورم، مجبور شدم قید بچه‌ام را بزنم و فقط مهریه‌ام را بگیرم و از شوهرم جدا شوم.

بعد از طلاق، آنقدر از پدرم ناراحت بودم که دلم نمی‌خواست دستم داخل سفره‌اش باشد. گفتم می‌خواهم کار یاد بگیرم، با اینکه پدرم مخالف بود، اما من بدون توجه به مخالفت او به آموزشگاه رفتم و آرایشگری یاد گرفتم. بعد هم در یک آرایشگاه مشغول کار شدم. درآمدم خوب نبود. با اینکه خوب کار می کردم و مشتری دائم هم پیدا کرده بودم، اما صاحب آرایشگاه فقط درصدی از پولی را که می گرفت به من می‌داد.

همان موقعها بود که فهمیدم پدرم که از کار کردن من راضی نیست، به فکر افتاده تا دوباره مرا شوهر دهد. خواهرهایم هم می گفتند سن و سالی ندارم، بهتر است زودتر ازدواج کنم. حق داشتند من فقط بیست وچهار سال داشتم وصاحب یک پسر شش ساله بودم. سنی نداشتم، اما نمی‌خواستم دوباره خودم را در چاه بیندازم.

وقتی مطمئن شدم تصمیم پدرم برای دوباره شوهر دادن من جدی است، فکر راه چاره افتادم. خیلی فکر کردم و نهایتاً به این نتیجه رسیدم که بیایم تهران. می‌دانستم اگر به پدر ومادرم بگویم، قبول نمی کنند و پدرم حتی اجازه نمی‌دهد دیگر از خانه بیرون بروم، بنابراین تصمیم گرفتم یواشکی و بی‌خبر بیایم تهران. خیلی سخت نبود. یک روز همه پولهایم را جمع کردم، چند دست لباس داخل کیف دستی‌ام گذاشتم وبه بهانه رفتن به آرایشگاه به قصد تهران از خانه زدم بیرون. البته قبل از آن به سراغ پسرم رفتم. شوهرم دوباره زن گرفته بود. زنش آدم بدی نبود. رفتم در خانه‌اش. پسرم را دیدم و کمی پول به او و نامادری‌اش دادم و در گوش پسرم زمزمه کردم به زودی می آیم و او را برای همیشه پیش خودم می‌برم وبعد هم

من با کارت مردم خیلی چیزها خریدم، از گاز و یخچال تا مبل و لباس و همه اینها به خاطر این بود که پسرم را به تهران بیاورم. از آن طرف در آرایشگاه هم سخت کار می کردم

خداحافظی کردم و راهی تهران شدم.

چند روزی در یک مسافرخانه ماندم. همان روزها دنبال کار هم می گشتم. بالاخره در یک سالن زیبایی کار پیدا کردم. تخصص من رنگ مو بود. کاری که خیلی خوب از عهده آن برمی آمدم. به خدا اگر ادامه می‌دادم، یکی از کسانی می‌شدم که در این کار حرف اول را می‌زنند. اما چه کنم؟ **چه کنم که پایم لغزید.**

دو سالی بود آمده بودم تهران. از دربه‌دری روزهای اول نجات پیدا کرده بودم. خانه‌ای اجاره کرده بودم. کمی لوازم دست دوم خریده بودم. کار می کردم. زندگی‌ام آرام بود، اما ناراحت بودم.

ناراحت پدر و مادرم، ناراحت بچه ام، ناراحت خواهر و برادرهایم. می‌دانستم فرار من آنها را آشفته کرده، اما چه کنم؟ نمی توانستم بمانم تادوباره پدرم، بدبختم کند. نگران سلامت همه آنها بودم، اما بیشتر از همه دلتنگ پسرم بودم و چشمان منتظرش. می‌دانستم که روزشماری می کند تا بروم و اورا بیاورم. اما شرایط خودم هنوز خیلی خوب نبود. خانه و زندگی درست و حسابی نداشتم. نمی‌خواستم بچه را بیاورم به یک خانه بیست ـ سی متری. اما پول بیشتری هم نداشتم تا جای بزرگتر و بهتری اجاره کنم. مدام به فکر جور کردن پول بودم، تا اینکه آن روز... آن روز اتفاقی افتاد که جرات و جسارت خلاف را پیدا کردم.

ماجرا وقتی شروع شد که صندوقدار سالن نیامده بود و مسئول سالن مرا پای صندوق نشاند. نزدیک ساعت پایان کار سالن، خانمی آمد که خیلی عجله داشت و از من خواست موهایش را رنگ کنم. مسئول سالن که در را بسته بود، اجازه داد همزمان کار مشتری را انجام دهم و حواسم هم به صندوق باشد. من رنگ را آماده کردم و کار مشتری را انجام دادم، بعد از آنکه کار مشتری تمام شد، او کارت عابر بانکش را به من داد و رمز را هم گفت تا من حساب او را تسویه کنم. خودش هم به سرعت آماده شد. من کارت را کشیدم و بعد هم همراه فیش، روی پیشخوان گذاشتم. خانم مشتری لباسش را پوشید و با عجله به سمت پیشخوان رفت و چنگ زد کارت و فیش را برداشت و به سرعت از آرایشگاه بیرون رفت.

بعد از رفتن او، من به سمت در رفتم تا در را از داخل قفل کنم که چشمم به کارت عابر بانک او افتاد و ماجرا از همانجا شروع شد. چون عدد رمز یادم بود، به شدت وسوسه شدم و این وسوسه کار خودش را کرد، چرا که همان شب با کارت عابر بانک او که مقدار زیادی هم پول داشت، از جایی که نه نزدیک محل کارم بود و نه نزدیک خانه‌ام، مقدار زیادی خرید کردم. این آغاز ماجرا بود.

روز بعد آن خانم دوباره به سالن آمد و گفت کارتش را جا گذاشته و کسی کارت را برداشته و خرید کرده، اما نتوانست ثابت کند چون من کارت را به او داده بودم و خودش می گفت کارت را از روی پیشخوان برداشته. حتی فیش هم دستش بود و این سرآغاز ماجرای من شد. بعد از آن تصمیم گرفتم بعد از ساعت کاری‌ام سری به فروشگاههای بزرگ بزنم. کار سختی نبود، مشتریها خرید می کردند و کارتشان را به صندوقدار می‌دادند و معمولاً رمز را با صدای بلند می گفتند. من فقط باید عدد را به ذهنم می‌سپردم. بعد هم یا به بهانه کمک کردن، یا تنه زدن و یا هر چیز دیگر خودم را به او نزدیک می کردم وآرام کارت را از جایی که صاحبش گذاشته بود، درمی‌آوردم. البته اوایل کمی سخت بود، چون می‌ترسیدم، اما کم کم وارد شدم.

کارت را که برمی‌داشتم، بلافاصله با آن خرید می کردم. فقط هم یک بار چون می‌دانستم اکثر مردم پیامک برداشت از بانک برایشان می آید، بنابراین یک بار، خیلی پر و پیمان خرید می کردم. البته گاهی هم موجودی کارتها کم بود و مجبور می‌شدم، بی‌خیال خریدهایم بشوم. من با کارت مردم خیلی چیزها خریدم، از گاز و یخچال تا مبل و لباس و همه اینها به خاطر این بود که پسرم را به تهران بیاورم. از آن طرف در آرایشگاه هم سخت کار می کردم. حالا دیگر هرچه درمی‌آوردم پس انداز می کردم. پول را برای ودیعه اجاره خانه بزرگتر لازم داشتم. چون هیچ وقت جرات نداشتم با کارتهای دزدی سراغ عابربانک بروم. می‌دانستم عابر بانکها دوربین دارند. می‌ترسیدم شناسایی شوم و کار دست خودم بدهم. از طرف دیگر، مراقب بودم تا در فروشگاههایی که دوربین دارند، با چهره واقعی خودم وارد نشوم.

به هر حال من آرایشگر بودم، رشته تخصصی من، رنگ مو بود، اما کمی گریم و آرایش هم بلد بودم. گذاشتن یک پوستیژ و لنز رنگی و کمی تغییر در ظاهر کار سختی نبود.

برای من کار سخت، دزدیدن کارت بود، نه استفاده از آن. بعد از چهار سال کار کردن در سالن زیبایی یاد گرفته بودم چطور خودم را شبیه آدم پولدارها کنم. کفش پاشنه بلند و یک کیف شیک و یک دست لباس درست وحسابی می‌توانست روی خیلی چیزها سرپوش بگذارد. روی همه بدبختی هایم، روی همه حسرتها و عقده هایم و روی همه آرزوهایم... آرزوهایی که فکر می کردم با دزدیدن هر یک عابربانک، یک قدم به آنها نزدیکتر می‌شوم.

ادامه و پایان در شماره آینده



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۴

جنگل منتظر است

خلاصه قسمت قبل: برنامه سفر یوسی گینزبرگ و همراهانش تغییر کرد. کارل به دلیل مسائلی که پیش آمده بود نمی‌توانست آنها را با خود به ماموریت ببرد. عموی کارل انجام کاری را به او سپرده بود و چون کارل وارثش بود، نمی‌توانست از دستور عمویش سرپیچی کند. از طرفی سفر تفریحی به آمازون خرج زیادی داشت و برایش مقرون به صرفه نبود مجانی گروه را همراهی کند. تااینکه پیشنهاد کرد در ازای مقدار کمی پول با آنها به آمازون برود و مکانهای دیدنی و قبایل بومی منطقه را نشان بدهد. یوسی و بقیه این پیشنهاد را پذیرفتند و به توصیه کارل، برای گرفتن نشانی کسی که اسلحه شکاری می‌فروخت، به زندان رفتند. قرار بود در زندان شخصی به نام پیت آنها را راهنمایی کند...

وقتی مسلح شدیم

سقف اتاق **پیت** کوتاه بود و گویی همین طوری، چهار تا دیوارِ چوبی پیش‌ساخته را سر هم کرده بودند. گوشه اتاق روی تخت نشستیم و کیسه را به پیت دادیم. پیت که عاشق مرغ بود، برای اینکه وزنش را بسنجد چندبار کیسه را بالا و پایین کرد و با خوشحالی از ما تشکر کرد. بعد از زیر تخت دفترچه‌ای بیرون کشید، اسم و آدرس ما را پرسید و یادداشت کرد. می‌گفت روزی که از زندان آزاد شود می‌خواهد به دیدن همه آنهایی برود که یک روز به ملاقاتش آمده‌اند. کوین دفتر را از پیت گرفت و به همه صفحاتش نگاهی انداخت و با خنده گفت: "لیست آدمهای یک کشور را در دفترت نوشته‌ای!"

پیت را با یک کیلو هروئین گرفته و برایش هشت سال بریده بودند. داستان زندگی و زندانی شدنش را برای من و کوین تعریف کرد. با هم به حیاط زندان رفتیم. زندان جالبی بود. پیت می‌گفت اگر پول و پله درست و حسابی داشته باشی خیلی راحت می‌توانی اینجا برای خودت کار و کاسبی راه بیندازی. انواع فروشگاهها و حتی رستورانهای جوراجور همه به زندانی‌ها تعلق داشت. در این زندان اگر پول نداشتی از غذا و لباس و حتی جای خواب خبری نبود. پیت هم آن وضع را تجربه کرده بود و آن‌طور که می‌گفت، بار اولی که دستگیر شده بود، مجبور شده بود چند شب کف حمام بخوابد تا اینکه برادرش پول فرستاد و پیت از آن فلاکت درآمد. به نظر می‌رسید اوضاع پیت در زندان حسابی روبه‌راه است اما خودش می‌گفت این‌طور نیست. مادرِ پیری دارد که به سختی می‌تواند خرج پسرش را در زندان بدهد و اگر ما کمی دست و دل باز باشیم، قضیه حل است... منظورش را خوب می‌فهمیدیم. آن همه آسمان ریسمان بافتن بی‌دلیل نبود.

تور زندان‌گردی ما با گردش در بخشهای مختلف زِندان و فروشگاههای آن به پایان رسید. پیت هم گوشه‌ای ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. حالا وقتش بود برویم سرِ اصل مطلب. گفتم: "پیت، تو هم می‌تونی واسه خودت کاسبی راه بندازی و درآمد خوبی داشته باشی. اگه چیزی رو که می‌خوایم برامون تهیه کنی، ما هم در عوض حسابی بهت پول می‌دیم."

پیت سرش را خاراند و گفت:

"فکر کنم می‌دونم دنبال چی هستین. یه کم علف می‌خواین، درسته؟"

این بار کوین جواب داد:

"نه، ما فقط کمی اطلاعات می‌خوایم. از کجا می‌تونیم یه اسلحه شکاری خوب بخریم؟"

پیت تکانی به خودش داد و خیلی رسمی و موقر گفت: "اگه تو فکر یه انقلاب دیگه هستین منو از قلم نندازین!"

من و کوین خندیدیم و اصل ماجرا را برایش تعریف کردیم. سری جنباند و چند دقیقه ما را تنها گذاشت و وقتی برگشت، تکه‌ای کاغذ دستش بود که آدرسی رویش نوشته بود. بعد هشدارگونه گفت: "من این آدرس رو بهتون ندادم و ازش چیزی نمی‌دونم. این رو خوب به خاطر بسپارین."

با تکان دادن سر، به پیت اطمینان دادیم. نگاه پیت می‌گفت پیشکش یک مرغ به تنهایی برای انجام چنین کار بزرگی کافی نیست. من و کوین کیف پولهایمان را بیرون کشیدیم و هرچه داشتیم، با سخاوت تمام تقدیم کردیم. پیت چندبار از ما تشکر کرد و گفت با این پول، امشب بلیت و نوشیدنی می‌خرد و فیلمی زیبا تماشا می‌کند.

همگی فردای آن روز سراغ فروشنده‌ای رفتیم که پیت آدرس داده بود. طرف در ظاهر کارخانه ماکارونی داشت اما در کنارش قاچاقی اسلحه خرید و فروش می‌کرد. آقای فروشنده به ما یک وینچستر کاملاً نو نشان داد. کارل تفنگ را گرفت و آن را خوب برانداز کرد. بعد مدت زیادی سرِ قیمت چانه زد. ما دو نوع ساچمه درشت هم خریدیم، یکی برای شکار حیوانات بزرگ و دیگری برای پرنده.

در راه بازگشت، مقابل کلاه‌فروشی توقف کردیم. کارل توصیه کرد یکی یک کلاه لبه پهن بخریم بعد خداحافظی کرد و ما را تنها گذاشت. فروشنده که خانم جوان و زیبایی اهل بولیوی بود با لبخند و صبر زیاد هرچه کلاه در مغازه بود آورد. تک‌تک کلاهها را امتحان کردیم آخرش هم کوین گفت هیچکدام از اینها فتوژنیک نیستند! سپس خودش کلاههایی انتخاب کرد و وقتی بالاخره مغازه را ترک کردیم، من شبیه گنگسترهای دهه ۱۹۳۰ شده بودم، مارکوس یک کلاه لبه پهن اسپانیولی به سر داشت و کوین یک کلاه حصیری. کوین و مارکوس به هتل برگشتند و من به سفارت رفتم تا برنامه سفرم را اطلاع دهم.

کارکنان سفارت آنقدر مشغول بودند که هیچ‌کس حتی وقت نگاه کردن به من را هم نداشت. یادداشتی نوشتم و در آن با جزییات مسیر سفر و تمام تاریخها را آوردم. در پایان اسم، آدرس و سن کارل، مارکوس و کوین را نوشتم و با تقدیم احترام و تشکر خواستم به درخواستم پاسخ دهند. طبق راهنمایی منشی، نامه را سر جایش گذاشتم و چندبار تاکید کردم که برایم خیلی مهم است. چون اگر مشکلی پیش می‌آمد، سفارت می‌توانست با اتکا به آن یادداشت از من حمایت کند.

وقتی به متل برگشتم، همه مثل چند روز گذشته مشغول همان کارهای همیشگی بودند،

مادربزرگ هم سرش به نصیحت گرم بود. تمام وسایلم را در دو ساک جدا ریختم. رمز جدیدی برایشان انتخاب کردم و روی یکی از آنها برچسب زدم: "**وسایل شخصی یوسی گینزبرگ. تاریخ برگشت ۱۵ دسامبر**" بعد ساکها را زیر تخت گذاشتم، کولهام را بیرون کشیدم و وسایل ضروریام را درون آن ریختم. هنوز دو روز وقت داشتم اما نمیخواستم کارهایم را به لحظه آخر موکول کنم. خداحافظی یکی از آن کارها بود.

عصر همان روز برای خداحافظی با دختری رفتم که در این مدت با هم آشنا شده بودیم. آدمهای خوبی بودند و در مدتی که در لا پاز بودم حسابی جذب آنها شده بودم. خانهشان در ثروتمندترین بخش شهر قرار داشت. هر روز غروب برای گپ زدن با پدر و مادرش و گوش کردن موسیقی محلی به آنجا سر میزدم و ساعتهای خوبی را با آنها سپری میکردم. پدر و مادر آن دختر وقتی برنامهام را شنیدند نگران شدند و به فکر فرو رفتند. میگفتند سفر بسیار خطرناکی است و ممکن است اتفاقهای ناجوری بیفتد پس بهتر است از خیر آن بگذرم. قول دادم مراقب خودم باشم. اسناد و مدارک مهم و ۲۵۰ دلار پول نقدم را به پدرش دادم تا موقع برگشت امانت نگه دارد. بعد از او خواهش کردم اگر تا پانزدهم دسامبر برنگشتم، با این مدارک به سفارت مراجعه کند و قضیه را اطلاع دهد.

فردای آن روز سر همه ما حسابی شلوغ بود. خریدهای لحظه آخریِ هنوز مانده بود. تا عصر با هم بودیم و شام را با هم خوردیم. من اتاقم را در متل پس داده بودم و قرار بود آن شب در اتاق مارکوس بخوابم. میخواستیم بقیه کارها را صبح اول وقت انجام بدهیم و راهی شویم. همگی هیجانزده بودیم و ذوق داشتیم. فردا برای ما روز بزرگی بود. کوین به اتاقش رفت تا زودتر بخوابد. مارکوس مشغول نوشتن نامه شد. من هم همین کار را کردم. باید به برادر بزرگم نامه مینوشتم و بعد از مدتها بیخبری، میگفتم قرار است به آمازون بروم. از برادر بزرگم عذرخواهی کردم که مدتی است برایشان نامهای ننوشتهام. امیدوار بودم از من عصبانی نباشند. حقیقت این بود که نگران بودم چون سه ماه بود از او، مادر و پدرم نامهای دریافت نکرده بودم. به برادرم گفتم به پدر و مادر هم بگوید که مجبورم به این سفر بروم چون ممکن است در تمام عمرم فقط یک بار اتفاق بیفتد. و سفری خاص و ویژه است و با تمام سفرهای معمولی دنیا فرق دارد. برادرم خوب میدانست که من عاشق ناشناختهها و چیزهای عجیب بودم. آدمهای غیرمعمولی، مراسم سنتی و مذهبی متفاوت، دوستان جدید و تمام چیزهایی که اطمینان داشتم سفر به آمازون را برایم خاص میکرد. میدانستم این سفر میتواند خطرناک باشد. حتی میتوانست زندگیام را به خطر بیندازد. به برادرم گفتم ۴ تا ۶ هفته در آمازون هستم و نمیتوانم به آنها نامه بنویسم. در آخر از او خواستم به پدر و مادر طوری مساله را بگوید که نگران نشوند.

پلیسها گفتند اگر میخواهید به جنگل بروید، اول باید به مرکز پلیس سر بزنید. به خاطر تفنگهایی که داشتیم، در اداره پلیس به دردسر میافتادیم. کارل آنها را گول زد و از دستشان در رفتیم

اولین گام

صبح بعد از اینکه یکبار دیگر همه چیز را مرور کردیم با تاکسی راهی فرودگاه شدیم. از ترافیک خبری نبود و ۱۰ دقیقه بعد آنجا بودیم. احساس فوقالعادهای داشتم. این دیگر طرح و نقشه یا داستانی نبود که برای دیگران تعریف میکردیم، واقعاً در فرودگاه بودیم و داشتیم به سمت آمازون میرفتیم. هواپیما کوچک بود و تا مقصد کمتر از یک ساعت راه داشتیم. تمام ساکها و چمدانها را هم انتهای هواپیما روی هم تلنبار کرده بودند. بیشتر مسافران از کسانی بودند که در مقصدِ ما زندگی میکردند. مردها موهای کوتاه و زبری داشتند. خانمها، مثل مردها استخوان گونه درشتی داشتند و این برایم عجیب بود.

پرواز بر فراز کوههای آند واقعاً تماشایی بود. قلههای پوشیده از برف و چشماندازهای مهیج و نفسگیر. چند بار وارد چاه هوایی شدیم و هواپیما ارتفاعش را از دست داد و دچار لرزش شد. چند ثانیه طول کشید تا خلبان توانست دوباره کنترل را به دست گیرد و همه چیز عادی شود. هربار که این اتفاق افتاد، خانمها که حسابی ترسیده بودند جیغ و گریه سر میدادند.

وقتی صحنه عوض شد و از ترس و دلهره نجات یافتیم، ناگهان چشممان به زیباییهایی افتاد که بینظیر بودند. تا چشم کار میکرد، رودخانهای بود که پیچ در پیچ در دل جنگلی بکر و ستودنی پیش میرفت. دقایقی بعد در فرودگاه منتظر بودیم بار و بنهمان را تحویل بگیریم و خیلی زود در راهِ شهر بودیم. در مسیر دو مامور پلیس موتورسوار جلو ما را گرفتند و دستور توقف دادند. وقتی مقصد را گفتیم، گفتند اول باید به اداره پلیس مراجعه کنیم. کارل با خونسردی خیالشان را راحت کرد که حتماً از دستورشان اطاعت میکنیم و آدرس اداره پلیس را از آنها پرسید و با دقت تکرار کرد. بعد به پلیسها گفت شما بروید، ما هم میآییم. همین که پلیسها از ما دور شدند، کارل از ما خواست دنبالش برویم. خودش آواز میخواند و ما هم همین طور ساکت و آرام دنبالش میرفتیم. از او پرسیدم چرا نخواستی به اداره پلیس برویم؟ گفت اگر تفنگها را با ما ببینند، داستان میشود.

گرمای هوا سوزاننده بود و ما چون باید از مسیری شیبدار میرفتیم، حسابی اذیت شدیم. اما کارل خیلی راحت کولهپشتی سنگینش را روی دوشش گذاشته بود و در آرامش محض جلو میرفت. پیشرفت ما خیلی خیلی کند بود چون ناچار بودیم هر چند دقیقه بایستیم و استراحت کنیم. با خودمان آب نیاورده بودیم برای همین وقتی به سکونتگاه یا مزرعهای میرسیدیم خوشحال میشدیم.

عصر رو به پایان بود که به زمینی مسطح و صاف رسیدیم و راه رفتن برای ما آسانتر شد. دنبال دهکده یا مزرعهای بودیم که شب اول اقامتمان را آنجا سپری کنیم. اما وقتی هوا حسابی تاریک شد، ادامه راه را عاقلانه ندیدیم و تصمیم گرفتیم همانجایی که هستیم چادر بزنیم. مارکوس ترجیح میداد چادر بزنند اما کارل دوست داشت نایلونی به خودش بکشد و همانطور بخوابد. قبل از خواب آتشی روشن کردیم و روی آتش، برنج و چای آماده کردیم. ما به اندازه کافی غذا با خودمان نداشتیم. کارل میگفت نگران نباشید چون به منطقه مسکونی نزدیک هستیم و میتوانیم هرچقدر که دلمان میخواهد گوشت بخوریم.

صداهای جنگل آن هم در شب باورکردنی نبود. لحظههایی میرسید که فکر میکردیم در مرکز شلوغترین منطقه صنعتی هستیم. کارل درباره هر چیز عجیبی که توجه ما را جلب میکرد با صبر و حوصله توضیح میداد. میگفت صدای حشرات و پرندههاست. همه حسابی خسته بودیم برای همین تا سرمان را روی زمین گذاشتیم خوابیدیم.

نیمههای شب با فریادهای ناهنجار و گوشخراشی از خواب پریدیم. صدای مارکوس بود. کوین سعی کرد او را آرام کند اما مارکوس که فکر کرده بود حیوانی وحشی حمله کرده، با ترس و جیغزنان از خواب بیدار شد. کارل او را آرام کرد و دوباره خوابیدیم. صبح پیش از اینکه راه بیفتیم تصمیم گرفتیم وسایل را بین خودمان تقسیم کنیم تا وزن آن برای همه ما یکسان شود اما کوین همچنان اصرار داشت که خودش بارها را حمل میکند. بعد از دو ساعت پیادهروی سبک، به یک مزرعه رسیدیم. مزرعهدار و همسرش بسی مهماننواز بودند و با مهربانی از ما استقبال کردند. پشت میز چوبی حیاط نشستیم و زن و شوهر از ما پذیرایی کردند. در تمام مدتی که ناهار میخوردیم، سگی کنار ما عوعو میکرد. کارل پیشنهاد داد سگ را از زن و شوهر بخریم. میگفت داشتن یک سگ آن هم در جنگل اهمیت زیادی دارد و بسیار به کار میآید. سپس داستانی را تعریف کرد که تا آن روز هزار بار گفته بود. راضی کردن زن و شوهر کار دشواری نبود. سگ سن و سالی داشت و چندان تند و تیز نبود. کارل طنابی دور گردنش بست تا هوای خانه قبلی به سرش نزند و ما دوباره در مسیر به راه افتادیم.

ادامه دارد

کسی که پشت الاغ باد به غبغب بیندازد، چون اسب سوار شود دیوانه خواهد شد ● مثل

ماجراهای خواستگاری

قصد ازدواج نداشتم، اما عاشق شدم

کورش کاشانی

...مادرم بعد از پدرم که هرگز در حق او شوهری نکرده بود انتظار داشت من مرد زندگی‌اش باشم و حالا تصور این که یک زن از راه برسد و من را از او بگیرد داشت دیوانه‌اش می‌کرد...

سی و چهار سالم شده بود و هر کس به من می‌رسید می‌گفت چرا ازدواج نمی‌کنی! من هم اصلاً قصد ازدواج نداشتم. بعد از سالها تازه زندگی‌ام رو به راه شده بود. یک شغل نسبتاً خوب داشتم و با درآمدش می‌توانستم زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشم. بعد از سالها که گرفتار اعتیاد پدرم بودیم داشتیم در نبود او زندگی آرامی را تجربه می‌کردیم. پدرم که فوت کرد مادر خانه را فروخت و رفت آن سر شهر یک خانه کوچکتر خرید تا من و خودش بدور از چشمهای آشنا و گذشته سختمان زندگی کنیم. مثل یک مادر و پسر خوشبخت در کنار هم زندگی می‌کردیم و دیگر از وجود پدر همیشه خمار و خمیده و دود گرفته خجالت نمی‌کشیدیم. همه خواهر و برادرهایم هم ازدواج کرده بودند و سر خانه و زندگیشان بودند. شاید هفت، هشت سال قبل دلم می‌خواست ازدواج کنم ولی انگار بعد از یک سنی دیگر برای آدم مهم نیست سر و همسر داشته باشد. اما دوست و آشنا و فامیل دست بردار نبودند. همه تا مرا می‌دیدند شروع به نصیحت می‌کردند و یک دختر را پیشنهاد می‌دادند.

دیگر کلافه شده بودم و نمی‌دانم این دروغ چطور به سرم زد که به همه گفتم دختری را انتخاب کرده‌ام و به محض اینکه درسش تمام شود به خواستگاری‌اش می‌روم. مادرم از همه بیشتر حرفم را جدی گرفت و مدام از من می‌خواست حد اقل عکس آن دختر را به او نشان بدهم... من هم دروغ پشت دروغ ردیف می‌کردم. شده بود یک بازی احمقانه که از قضا برایم جالب هم بود. اما بعد از مدتی موضوع آنقدر جدی شد که گرفتاری پیش آورد. کافی بود یک روز بداخلاق می‌شدم. مادرم سریع موضوع را می‌انداخت گردن دختر فرضی که در زندگی‌ام بود. یا اگر یک روز بی‌حوصله بودم مادر غر می‌زد که این دختر دارد روی انگشتش مرا می‌چرخاند... یک وقتهایی شوکه می‌شدم که می‌دیدم مادرم چه ساده همه چیز را گردن یک دختر فرضی می‌اندازد. از طرفی تجربه جالبی بود چون می‌دیدم مادر هنوز دختری را ندیده رقیب خودش حس می‌کند و مدام نگران است که مبادا پولهایم را به پای دختری که هنوز همسر رسمی‌ام نشده خرج کنم... موضوع شاید خنده دار به نظر می‌رسید ولی عمیقاً مرا به فکر فرو برده بود.



در پیچ و خم دادگاه

پایانی بهتر از آغاز

راشین مختاری

انگار دود شده رفته هوا... نمی‌دانم کجاست. یا شاید خودش را از من قایم می‌کند. خانواده‌اش قسم می‌خورند که خبری از او ندارند. دیگر نمی‌دانم حرف کدامشان را باور کنم. بعد از یک سال بی‌خبری تصمیم گرفتم تقاضای طلاق کنم. اینطور بهتر است. شاید وقتی مطمئن شود که دیگر کسی کاری به کارش ندارد سرو کله‌اش پیدا شود. امروز حس می‌کردم قاضی حرفم را باور نمی‌کند. وقتی به او گفتم بعد از یک دعوا و مرافعه ساده ساکش را برداشت و رفت که رفت، خیره نگاهم می‌کرد. گفت مادرش، پدرش، دوست یا آشنایی خبری از او ندارد؟ گفتم نه...

درست یک هفته بعد از آنکه جلو چشمم کفشش را پوشید و بدون خداحافظی از در بیرون رفت، به پدرش زنگ زدم. گفت؛ پسرش را سه سال پیش از او گرفته‌ام، حالا با چه رویی دارم سراغش را می‌گیرم...

یک دوست صمیمی به اسم محسن داشت. او هم خبری از رضا نداشت. انگار آب شده بود و به زمین رفته بود. چند ماه گذشت تا همه موضوع را جدی گرفتند. محسن می‌گفت خانواده رضا در به در دنبالش می‌گردند ولی هیچ اثری از خودش به جا نگذاشته...

مانده بودم معطّل که چه بکنم. بعد از سه سال زندگی مشترک نباید این جوری ول می‌کرد و می‌رفت. حتی وقتی مادرش سکته کرد و راهی بیمارستان شد فکر می‌کردم هر طور شده به سراغ مادرش می‌رود ولی راست یا دروغ گفتند اصلاً آن طرفها پیدایش نشد.

خانواده رضا مرا مقصّر این اتفاق می‌دانند. آنها از اول و حتی می‌دانم تا ابد هم رابطه شان با من خوب نخواهد شد.

با ازدواج من و رضا موافق نبودند و فکر می‌کردند من پسرشان را از راه به در کرده‌ام. اما باور کنید من عاشق رضا بودم. حاضر بودم همه جوانی‌ام را به پایش بریزم. وقتی گفت دلش نمی‌خواهد صاحب بچه شود علیرغم میل شدیدم به مادر شدن پذیرفتم. وقتی گفت باید او را بدون خانواده‌اش قبول کنم باز هم اعتراضی نکردم. در ظاهر این من بودم که زندگی رضا را از مسیر درستش منحرف کرده بودم ولی واقعیت این بود که رضا زندگی ما را از یک زندگی عادی دور تر و دور تر می‌کرد.

در ۲۲ سالگی یک بار ازدواج کردم و بعد از یک سال طلاق گرفتم. همسر اولم دست بزن داشت. به زمین و زمان شک داشت برای همین همان سال اول خودم را از آن زندگی خلاص کردم. درست ده سال بعد با رضا آشنا شدم. سه سال از من کوچکتر بود. تا به حال هم ازدواج نکرده بود ولی خیلی زود عاشق هم شدیم.



مادرم بعد از پدرم که هرگز در حق او شوهری نکرده بود انتظار داشت من مرد زندگی‌اش باشم و حالا تصور این که یک زن از راه برسد و من را از او بگیرد داشت دیوانه‌اش می‌کرد. کار به جایی رسید که به مادر اطمینان دادم من با این دختر ازدواج نمی‌کنم و اصلاً تصمیمم عوض شده و با دختری ازدواج خواهم کرد که خود او برایم انتخاب کند...این حرف انگار به مادرم جان تازه‌ای داد. از خوشحالی بال در آورد و افتاد دنبال یک دختر خوب و ایده آل...

نگران بودم. می‌دانستم مادرم هر کس را که انتخاب کند باز نمی‌تواند حضورش را تحمل کند و او را رقیب خودش می‌داند. در عین ناباوری می‌دیدم مادرم دخترهای زشت و ساده‌ای را برایم انتخاب می‌کند. نمی‌خواست من با دختری آشنا شوم که مشخصه‌های ویژه‌ای داشته باشد و خدای نکرده عاشقش شوم. در میان این دخترها یک روز عکس مریم را به من نشان داد. یک دختر ظریف و لاغر با صورتی بسیار معمولی.... گفت معلم است و می‌تواند کمک خرج زندگی‌ام باشد. خودش هم مریم را ندیده بود. یکی از زنهای همسایه عکسش را به مادر داده بود. من هم قبول کردم آخر هفته به خواستگاری‌اش برویم. خانه پدر مریم در جنوب شهر بود. مادر می‌گفت دختر باید از خانواده شوهرش خیلی پایین تر باشد تا سوار ما نشود!

ظاهراً مریم همانی بود که مادر می‌خواست. به خواستگاری‌اش که رفتیم مادر خوشحال از خانه آنها بیرون آمد. قرار شد چند جلسه‌ای با مریم صحبت کنم. خیلی راضی به این وصلت نبودم و همین موضوع مادرم را خوشحالتر می‌کرد. می‌خواست من با زنی ازدواج کنم که علاقه زیادی به او نداشته باشم. همان جلسه اول محو شخصیت بسیار دوست داشتنی مریم شدم. انگار سالها بود که او را می‌شناختم. تازه زیبایی ویژه‌ای هم در صورتش می‌دیدم. وقتی به خانه آمدم غرغر کردم که این دختر بیش از حد معمولی است ولی اگر مادر بخواهد با او ازدواج می‌کنم....

خلاصه اینکه کاملاً نقش مردی را بازی کردم که علیرغم میل خودش دارد ازدواج می‌کند! سه ماه بعد ما سر سفره عقد نشستیم. مریم با روحیه مادرم آشنا شده بود و هر دو سعی می‌کردیم همانی باشیم که مادرم می‌خواهد.

حالا چهار سال از ازدواجمان می‌گذرد. هنوز نقش مردی را بازی می‌کنم که همسرش را خیلی دوست ندارد. مریم هم نقش یک زن مطیع حرف گوش کن را بازی می‌کند. از خانه مادرم که بیرون می‌آییم نفسی می‌کشیم و همان زوجی می‌شویم که عاشقانه همدیگر را دوست داریم. ■

خانواده‌اش سخت مخالف این وصلت بودند. خب حق داشتند. من یک زن مطلّقه بودم و از پسرشان سه سال هم بزرگتر... با این وجود رضا روی حرفش ماند و ما با هم ازدواج کردیم...

پدرم یک آپارتمان کوچک داشت که به ما داد تا زندگی مشترکمان را راحت تر شروع کنیم. آنقدر رضا را دوست داشتم که بدون این که به کسی بگویم شرط و شروط هایش را بی‌چون و چرا قبول کردم. اینکه هرگز بچه دار نشویم و یا اینکه به هیچ وجه مانع پیشرفت کاری‌اش نشوم. در خانه تلویزیون نداشتیم و فقط با کسانی رفت و آمد می‌کردیم که مثل خود رضا موسیقی کار می‌کردند. در هیچ مهمانی خانوادگی شرکت نمی‌کرد و من همیشه به تنهایی در جمع خانواده‌ام حاضر می‌شدم.

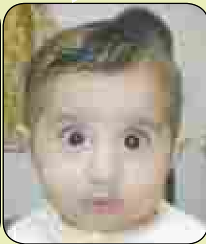
همه فکر می‌کردند من رضا را منزوی کردم و از خانواده‌اش گرفتم اما این خود رضا بود که این شرط و شروط را برای من گذاشته بود. می‌گفت در خانه پدرش همیشه درگیر همین مسائل بوده و نمی‌گذاشتند آن طور که دلش می‌خواهد زندگی کند. من اما این اجازه را به او می‌دادم. بعضی وقتها مدام موسیقی تمرین می‌کرد و تمام وقتش را با دوستانش می‌گذراند و من مثل یک خدمتکار فقط می‌پختم و می‌شستم و دم نمی‌زدم.

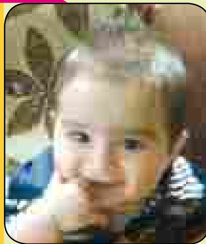
شغل خوبی داشتم و عملاً خرج زندگی را من می‌دادم. بعد از مدتی رفتارهای رضا آزار دهنده شد. گاهی هفته‌ها به سفر می‌رفت و می‌گفت با دوستانش در محیطی به دور از شهر و آدمها دارد موسیقی تمرین می‌کند. انگار من اصلاً حضور نداشتم. غرغرهایم شروع شد. حق داشتم بعد از این همه شرط و شروط انتظار داشته باشم کمی بهتر با من رفتار کند. ولی رضا موجودی سرشار از خودخواهی بود. دعواهایمان زیاد شده بود. خبرها می‌رسید که پدر و مادرش همه را تقصیر من می‌انداختند و فکر می‌کردند زندگی بی‌سر و سامان رضا را من دارم مدیریت می‌کنم. تا اینکه یک روز دعوایمان بالا گرفت. عصبانی شدم و سازش را از پنجره پرت کردم پایین... رضا کمی خیره نگاهم کرد بعد گفت همه چیز تمام شد...

بعد از سه سال تحمل، به همین سادگی شاهد رفتنش بودم. مثل بچه‌ها قهر کرد. همیشه به هر بهانه‌ای قهر می‌کرد ولی این بار دیگر بر نگشت...

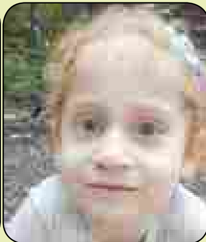
یک سال است خبری از او ندارم. دست آخر فکر کردم بهتر است دیگر برای همیشه فراموشش کنم. داستان این زندگی پایانی نه چندان بهتر از آغازش دارد... ■

شکوفه های زندگی


امیرصدرا سالاری

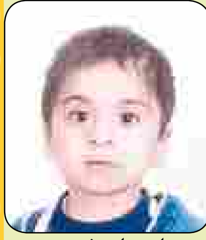

بهنیا امینی

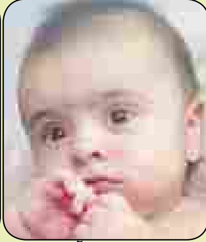

آرشان و آرشیا محمودی

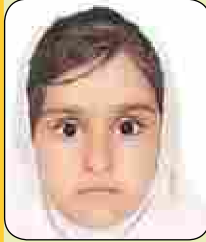

فاطمه کلباد نژاد

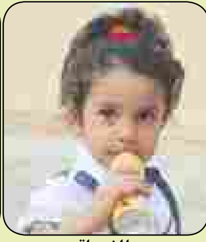

عرشیا اسداللهی


محنا مهاجر شهری


علی مهاجر شهری


پرهام عالی آسیابر


ثنا اصغری


مهرسا اشتیاقی


سلنا مولایی


آترین درخشان نیا


پرینا غلام ویسی

تنها بنایی که هر چه بیشتر لرزد محکمتر می شود، دل آدمی است.

●سقراط

رزق حلال، موهبتی الهی

از: ا.ح.درّی

رزق و روزی از موضوعات مهمی است که در مفاهیم اسلامی به آن فراوان اشاره شده است که این مفاهیم دربرگیرنده آن است که تمام جنبندگان و موجودات رزق مقدّری دارند که خدای متعال تامین آن را بر عهده گرفته است. با این توصیفات انسانهای مومن سعی می کنند با کار و تلاش زیاد بتوانند روزی مقدّر خود را بدون آلوده شدن به مال حرام دریافت کنند و استفاده کافی را از آن ببرند. در گفتار پیش رو به نقش و جایگاه و اهمیت رزق و روزی حلال می پردازیم:

اهمیت رزق حلال

در قرآن کریم آیات زیادی درباره روزی انسان با قید طیّبات و حلال بیان شده است به طور مثال؛ به یقین فرزندان آدم را کرامت دادیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکبهایی که در اختیارشان گذاشتیم سوار کردیم و به آنان از نعمتهای پاکیزه روزی بخشیدیم و آنان را بر بسیاری از آفریده‌های خود برتری کامل دادیم.

درباره آیه فوق در تفسیر نمونه آمده است؛ در اینجا یک نکته جلب توجه می کند که چرا خداوند از میان تمام مواهبی که به انسان بخشیده است، روزی پاکیزه و حلال را برجسته و آن را به انسان یادآوری می کند؟ دلیل آن این است که روزی که از طریق حلال به دست آید می تواند مقدمه رسیدن سایر نعمتهای خداوندی شود. همچنین در آیه‌ای دیگر از قرآن کریم آمده است؛ **ای مردم! از آنچه از انواع میوه‌ها و خوردنیها در زمین حلال و پاکیزه است بخورید و از گامهای شیطان پیروی نکنید زیرا او نسبت به شما دشمنی آشکار است.**

از آیه شریفه می توان استفاده کرد که حلال خدا را نباید بر خود حرام کرد و در زمینه خوردنیها و آشامیدنیها به دنبال هوای نفس نباید رفت و تحت هیچ شرایطی نباید از شیطان پیروی کرد. از همین رو در آیات قرآن کریم به عنوان محکمترین سند الهی آمده است روزی هر موجود زنده‌ای تا آخرین نفسش مقرّر است که واسط به دست آوردن آن کسب حلال و کوشش مشروع و زحمت و رنج در راه صحیح است.

امام علی (ع) در نهج البلاغه می فرماید: مورچه را با جثّه کوچک و ظرافت اندامش بنگرید. به گونه‌ای است که نمی توان او را با گوشه چشم دید و به اندیشه درک کرد. چگونه به نرمی بر روی زمین راه می رود و برای تامین رزقش تلاش می کند، دانه را به لانه می برد و در قرارگاهش قرار می دهد. در تابستان برای زمستان جمع می کند و به وقت آمدن برای زمان بازگشتن مهیّا می نماید. خدایش ضامن روزی او شده است و او را موافق حالش رزق داده. خداوند منّان از او غفلت ندارد و پروردگار دیّان محروم و فراموشش نمی کند.

آن حضرت در قسمتی دیگر از همین خطبه می فرماید: این کلاغ، این عقاب، این کبوتر و این شترمرغ است. هر پرنده‌ای را به نامش خوانده و رزقش را ضامن گشته. همچنین در جملات زیبایی که در دعای اول صحیفه سجّادیه آمده است؛

برای هر جانداری رزقی معلوم و مقرّر قرار داده که فراخی آن را کاهنده‌ای نمی کاهد و کاستی آن را افزاینده‌ای نمی افزاید."

امام باقر (ع) از رسول خدا (ص) در باب رزق مقدّر روایت می کند که، آرامی چیزی از روزی و رزق الهی، شما را وادار نکند که آنچه را که لازم دارید از طریق معصیت خدا به دست آورید به حقیقت که خداوند متعال ارزاق را از طریق حلال و نه از حرام در میان بندگانش تقسیم فرموده کسی که تقوای الهی پیشه کند و در سختیها صبر و استقامت بورزد، روزی‌اش از حلال می‌رسد و آنکه در برابر حق پرده دری کند و از غیر حلال به کسب معاش برخیزد، به همان اندازه‌ای که از حرام به دست آورده از رزق حلالش کم می کنند و او را به محاسبه می کشند.

حکایتهای رزق مقدر

ابن ابی الحدید نقل می کند؛ امیرالمومنین (ع) وارد مسجد شد و به مردی گفت: استر مرا نگاه دار. آن مرد بدبخت دهنه بند استر را باز کرد و با خود برد. علی (ع) پس از نماز در حالی که دو درهم در دستان مبارکش بود و قصد داشت به عنوان مزد به آن مرد بدهد از مسجد خارج شد. دید آن مرد دهنه بند اسب را دزدیده و اسب را به حال خود رها کرده است. دو درهم را به یکی از خدمتکاران داد تا دهنه بندی برای اسب بخرد. خدمتکار، دهنه بند دزدیده شده را در بازار مشاهده کرد که صاحب مغازه به دو درهم خریده بود. به همان دو درهم آن را از صاحب مغازه گرفت و به مولا برگرداند، امیرالمومنین (ع) در این حال فرمودند: به حقیقت که عبد با افتادن در عجله و ترک صبر و استقامت روزی حلال الهی را بر خود حرام می کند و چیزی از مقدار مقدّر شده به وسیله حضرت حق به خود اضافه نمی کند.

نقل است که لقمان حکیم در هنگام مرگ فرزند خود را فراخواست و درباب مسئله روزی مقدّر شده حلال او را بدینگونه نصیحت کرد، آنکه در طلب روزی و رزق و معیشت زندگی کمبود دارد و اراده و نیّت او ضعیف و سست است باید از این واقعیت عینی درس بگیرد که حضرت حق در سه موقعیت او را از نظر رزق و روزی تنها نگذاشته است. درحالیکه دست او در آن سه موقعیت از کسب و درآمد به وسیله خودش به کلی کوتاه بود و راه چاره و تدبیر به رویش بسته بود و خدای مهربان در حالت چهارم که دستش برای کسب و کار و تلاش و کوشش باز است، بدون شک روزی او را می رساند و نیازهایش را برطرف می کند. آن سه موقعیت عبارت بود از زمانی که در رحم مادر بود، وقتی که در آغوش مادر به صورت شیرخوار جای داشت، زمانی که کودک و نوجوان بود و از درآمد پدرش استفاده می کرد و چون بزرگ شد و به کاری روی آورد و عقلش را در خریدو فروش و ارزیابی اجناس به کار انداخت. با این همه وای بر فرزند آدم که باز چون درموردی دچار مضیقه گشت انواع گمانهای منفی را نسبت به حضرت محبوب پیدا کرد و از حقوقی که نسبت به خدای بزرگ داشت سرباز زد.



پرسمان زندگی

احکام استخاره

سؤال: **اخیراً مشاهده شده است در اماکن مذهبی به خصوص بارگاه ملکوتی امام رضا (ع) نوشته هایی که متضمّن معجزات امام رضا (ع) هستند با قرار دادن آنها بین صفحه های کتابهای زیارت که در این مکانها تعبیه شده اند در بین مردم توزیع می شوند و ناشر آن هم در زیر آنها نوشته است که هر کس آن معجزه ها را بخواند واجب است آنها را به تعداد خاصی بنویسد و در بین مردم توزیع کند تا به حاجت خود برسد. آیا این مطلب صحیح است؟ و آیا بر کسی که آنها را می خواند واجب است به درخواست ناشر عمل کند؟**

پاسخ: از نظر شرعی دلیلی بر اعتبار این امر وجود ندارد و کسی هم که آنها را می خواند ملزم به عمل در خواست ناشر مبنی بر نوشتن آنها نیست.



سؤال: **متاسفانه گاهی در بین مردم رایج شده است که از لهجه های بعضی از شهرها تقلید می کنند. این آیا غیبت محسوب می شود؟**

پاسخ: این عمل مسلماً حرام است، در حرمت این عمل جای هیچ شک و تردیدی نیست، ولی غیبت نیست، چون قیودی که در غیبت ذکر شده است در اینجا وجود ندارد. این کار از باب مسخره و استهزاء است اما چنانچه قصد تمسخر و استهزاء نباشد، اشکالی ندارد.

سوژه

کیانا نصرت زاده

یک روز که هوا حسابی آلوده بود و به ما پیرمردها توصیه کرده بودند از خانه هایمان بیرون نزنیم مجید را دیدم که روی همان نیمکت نشسته...



من زمان را به عقب کشیدم

در هفتاد سالگی به سرش زده بود که برود به زادگاهش و دوباره تجدید فراش کند! برای خودش سوژه‌ای شده بود. حالا زادگاه دور افتاده‌اش چیزی بین شهر و روستا معطل بود... بزرگتر از روستا بود ولی هنوز ساختار یک شهر را نداشت. مجید هنوز تصورات دوران کودکی‌اش را از آن شهر داشت و همیشه برای من تعریف می کرد که دخترهای زادگاهش همه زیبا هستند. می گفت اهل زندگی‌اند و چه چیزی بهتر از آنکه آدم با همشهری خودش ازدواج کند... به حرفهایش خوب گوش می‌دادم. تنها مونس همدیگر بودیم. دوران بازنشستگی یعنی ساعتها بیکار و بی‌هدف در پارک نشستن و به گذشته‌ها برگشتن و نقل حکایتهای قدیم و گفتن و گفتن و گفتن...

ملوک همسرم فقط انتظار داشت صبح به صبح یک نان گرم برای صبحانه بخرم و بعد هم از خانه بیرون بزنم و تا ظهر دم دستش نباشم. او هم سرش به جلسه‌های قرآن و دورهمی‌های زنانه گرم بود. بچه‌ها رفته بودند پی زندگیشان و خوش شانس بودیم که هر پنجشنبه به دیدنمان می آمدند.

مجید اما وضعش با من فرق داشت. سالها بود که همسرش آلزایمر گرفته بود و بچه‌ها برای مادرشان یک پرستار استخدام کرده بودند. مجید هم آن گوشه برای خودش می‌پلکید. به قول خودش بچه‌ها آنقدر گرفتار مادرشان بودند که اصلا پدر را فراموش کرده بودند... دلش می‌خواست دوباره زن بگیرد. می گفت یک مونس و همدم می‌خواهد. زنش او را نمی‌شناخت و سالها بود مثل غریبه‌ها با هم زندگی می کردند. یکی دوبار هم به بچه‌ها گفته بود که زن می‌خواهد و آنها هم عصبانی شده و غوغایی به پا کرده بودند.

توی پارک همه می‌دانستند مجید زن می‌خواهد. دستش می‌انداختند و یک وقتهایی هم راه و چاه نشانش می‌دادند، ولی من می‌دانستم که او هوای زادگاهش را کرده و می‌خواهد از آنجا یک زن بگیرد... ولی همه این ماجرا در حد یک حرف و حتی می‌شد گفت یک شوخی بود... مجید دلش به بازنشستگی اندکی که می گرفت خوش بود. می گفت از عهده خودم و زنم بر می آیم. تازه اگر مردم همسرم حقوق مرا می گیرد و چه چیزی بهتر از این...

روزها در موردش صحبت می کردیم. حتی در مورد اینکه چطور زنی می‌خواهد. پیرمردها هم غش غش بهش می‌خندیدند...

آخرهای پاییز بود. پارک کم کم خلوت می‌شد. در روزهای سرد زمستانی تعداد پیرمردها کمتر می‌شد، اما مجید یک شال گردن و کلاه سرش می کرد و روی همان نیمکت می‌نشست و من دلم به همان نیمکت خوش بود که اگر برف و باران هم می آمد خالی نمی‌شد.

یک روز که هوا حسابی آلوده بود و به ما پیرمردها توصیه کرده بودند از خانه هایمان بیرون نزنیم مجید را دیدم که روی همان نیمکت نشسته... رفتم سراغش و گفتم، پیرمرد امروز را مرخصی بگیر و برو خانه هوا خیلی بد است...

انگار حرفهای مرا نمی‌شنید. سرش را جلو آورد و گفت: "دارم می‌رم ولایت... خواستم ازت خداحافظی کنم. شاید اونجا موندگار بشم."

گفتم: "پیرمرد دست بردار. تو این سیاهی زمستون کجا.... "

از فردای آن روز نیمکت مجید خالی ماند. فهمیدم که بالاخره کار خودش را کرده و به ولایتش رفته تا....

چند روزی گذشت به تلفن همراهش زنگ زدم. صدایش را که شنیدم دلم آرام گرفت. گفتم: مرد حسابی کجایی؟

برایم توضیح داد که دارد زن می گیرد. با یک خانم متشخص و خانواده دار ازدواج می کند و همان جا ماندگار می‌شود. برای بهار وقتی هوای آنجا گرمتر شد دعوتم کرد که به شهرش بروم و از نزدیک زندگی جدیدش را ببینم...

بدون مجید پارک انگار خالی خالی شده بود. بهار آمد و بعد از همه مهمانی بازیها به پسرم گفتم می‌خواهم بروم شهرستان دیدن دوستم. او هم چند روزی مرخصی گرفت و مرا برد به شهر و دیار مجید...

بالاخره پیدایش کردم. در یک خانه کاهگلی و قدیمی را به رویم باز کرد. بغلش کردم. خوشحال بود. زنش را صدا زد. زنی ضعیف و پیر از در اتاق بیرون آمد. گفت این هم همسرم ماه دخت...

یک روز مهمانش بودم. در آن خانه محقر چیزی از رویاهای مجید نمی‌دیدم جز اینکه شاد بود و گوشه به گوشه آن خانه برایش خاطره بود. همسرش هم زنی تنها بود. گفت هر دو داریم تنهاییمان را با هم پر می کنیم و این یعنی خوشبختی.. پسرم در راه بازگشت به خانه انگار آدم دیگری شده بود. هرچه در راه رفت کم حرف بود و بی‌حوصله، در راه برگشت پر حرف شده بود و می‌خواست در اندک زمان راز این پیچیدگی آدمها و زندگیشان را بفهمد. من اما به مجید فکر می کردم که انگار در این دنیا نبود. یادش رفته بود از آن روزهایی که نان در تنور می‌پختند و کره را از شیر می گرفتند. سالها گذشته برای خودش زمان را به عقب کشیده بود و می‌خواست در روزگاری سیر کند که یک عمر از آن گذشته بود...

میانه رو و هیچگاه محتاج نشود • حضرت محمد (ص)

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

ترفیع

علی روشن ـ کرج

"علی روشـن" نویسـنده نام آشـنا در دنیای داستانی خود، با پشـتوانه قریحه‌ای نیرومند و دیدگاهی کاونده و واقع گرا، با نوشـتن هر داسـتان تـازه گامی بلند برای رسیدن به حد و مرز "حرفه‌ای" شدن برمی‌دارد. "ترفیع" داستان جدیدی است از این نویسنده شکیبا در کار و نوشتن و جستجوگری معنا در هزار توی زندگی بشری. "علی روشن" از عنصر طنز با خلاقیت و سنجیدگی در نوشتن "ترفیع" بهره گرفته است.

– بررررپاااا...... برررجاااا......!

– آقا اجازه... اسم بچه‌هایی رو که شلوغ کردن روی تخته سیاه نوشتم...

– بشین، پاشو، دسـته‌ی یک... همه سینه خیز! دسته‌ی دو... همه کلاغ پر! به چپ چپ، به راست راست. بدووووو... بایست..!

– آهای با شما هستم. این چه وضع کار کردنه؟ کارگرهـای تنبل. مگر نگفتم سـر سـاعت کار رو شـروع کنین و هر وقت من گفتـم تمامش کنین؟ موقـع دادن مزد؛ حالتـون رو می‌گیرم. یـالا یالا زودباشین....!

***

ـ آهای مرد حسابی چه خبرته؟ بلند شو ببینم. تو که منو کشتی با این خواب دیدن‌هات...!

– هان...هان چیه، چی شده، چه خبره؟

– خبر مرگم، چی‌می‌خواستی بشه؟! نصفه شبی همه رو زابراه کردی بـا این هوار هوارت! حالا من هیچی، این طفل معصوم‌ها چه گناهی کردن که هر شب هر شـب باید از خواب بپرن و تنشون بلرزه؟ به خدا آبرومون پیش در و همسـایه هم رفته، همه می‌گن صبوری عقلشـو از دست داده، مالیخولیایی شده!

– زن، بـه خدا این یکی دیگـه خواب و کابوس نبـود. رویـای صادقه بود، می‌فهمـی چی می‌گم؟ رویای صادقه...! همیشـه یـک چیزهایی رو دور و محو می‌دیدم ولی این دفعه به وضوح همه نشانه‌ها رو توی خوابم دیدم!

– بخوره تو سـرت اون رویـای صادقه‌ت! به همین خیال باش، چند سال آزگاره همین رو می‌گی، نمی‌دونـم چرا همکارهات از این خوابها نمی‌بینن؟ چرا سرت رو نمی‌اندازی پایین کارت رو بکنی و یه لقمه نـون دربیاری؟ اصلاً مگه همین کارمند اداره بـودن برات کمـه که هی خواب رییس شـدن رو می‌بینی؟ اصل اینه که آدم کارش رو درست انجام بده و حلال و حرام نکنه.

– آخـه خانوم چرا متوجه نیسـتی؟ همکارهام نمی‌خوان پیشرفت کنن، ولی من آرزو دارم، آرزو! بدت میاد تو هم به نان و نوایی برسـی؟ بدت میاد شـوهرت بشـه رییس و تو هم بین فک و فامیل پز بدی؟!

– بیخـودی پای من ننویس، تویی که ریاسـت برات شـده آرزو. آرزو که چه عرض کنم؟ شـده عقـده. حالا دیگه کارم به جایی رسـیده که برم پز مثلاً ترفیع تو رو به فامیل بـدم؟ خدا اون روز رو نیـاره! تو رو خدا صبوری قبـول کن که دیگه پاک زده به سـرت. بیست و چند ساله توی اون اداره‌ی کوفتی داری خاک می‌خوری، حالا فکر می‌کنی این سـه، چهار، پنج سال هم بشـی رییس! چه گلی به سـر من و خودت و بچه‌هات می‌زنی؟ تازه اون هم نه رییس درسـت و حسـابی، چهار تا کور و کچل میدن زیر دسـتت و دلت خوش میشـه که شدی مدیر فلان واحد. البته دلم به حالت هم می‌سوزه‌ها! تقصیری نداری، از بـس توی اون زیر زمین بدون نور و هوا موندی، عقلت رطوبت برداشته!

– خانم به خدا دسـت خودم نیسـت. راسـت می‌گی، این آرزو یا هرچی که اسمشو بذاری از بچگی باهامه. دوران مدرسه حسرت به دل موندم یه روز بشـم مبصر کلاس و اسـم بچه‌هایی رو که شلوغ می‌کنن روی تخته سیاه بنویسم، مخصوصاً اون دوتا بچه درسخون که آقا معلم همیشه سر کوفتشونو به من مـی‌زد. آرزو می‌کردم وقتی معلـم میاد از جا بپرم و محکم پا بکوبم و بلند بگم: "**برپا**" و وقتی معلم می‌گه بشینین، تا من نگفتم "برجا" هیچکس نشینه! برات بگم از دوران سـربازی که دلم غش می‌رفت که گروهبان می‌شـدم یا حداقل ارشد گروهان که دمار از روزگار سربازها دربیارم که اونم صد حیف نـه قد و قـواره‌ام می‌خورد نه فرمانـده قدر آدمی مثل منو می‌دونسـت! میگـی کارمند؟ به خدا اگر دست خودم بود و اون وقتها عقلم می‌رسید می‌رفتم سر کارگر یک کارخانه و کارگاهی، چیزی می‌شدم و ده بیسـت تـا کارگر زیر دسـتم بـود، اون وقت می‌دونسـتم چه کار کنم. بهشـون امان نمی‌دادم. سـر ساعت که می‌شد دسـتور می‌دادم بیلهاشون رو بردارن و با سـوت من شـروع کنـن به کندن و پر کـردن یا چه می‌دونم دستگاهاشـونو روشـن کردن و هر کی هم شـل کار می‌کرد یا دیر می‌آمد حالشـو می‌گرفتم! ولی حیف و صد حیف که شدم کارمند دون پایه مرکز اسـناد و آمار سـموم اداره مبارزه بـا آفات نباتی! در تمام این سـالها صبحها کـه از پله‌های زیر زمین می‌رفتم پایین و میون اون همه زونکن و پرونده و اسـناد می‌چرخیدم، فقط به این فکر می‌کردم که یه روزی از اون سـوراخ بیام بیرون. آخ نمی‌دونی چه روزها و شـبهایی که توی خیالاتم خودمو رییس همون قسمت نمی‌بینم. ولی می‌دونم عمرم قد نمی‌ده چون رییس فعلی با اینکه بازنشسته شده، بازهم مشـغوله. چند بار خواستم یک جورهایی زیر آبشو بزنم که ردش کنن بره ولی طرف سـمبه‌ش پر زوره و دوباره توی پستش ابقا شـده، تا اینکه چند وقت پیش شنیدم رییس واحد شـمارش ملخ؛ داره زندگی‌شو جمع می‌کنه که بره شهرسـتان. دیگه امان ندادم، یه تقاضای بلند بالا نوشـتم برای مدیر اداره ارزیابی حشـرات که من رو جـای مدیر قبلی بذارن و از اون روز به بعد وقت و بی‌وقت موی دماغش می‌شـم تا جلوی چشمش باشم. یه قولهایی هم بهم داده. حالا با این خوابی که دیدم دیگه برام مسجل شـده که موافقت کردن. می‌دونسـتم، می‌دونسـتم بالاخره دعاهام جواب می‌ده. چقدر نذر و نیاز کردم خدا می‌دونه!

– مـرد چرا پرت و پلا می‌گـی؟ آخه این اداره شما اینقدر بی‌در و پیکره که تو رو همینطوری بکنن رییـس واحد؟ آخـه با کدوم معلومـات، با کدوم مدرک؟

– بـه! اختیار داری خانووووم! فکر می‌کنی مگه رییس شدن چی می‌خواد؟ یه کم رو...یه کم شدت عمل و دونسـتن ایـن که اولاً به روسـای بالاتر از خودت هی بگی: "بله قربان، چشـم قربان، اطاعت امر میشـه، اوامر شما مطاعه، حسب الامر، هر طور

که شما بفرمایید، ما رو از رهنمودهای مدیریتی خودتون مستفیض بفرمایید!" و دوم اینکه اجازه ندی زیردستات جیک بزنن. اگه صداشون هم در بیاد اضافه کاری و بهره وریشون رو نصف کنی و بدونی که چطور گردن مدیر بالادستی بذاری که تصویب کنه. بین خودمون باشه، مدیر فعلی حشرات، آقای ملک احمدی قبلاً مدیر خودمون بود، قلقش رو از همون وقت به دست آوردم. هی حاج آقا، حاج آقا می گفتم بهش و کارهاشو راست و ریس می کردم. کم کاری‌ها رو هم گزارش می کردم. نه که بگی زیر آب می‌زدم ها، نه! تخلف بچه‌ها رو بهش می‌رسوندم، یعنی وظایف اداری رو به نحو احسن انجام می‌دادم، تو که منو می‌شناسی که اهل اینجور کارها نیستم! از اون گذشته اون واحد که کار پیچیده و تخصصی نداره، خود کارمنداش کارها رو می کنند و من فقط مراقبشون می‌شم. ته تهِ کار من میشه نوشتن دو تا نامه اداری که اوِن هم کاری برام نداره همون اولش می‌نویسم "با سلام و عرض ادب، احتراماً به استحضار می‌رساند" بقیه‌ش خودش میاد! ای خدا... نوکرتم، مخلصتم... یه کاری واسه ما بکن. ببین زن! خدا هم توی قرآن وعده داده که والله... نمی‌دونم چی چی مع‌الصبورین یا صابرین، یعنی خلاصه کلام؛ خدا صبورها رو دوست داره! اصلاً حالا می‌فهمم که این روانشناس‌ها پر بیراه نمیگن که انتخاب اسم به شخصیت و هویت آدمها بستگی داره. جد خدابیامرز ما هم انگار اینو می‌دونسته که وقتی ماموران سجل احوال رضا شاه به دهاتمون می آن برای صدور شناسنامه، بابابزرگم فامیل صبوری رو انتخاب می کنه. نور به قبرش بباره، می گن اون مرحوم هم صبرش زیاد بوده و حالا ژن اون به من هم منتقل شده!

– حالا واسه ما عربی هم بلغور می کنه. هه! چه خوش خیالی تو صبوری!

– خوش خیالی چیه زن؟ من طرح و برنامه دارم. اینقدر فکر بکر توی کله‌ام هست که نگو. فقط من برم اون واحد، چه‌ها که نمی کنم. سیستمشون رو بازسازی می کنم. یک دستورالعمل و شرح وظایفی براشون بنویسم که همه حظ کنن. اصلاً من عشق تهیه آیین نامه و دستورالعمل دارم. اگه امان بدن می‌تونم برای چایی و ناهار خوردن کارمندها هم برنامه زمانبندی تهیه کنم. آخ دهنم کف کرد! خانم؛ حالا که حرف چایی شد؛ پاشو یه استکان چایی دم کن بیار و بشین پیشم تا از برنامه‌هام برات بگم!

– خدا منو مرگ بده از دست تو. مرد حسابی گوش مفت گیر آوردی؟ نصفه شبی بیدارم کردی نشستم دو ساعت حرفای صد تا یه غازت رو گوش کردم، حالا چایی هم می‌خوای؟

– خانم اینقدر بدقلقی نکن دیگه! خدا خیرت بده! تو پاشو چایی بذار من قول می‌دم توی خونه دیگه چایی نخورم. اصلاً چایی چیه؟ صبحونه و ناهارم رو هم اونجا می‌خورم، شام رو هم با کمی نون بربری و خیار و گوجه و پنیر به عنوان عصرونه سَمبَل می کنم بره پی کارش. صبح زودتر از همه می‌رم می‌شینم پشت میزم تا عصر که دیرتر از همه میام بیرون. راه به راه هم به آبدارچی می گم برام چایی بیاره. تو هم راحت میشی. پنجشنبه‌ها رو هم می‌رم. اگه می‌شد که جمعه‌ها هم می‌رفتم که دیگه نور علی نور می‌شد! فقط کافیه مدیرای بالادستی بدونن من چه عشقی دارم و چه خدماتی می‌تونم براشون انجام بدم و چقدر در برنامه‌هام صادق هستم، بهم مدال می‌دن. ببین زن، این سر من همینطوری موهاش نریخته که! از بس فکر کردم اینجوری شدم.

– بعله اینو خودم می‌دونم که چقدر خیالبافی! خدا به داد کسانی برسه که با تو کار می کنن. تو هنوز کاره‌ای نشدی اینهمه داری حدّت و شدّت به خرج میدی، اگه کاره‌ای بشی ببین سر اون بیچاره‌ها چه بلایی می‌خوای دربیاری!

– خانم جان! شد یه بار تو ذوق ما نزنی و کمی هم تشویقمون کنی؟ پاشو، پاشو حالمو نگیر دیگه...! یک استکان چایی بیار، گلوم شده صحرای سینا!

***

– الو آقا.. سلامون علیکم!

– الو جانم... سلام... امر بفرمایید.

– جناب آقای صبوری؟

– بعله قربان در خدمتم.

– آقا تبریک عرض می کنم، مژده بدین، درخواستتون برای احراز مقام ریاست واحد شمارش ملخ مورد تایید قرار گرفته آقا! به قول خودتون برقرار باشین..!

– الو؛ آقای صبوری پشت خطین؟ حالتون خوبه؟ الو... الو...

–.....................!

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

دیگر تنها نیستم

"دیگر تنهانیستم" نوشته "بهناز شاهمرادی" نشانه‌هایی روشن دارد از قریحه قوی و خلاقیت هنرمندانه یک نویسنده جوان و جستجوگر. در لایه دوم و نیمه پنهان این داستان که با شکل و ساختاری سنجیده، تنهایی ـ شاید!- محتوم یک مادر سالخورده را بازمی گوید، می‌توان ویرانی کتمان شده مناسبات خانوادگی و انسانی را کشف کرد. "بهناز شاهمرادی" دانشجوی ترم پنجم علوم تربیتی دانشگاه فرهنگیان کرمانشاه است.

هنوز هم تجسم تنهایی برایم ترسناک است. به قول روانشناسها، "**فوبیا**"ی دوران کودکیم است که تا حالا کم و بیش در عمق جانم برجای مانده. حاضر نبودم یک لحظه هم در خانه تنها بمانم. نه از موش می‌ترسیدم نه از سوسک، از اشباح و ارواح هم ترسی نداشتم، ولی همین که خانه خالی می‌شد از فضای خالیش هول برم می‌داشت و شروع به گریه می‌کردم. فکر می‌کردم مرا رها کرده و رفته‌اند و دیگر برنمی‌گردند.

خودم هم می‌دانستم ترسم بی‌مورد است، اما ترسیدن و نترسیدن دست خودم نبود و نمی‌دانم چرا از تنهایی به شدت وحشت داشتم. بزرگتر که شدم تنهایی‌ها بیشتر شدند. عزیزانی من را تنها گذاشتند، بعضی از دوستانم را از دست دادم، بچه هایم هم بزرگ شدند و هر کدام سر خانه و زندگیشان رفتند و سالی یک بار هم سراغی از من نگرفتند. همسرم هم سال گذشته در یک روز برفی مرا تنها گذاشت واز دنیا رفت.

فقط خدا می‌داند که چه روزها و شبهایی بود که از درد تنهایی اشک می‌ریختم تا اینکه، خدا خیرش بدهد، هفته پیش در راه برگشت به خانه دختر همسایه‌مان را دیدم آمد و به من گفت: "خانم احمدی شما که حقوق دارید سنی هم از تان گذشته بچه هایتان هم که اینجا نیستند بهتر نیست بروید خانه سالمندان واین قدر تنها نمانید؟"

راستش اول از حرفش ناراحت شدم. اخم کردم و گفتم: "من نیازی ندارم کسی تر وخشکم کند!" وبدون خداحافظی راهم را کج کردم وبه خانه برگشتم. با خودم گفتم: "دختره پر رو اصلاً به او چه مربوط است که برایم تعیین تکلیف کند." یک حس گنگ وناشناخته و خروش خاموش خشم را در وجودم احساس کردم. رفتم گلهای باغچه را آب دادم حیاط را جارو کردم. غذای مورد علاقه‌ام را پختم و پشت میز کنار پنجره نشستم ودر آرامش غذا خوردم. با خودم گفتم تنهایی آنقدرها هم بد نیست. اما نمی‌دانم چرا یکدفعه اشکهایم جاری شد وروی گونه هایم غلتید. نه، مثل اینکه دختر همسایه راست می‌گفت. من طاقت تنهایی را نداشتم با همه وجود می‌فهمیدم که لااقل در این سن دیگر نمی‌توانم تنها باشم.

این بود که وسایلم را جمع کردم وبه خانه سالمندان آمدم. اینجا پرستارهای مهربانی دارد. مثل مادر خودشان با من رفتار می‌کنند. البته نمی‌توانم بگویم که حالم مثل آن وقتهایی است که کنار خانواده‌ام بودم، ولی دیگر تنها نیستم و نمی‌ترسم.

پیش از آنکه بمیرید، چیزی متعالی از خود بجای گذارید، تا از زمان غالب شوید • گوته

برپایی نمایشگاه

عکس سرزمین من

به نفع دانش آموزان محروم

از: حسین مهدوی آسیابر

کرج -خبرنگار اطلاعات هفتگی:

با همکاری شـرکت گردشگری البرز من و فروشگاه پارس فیلم در گلشهر کرج و حمایت اداره ارشـاد اسـلامی استان البرز نمایشـگاه عکس گروهی " سـرزمین مـن " با هدف فروش خیریه به نفع دانـش آموزان محروم در این شهرستان برگزار شد.

در این نمایشگاه مجموعه عکسهایی از دو سفر گروهی به مناطق ماسوله و اشتهار، به نمایش گذاشته شد که میزان فروش حاصل از این آثار صرف خرید لوازم التحریر برای دانش آموزان مناطق محروم خواهد شد.

این نمایشـگاه به مدت هشـت روز در شـهریور ماه سـال جاری در نگار خانه سـیروس قائم مقامی اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی استان البرز پذیرای علاقه‌مندان به رشته عکاسی شد و وحید شعبانی مسئول برپایی نمایشگاه در گفت‌وگویی با خبرنگار ما گفت: من با همکاری دوسـتان قبلا نمونه‌ای از این نمایشگاه را به نفع دانش آموزان مناطق محروم از جمله سیستان و بلوچستان و کودکان سرطانی برگزار کرده‌ام و هم اکنون نیز قصد داریم لوازم التحریر و نوشت افزار بچه‌هایی را که در مدارس عشایری استان خوزستان و چهارمحال و بختیاری مشغول تحصیل هستند تامین کنیم.

شـعبانی در باره انتخاب نام نمایشگاه اظهار داشت: زیستگاه ما فقط استان البرز و شـهر کرج نیسـت،بلکه کل ایران سرزمین و سرای ماست و همه باید در راسـتای آبادی آن بکوشیم و هر نمایشگاهی که در این راستا برپا کنیم به صورت سلسله وار نام " سرزمین من " را به خود خواهد گرفت.

وی در ادامه افزود: و عمداً و هوشـمندانه کودکان خوزستان را برای یاری انتخاب کردیم که مردمان این مکان سـربلند زمانی که ما در خانه‌های خود راحت نشسته بودیم ۸ سال تمام جنگ را به خاطر هموطنان خود تحمل کردند و موجب خواری دشمن شدند.

بنـده به نوبه خود قصد دارم با انجـام این گونه حرکات عام المنفعه اثبات کنم همه مردم ایران می‌توانند به نوعی به هم کمک کنند تا سـرزمین شـاد و آبادی داشته باشیم.

شـعبانی در پایـان اعلام کـرد: از میان ۴۰۰ فریم ارسـالی ۶۹ اثر از ۳۱ عکاس در نمایشـگاه "سـرزمین من" در دید عموم قرار گرفت که ۴۲ عکس از شهر ماسوله و ۲۷ عکس به شهرستان اشتهارد اختصاص داشت.











بازگشت پیرترین فضانورد زن به زمین

شادی حامدی آزاد

مقدمه: چندی پیش در خبرها داشتیم که پیرترین فضانورد زن به زمین بازگشت، "پگی آنت ویتسون" از حیث حضور در ماموریتهای فضایی از تمامی فضانوردان آمریکایی و هر زن فضانورد دیگری در دنیا جلو زده است، به همین دلیل این گزارش ویژه تقدیم شما می‌شود تا با او و ماموریت هایش بیشتر آشنا شوید.



پگی آنت ویتسون در ۹ فوریه ۱۹۶۰ (۱۹ بهمن ۱۳۳۸) در ماونت ایر ایالت آیوا متولد و در مزرعه‌ای خارج از شهر بیکنز فیلد بزرگ شد. او پس از پایان تحصیلات مقدماتی از کالج آیوا وسلین با مدرک کارشناسی زیست‌شناسی و شیمی فارِغ‌التحصیل شد و در سال ۱۹۸۵ دکتری بیوشیمی خود را از دانشگاه رایس در هیوستون تگزاس گرفت.

او پس از فارغ‌التحصیلی در مقام پژوهشگر به مرکز فضایی جانسون در هیوستون پیوست و به مدت یک سال و نیم سرپرست گروه پژوهشی بیوشیمی در شرکت کروگ اینترنشنال بود که یکی از پیمانکاران علوم پزشکی در مرکز فضایی جانسون ناساست. از سال ۱۹۹۱ به مدت شش سال استادیار دانشکده طب داخلی و همچنین دانشکده ژنتیک و بیوشیمی انسانی در دانشگاه پزشکی تگزاس بود و در سال ۱۹۹۷ سِمَت استادیاری را در دانشگاه رایس شروع کرد. خانم ویتسون از سال ۱۹۹۲ به مدت سه سال دانشمند ارشد برنامه شاتل-میر بود و تا زمانی که برای فضانوردی انتخاب شد نایب رئیس بخش علوم پزشکی مرکز فضایی جانسون بود و در بخشهای گوناگون در مقام پژوهشگر بیوشیمی کار کرد. در یک سال آخر پیش از سفر فضایی هم یکی از رؤسای کارگروه علمی مأموریت آمریکایی-روسی بود.

اوسرانجام در بهار ۱۹۹۶ برای فضانوردی انتخاب و تابستان همان سال آموزشهایش آغاز شد. پس از طی کردن دو سال تمرین و آموزش وظایف فنی را در شاخه برنامه‌ریزی عملی اداره فضانوردان برعهده گرفت و یک سال مدیر گروه پشتیبان آزمودن خدمه در روسیه بود. نخستین سفر او به فضا در مأموریت پنجم به ایستگاه فضایی و در پنجم ژوئن ۲۰۰۲ سوار بر شاتل اندیور آغاز شد. شاتل دو روز بعد به ایستگاه فضایی بین‌المللی (ISS) متصل شد



و خانم ویتسون به همراه فضانوردان همکارش وارد ایستگاه شد و شش ماه آینده را در ایستگاه سپری کرد. او در این مدت در نصب بخشهای مختلف ایستگاه همکاری داشت و نخستین راهپیمایی فضایی خود را به مدت ۴ ساعت و ۲۵ دقیقه انجام داد. او لقب نخستین افسر علمی ناسا را در این سفر دریافت کرد و ۲۱ آزمایش در زمینه علوم زیستی انسان و پدیده ریزگرانش انجام داد.

در ژوئن ۲۰۰۳، فرمانده مأموریت ۱۴ روزه نیمو ۵ در آزمایشگاه زیرآبی آکواریوس شد. برنامه نیمو را ناسا برای آماده‌سازی فضانوردان برای کاوشهای فضایی طرح‌ریزی کرده است و این آزمایشگاه در عمق حدود ۱۹ متری زیر آبهای ساحل فلوریدا قرار دارد.

خانم ویتسون از پاییز ۲۰۰۳ به مدت یک سال و نیم نایب رئیس اداره فضانوردان ناسا بود و شش ماه بعدی را هم رئیس شاخه عملکردهای ایستگاهی در اداره فضانوردان بود.

دومین پرواز فضایی او مأموریت ۱۶ سوار بر فضاپیمای سایوز TMA-۱۱ روسی در روز ۱۰ اکتبر ۲۰۰۷ آغاز شد. **او در این مأموریت پنج ماهه فرمانده ایستگاه بود و نخستین زنی شد که به فرماندهی ایستگاه فضایی رسید. جالب اینکه طی اقامت او در ایستگاه، مأموریت STS-۱۲۰ شاتل هم به فرماندهی پَمِلا ملروی به ایستگاه آمد و این نخستین بار در تاریخ ایستگاه فضایی شد که دو فرمانده زن همزمان در مدار بودند.**

خانم ویتسون در این ۵ ماه برای نصب برخی از بخش‌های ایستگاه چند راهپیمایی فضایی انجام داد و در همین مأموریت بود که مجموع زمان راهپیمایی‌های فضایی او از سونیتا ویلیامز پیشی گرفت و با ۳۲ ساعت و ۳۶ دقیقه، بیشترین زمان راهپیمایی فضایی و همچنین بیشترین تعداد راهپیمایی (۵ بار) را در میان زنان فضانورد به دست آورد.

پگی ویتسون در پایان مأموریت دوم سوار بر فضاپیمای سایوز TMA-۱۱ به زمین بازگشت. این همان فضاپیمایی بود که خانم یی سو-یئون، فضانورد کره‌ای هم در آن حضور داشت. این فضاپیما در بازگشت به زمین با شیبی بیشتر از حالت عادی وارد جو شد و به این ترتیب باعث وارد آمدن نیروی گرانشی ۱۰ برابر بیشتر از نیروی گرانش روی زمین به بدن فضانوردان شد. همچنین کپسول سایوز ۴۲۰ کیلومتر دورتر از نقطه‌ی تعیین‌شده فرود آمد. البته هر سه فضانورد سالم بودند ولی پزشک باید آنها را معاینه می‌کرد.

خانم ویتسون پس از بازگشت از فضا از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ رئیس اداره فضانوردان ناسا بود. این نخستین باری بود که یک زن غیرخلبان به این سمت گمارده می‌شود. اکنون او از این سمت کناره‌گیری کرده اما با ۵۷ سال سنْ همچنان فضانورد فعال ناسا محسوب می‌شود. پگی ویتسون با مجموع ۳۷۶ روز حضور در فضا فعلاً باتجربه‌ترین فضانورد زن و بیستمین فضانورد از این نظر در میان زنان و مردان همکارش است.

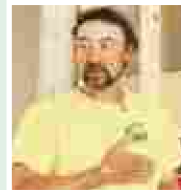
او تاکنون مدال‌ها و نشانهای افتخار بسیاری دریافت کرده است؛ از جمله مدال رهبری ممتاز ناسا (۲۰۰۶)، مدال پرواز فضایی ناسا (۲۰۰۲)، جایزه دستاورد گروهی برای برنامه‌ی شاتل-میر (۱۹۹۶)، جایزه رندلف لاولِیس دوم از انجمن فضانوردان آمریکا (۱۹۹۵)، مدال خدمت خارق‌العاده از ناسا (۱۹۹۵، ۲۰۰۲ و ۲۰۰۶)، نشان تقدیر ناسا (۱۹۹۴)، و مدال شایستگی در کاوش فضایی (روسیه ۲۰۱۱) به پاس تقدیر از مشارکت چشمگیر در بهبود همکاری‌های بین‌المللی در پروازهای سرنشین‌دار فضایی.

دانش چنان پیشرفت کرده که امروز غیرممکن است بیمار یک عضو سالم در بدن خود پیدا کند ● اریل وینسون

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

شلیک به قلب





مردی که با تفنگ میخکوب به قلبش شلیک کرده بود با خوش شانسی از مرگ نجات یافت. "**داگ برگسون**" در حال ساخت قاب چوبی برای یک شومینه بود که تفنگ میخکوبش میخی را با سرعتی برابر یک گلوله تفنگ به سمت سینه‌اش شلیک کرد. این مرد ۵۲ ساله اهل ویسکانسین گفت که بیش از نیمی از میخ در سینه‌اش فرو رفته بود و تنها بخشی از آن بیرون بود و علیرغم ظاهر ترسناکش، تصمیم گرفت میخ را بیرون نکشد و به زحمت خود را به بیمارستان رساند. او گفت می‌توانست حرکت میخ را با هر ضربان قلبش ببیند و حتی کمی احساس خارش با هر ضربان در قلبش ایجاد می‌شد. تصاویر اشعه ایکس نهایت خوش شانسی آقای برگسون را نشان می‌داد. میخ فرو رفته در سینه‌اش تنها به اندازه ضخامت یک کاغذ معمولی با رگ فاصله داشت. در واقع آقای برگسون تا مرگ تنها کمتر از یک میلی متر فاصله داشت.



ظاهراً خستگی کار روزانه روی آقای برگسون تاثیر گذاشته و او که از کند پیش رفتن روند کار ناراضی بود، تفنگ میخکوب را محکم روی دیوار کوبیده بود و همین باعث شلیک شدن یک میخ و کمانه کردن آن شده بود. سرپرست پزشکان جراح بیمارستان اعلام کرد که تنها یک ضربان قلب شدید و یا کمی جابجایی نادرست کافی بود تا جانش به خطر بیفتد. خوشبختانه آقای برگسون بعد از جراحی و تنها بعد از ۲ روز بستری شدن توانست به خانه برگردد.

کیک صد ساله

کاوشگران اسکاتلندی در قطب جنوب یک کیک میوه‌ای پیدا کردند که مربوط به صد سال پیش بود. آنها این کیک را در قدیمی‌ترین ساختمان موجود در قطب جنوب پیدا کردند و آنطور که مشاهدات نشان می‌دهد، کیک تقریباً تازه و قابل خوردن به نظر می‌رسد! گفته می‌شود این کیک از زمان سفر اکتشافی **رابرت فالکون** و نروژیها بین سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ در این منطقه باقی مانده است. اگرچه قفسه و ظرفی که کیک داخل آن قرار داشت تقریباً از بین رفته بود اما خود کیک ظاهر خوبی داشت و حتی بوی خوشی از آن حس می‌شد و اصلاً فاسد نشده بود. جالب است بدانید که کیکهای میوه‌ای به دلیل خواص و انرژی فراوانی که در خود دارند از بهترین غذاها برای سفرهای اکتشافی قطب هستند. کیک و ظرف حاوی آن به آزمایشگاه موزه‌ای در نیوزیلند منتقل شدند. این موزه از بیش از ۱۵۰۰ اثر و شیء قدیمی نگهداری می‌کند و دو هفته دیگر، نمایشگاهی از برترین و منحصربه‌فردترین آثار خود برگزار خواهد کرد. مسئولان موزه که خود را برای این نمایشگاه حاضر می‌کردند، از پیدا شدن چنین مورد عجیب و البته جالبی بسیار به وجد آمده و این کیک و ظرفش را به عنوان یکی از خاص‌ترین آثار نمایشگاه انتخاب کردند. این تیم اکتشافی اسکاتلندی ماموریتهای مختلفی برای سفرشان داشتند که مهمترین آن رسیدن به قطب و فتح آن بود، اما فهمیدند که همتایان نروژی شان زودتر از آنها موفق شده بودند. آن هم با یک کیک میوه‌ای!





دونده با ایمان



سمیر سینگ نام این مرد ورزشکار است که نام "دونده با ایمان" را به او داده‌اند. سمیر که یک دونده ماراتن است، چالش بسیار سخت و سنگینی را برای خود در نظر گرفت. او تصمیم گرفت مسافتی برابر ۱۰ هزار کیلومتر را در مدت ۱۰۰ روز و آن هم در گرمای سوزان بمبئی بدود. این دونده با انگیزه نزدیک به سه ماه مسیرهای مختلفی را بین مناطق حومه‌ای بمبئی و مراکز تجاری و صنعتی هند می‌دوید و خیلی از طرفدارانش مسافتی او را همراهی می‌کردند و یا لباس و تجهیزات به او هدیه می‌دادند. او هر روز را با هزینه‌ای کمتر از ۳ پوند می‌گذراند و فقط به فکر انجام این چالش بزرگ بود. اما بخت او را تا پایان مسیر همراهی نکرد و سمیر سینگ تنها ۳۶ کیلومتر مانده به پایان رسیدن مسیر ۱۰ هزار کیلومتری دیگر نتوانست ادامه بدهد و جسمش او را یاری نکرد. او روز یکشنبه دیگر نتوانست مسیر را ادامه دهد و پزشکان فوراً برای درمان و رسیدگی به او اقدام کردند. وزن او بعد از سه ماه دویدن به ۴۰ کیلوگرم رسیده بود، مشکلات گوارشی و معده پیدا کرده و تب شدیدی داشت. آقای سینگ این چالش را از اواخر بهار آغاز کرده بود و از آن زمان هر روز مسافتهای طولانی ۱۰۰ کیلومتری را می‌دوید و حتی در روزهای بارانی نیز یک روز استراحت نکرد. او به دلیل بیماری در هفته‌های اخیر نتوانسته بود مسافتهای خیلی زیادی را طی کند و در نهایت می‌بایست در روز نهایی مسافت ۱۵۰ کیلومتر را طی می‌کرد تا خود را به برنامه‌اش برساند. اما این مرد ۴۴ ساله در آخرین روز توانست ۱۱۴ کیلومتر را بدود و تنها ۳۶ کیلومتر از هدف اصلی‌اش فاصله داشت که مجبور به توقف شد. "**ویکرام باتی**" برگزار کننده کمپین آقای سینگ اعلام کرد که او با وجود عفونتهای گوارشی و تب شدید توانست مسافت ۹ هزار و ۹۶۴ کیلومتر را در مدت ۱۰۰ روز بدود. آقای سینگ که برنده ۵ دوره ماراتنهای طولانی است اعلام کرد: "چالش ۱۰۰ کیلومتر دویدن در هر روز بسیار سخت است اما می‌خواستم حد و توان روح انسان را نشان بدهم. من توانستم ۹ ماه گذشته را که صرف تمرین و دویدن می‌کردم بدون آنکه شغل و درآمدی داشته باشم بگذرانم. مردم خیلی به من لطف داشتند و با هدایای خود مرا حمایت می‌کردند". او افزود: "مدتهاست مادرم را ندیده‌ام و می‌دانم از دیدن چهره لاغر من ناراحت خواهد شد. اما بعد از به دست آوردن سلامتی و بهبودی کاملم قصد دارم این بار چالشی بزرگتر برای دویدن ۴۰ هزار کیلومتر انجام بدهم".

زندگی در باغ وحش

وقتی آقای "**دین توییدی**" و همسرش به فکر خریدن یک خانه کوچک برای نگهداری از چند حیوان بودند تا باغ وحش کوچکی برای خود و خانواده شان درست کنند، هیچ وقت تصور نمی کردند که در نهایت به خریدن یک باغ وحش فعال در شهر ولز برسند! این زوج که همواره به حیوانات و نگهداری از آنها علاقه داشتند و همسر آقای توییدی نیز به دلیل تخصص پزشکی‌اش مشتاق به مشاهده و شناخت رفتارهای مختلف حیوانات بود، تصمیم گرفتند این مشاهدات را به طور مستقیم انجام دهند. آنها از نحوه ارتباط صمیمی و نزدیک فرزندانشان با حیوانات خانگی نیز به شوق می‌آمدند و گویی حیوانات می‌توانستند به آنها اطمینان کنند. همین باعث شد که پروژه‌ای برای پیدا کردن یک باغ وحش و خرید آن آغاز کنند و چیزی نگذشت که به انتخاب خود رسیدند. تا قبل از این آنها از بیش از ۴۰ حیوان در خانه خود نگهداری می کردند اما با پیدا کردن یک باغ وحش با ۳۰۰ حیوان مختلف برایشان چیزی فراتر از خوشبختی بود. آنها تصمیم گرفتند این باغ وحش ۶۲۵ هزار پوندی را با تمام حیواناتش بخرند. حیواناتی از جمله شیرها، میمون ها، کروکودیل، لاک پشت، طاووس و بسیاری گونه‌های دیگر در آن وجود داشتند. حتی یک بخش مخصوص خزندگان هم در باغ وحش وجود داشت که یک مار بوآ به طول ۷ متر هم در آن قرار داشت. آقا و خانم توییدی سه فرزند ۸، ۹ و سیزده ساله دارند. خانواده توییدی قصد دارند باغ وحش را به روزهای طلایی خود برگردانند و پروژه‌های متعددی برای آن در نظر گرفته‌اند. آقای توییدی در مورد اضافه کردن حیوانات بیشتر گفت، ابتدا قصد دارد وضعیت فعلی را سامان بخشد و اگر موفق شدند، به اضافه کردن حیوانات بزرگ مانند فیل، زرافه و کرگدن فکر می کنند.





خرچنگها وارد می‌شوند

خرچنگها به برلین حمله کرده‌اند! چند روزی است که تعداد بی‌شماری از نوعی خرچنگ در خیابانهای شهر برلین در آلمان مشاهده می‌شوند. به نظر می‌رسد منشأ اصلی این خرچنگها، پارک "**تایرگارتن**" باشد؛ همان جایی که این خرچنگها از آکواریومهای عمومی بیرون آورده شده و در در آن رها شدند. این خرچنگهای آبهای آزاد که بسیار معروف هستند و در بسیاری از رستورانهای دریایی غذاهایی لذیذی از آن تهیه می‌شود، وقتی در تعداد زیاد در میان شهری مانند برلین راه می‌روند یک جانور ناخوشایند و موذی تلقی می‌شوند و در شهر جایی ندارند. همچنین تعداد بالای آنها می‌تواند مشکل ساز شود، به عنوان مثال این خرچنگها می‌توانند تمام ماهیان موجود در رودخانه‌هایی را که از شهر می‌گذرند از بین ببرند. به نظر می‌رسد خرچنگهایی که از پارک بیرون آورده شدند در همان مناطق شروع به تولید مثل کرده‌اند. همچنین بارانهای هفته گذشته نیز بی‌تاثیر نبوده و باعث تغییر میزان سطح آب شده است. بالا آمدن سطح آب سبب شده که این خرچنگها از لانه‌هایشان در حاشیه رودخانه و پارک بیرون رانده شده و به سطح خیابانها و کوچه‌ها بیایند. از طرفی بر اساس قوانین حمایت از حیوانات و جانوران، مردم حق ندارند خرچنگها را بگیرند و بپزند. و از آنجا که تعدادشان بسیار زیاد است، مسئولان شهر به دنبال راههای دیگر مانند شکارچیان طبیعی این خرچنگها هستند تا آنها را مهار کنند. باید دید راهی بجز گربه‌ها و روباهها و راکونها برای مقابله با خرچنگهای برلین پیدا می‌شود؟





مشکلات خرید اینترنتی

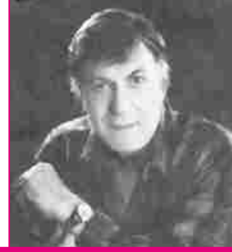


گاهی اوقات نحوه ارسال محصولاتی که به صورت اینترنتی خریداری کرده‌اید با مشکلات عجیبی روبرو می‌شود. اخیراً "**جسی لارنس**" از کالیفرنیا که سفارشی را از یک فروشگاه اینترنتی انجام داده بود، متوجه شد نمی‌تواند از آپارتمانش خارج شود. وقتی دقت کرد، از پشت شیشه دید که بسته سفارشی‌اش زیر دستگیره بیرونی درب خانه گذاشته شده است و اجازه نمی‌دهد که دستگیره را به پایین حرکت دهد. جسی هر چه تلاش کرد نتوانست دستگیره را تکان دهد و بسته سفارش محکم سر جایش مانده بود. او که همسایه‌ای نداشت و تنها زندگی می کرد در خانه به دام افتاده بود. حتی تماس با قفلساز هم فایده نداشت چون موقعیت را غیر ضروری اعلام کرد و دست کم باید چند ساعت منتظر می‌ماند تا قفلساز از کار فعلی‌اش برگردد. تماس با این فروشگاه اینترنتی هم فایده‌ای نداشت و آنها اعلام کردند به موضوع رسیدگی خواهند کرد. بنابراین مجبور بود تا رسیدن قفلساز و یا عبور فردی از مقابل در خانه‌اش صبر کند. خوشبختانه بعد از نزدیک به یک ساعت، یکی از مسئولان نگهداری خانه کناری از مقابل در آپارتمان می‌گذشت که جسی او را متوجه خود کرد و توانست به کمک او بسته را از زیر دستگیره بیرون آورد و در را باز کند. جسی که این اتفاق را هم بسیار خنده دار و هم آزاردهنده می‌دانست اظهار داشت که در آن دقایق به اتفاقات مشابهی که شنیده بود فکر می کرد. یکی از دوستانش خریدی از یک فروشگاه انجام داده بود و ظاهراً زمانی که پیک فروشگاه برای تحویل بسته آمده بود، او در حمام بوده و متوجه زنگ در نمی‌شود. مامور پیک هم که نمی‌خواسته این مسیر را دوباره برگردد با دیدن یک پنجره باز در ساختمان، تصمیم گرفت که بسته را از طریق آن به داخل خانه پرتاب کند و موفق هم شده بود، اما غافل از اینکه آن پنجره دستشویی بود و بسته خرید مستقیماً داخل دستشویی افتاده بود!



در درون هر انسانی نبوغ و قدرت سحر آمیزی نهفته است

• گوته


سیروس گنجوی

برنامه شناخت آدمها!

زمانی ـ نه چنـدان دراز ـ که با رادیو همکاری داشـتم، گذشـته از ترجمه نمایشـنامه و مطالب سینمایـی روشـنفکرانه، گهگـاه میز گردهایی نیز ترتیـب می‌دادم کـه در نوع خود تازگی داشـت. یک روز بحث جدیدی را پیش کشیدم که پرسش بسیـاری از خانواده‌هـا بود: آیا دختـر و پسر، قبل از ازدواج بایـد مـدت محدودی با هم معاشـرت داشـته باشـند تا به اخلاق یکدیگر آشنا شوند، یا آنکه زندگی مشترک، پیچیده تر از آن است که با این چند روز اختلاط، بتوان شـریک زندگی خود را شناخت؟ پنج نفر در این میز گرد شرکت داشتند با پنـج عقیده متفاوت که هر کدام نظر خود را درباره شناخت زن و مرد ابراز داشت.

نفر اول: مـا موجودات خودخواهـی هستیم و معمولا با کسی ازدواج می کنیم که بیش و کم شبیه خودمان باشـد! این طوری زندگی، دوام بیشتری پیدا می کند. به طور کلی، زن و شوهرها پس از چند سال زندگی مشترک، شبیه هم می‌شوند. حال اگر از لحاظ قیافه نباشـد، از لحاظ اخلاق و رفتار و حتی تکیه کلامهای گفتاری!

نفر دوم: بهتر است صبر کنیم تا ماه عسل تموم بشه، بعد به قضاوت بنشینیم. وقتی اختلافات، روز به روز بیشـتر بشـه، اون وقت متوجه میشـیم که شـباهت، اونقدرها هم نقش نداره. به سخنی دیگر، دو قطـب غیر همنام، ممکن است یکدیگر را زودتر جذب کننـد! طبق قانون فیزیـک، اگر یک کاسه فلزی را پر از آب یخ کنیم و کاسه دیگر را پر از آب داغ، و این دو را ـ که ۱۸۰ درجه با هم اختلاف دما دارنـد ـ کنار هم بگذاریم، پس از مدتی، آب هر دو کاسه از لحاظ حرارت، یکسان می‌شود!

نفر سوم: من می‌خواهم از یک دیدگاه دیگر، به روابط زن و مرد بپردازم. مردان بلند قامت معمولا اهمیتی نمی‌دهند که همسرشان کوتاهتر از خودشان باشد. اما مردان قد کوتاه غالبا عاشق زنانی می‌شوند کـه یک سر و گردن از خودشـان بلندترند. برخی بـر این باورند که این دسـته از مردان، می‌خواهند کمبود قد و قواره خود را با همسر بلند قامت، جبران کنند! اما اگر از خودشان بپرسید، می گویند که این کـار را به خاطر اصلاح نسـل خود انجام می‌دهند. بـا زن بلندتر از خـود ازدواج می کنند تا قد و قواره فرزندانشان خوب از آب درآید!

نفـر چهارم: (این یکی که به راستی شـورش را درآورده) می گویـد: معمولا مردانـی که "سردرد" دارند با زنانی ازدواج می کنند که دچار همین مشکل هستند! و مردان لاغر، ترجیح می‌دهند با زنان لاغر ازدواج کننـد. یک دلیل این کار، مشـابهت برنامه غذایـی آنهاست. زیرا اگر هر کدام، روزی دو وعده غذا بخورند، در طول زندگی مشـترک باید چیزی بیـش از ۸۷۰۰۰ وعده غذا بخورند، تازه صبحانه را هـم حساب نکرده‌ایم! این دسته از زن و شـوهرها، غالباً همه چیزشان از لحاظ تپش قلب، گردش خون، ضربان نبض و آزمایش خون شبیه است!

نفر پنجم: و بالاخره من فضول باشی هم خودم را قاطی بحث بزرگان می کنم و می گویم: زن وشوهرها پس از سالها زندگی مشترک، با هم "**تله پاتی**" پیدا می کنند و خیلی راحـت می‌توانند افکار یکدیگر را بخوانند. تا نظر شـما چه باشـد؟ در ضمن، زنان و مردان، در چند مرحلـه از زندگی دچار دگرگونی روحی می‌شـوند. در زنان ایـن تغییرات، در سنین ۲۳ سالگی ـ ۴۰ سالگی (میانسالی) و زمان یائسگی اتفاق می‌افتـد. مردان هم در سن ۴۰ تا ۴۵ سالگی احسـاس پوچی می کنند که همسـران باید به این موضوع توجه داشته باشند و به آنها روحیه بدهند. البته این، بستگی به سن شـناسنامه‌ای آنها ندارد، بلکه مربوط به سن احساسی آنان است!

کالبدشکافی یک سروده پرمعنی!

یک روز داشتیم توی برنامه‌ای رادیویی با چهار تن از همکاران ـ که دو نفرشـان، زن وشوهر بودند ـ گپ می‌زدیـم. "همایون" گفـت: در خانواده ما، مرد با فضیلتی وجود دارد که همیشه حرفهایش را سنجیده و منطقی بیان می کند. البته خودش به این علم و فضیلتش آگاه است و صد البته مورد احترام من و بقیه قرار دارد!" شهاب " گفت: برعکس، ما در فامیلمان یک نفر داریم که خداییش چیزی بارش نیسـت، اما خودش فکر می کنـد عالم دهر است و مرتب جهل می کند...

"زهرا" حـرف او را قطع کرد و گفت: "به زبانی دیگـر، خـودش نمی‌داند کـه نمی‌دانـد!" سپس دنبالـه صحبت را ادامه داد و افـزود: برعکس، ما در فامیلمان یـک آدم درستکار داریم که درست نقطـه مقابل فامیل توست. او هیچ گاه به خود اجازه نمی‌دهـد در مسایلی که اطلاع نـدارد دخالت یا اظهارنظر کند. صادقانه می گوید که نمی‌داند!

من که تا آن موقع، ساکت نشـسته بودم و فقط گوش می کردم، گفتم: من به فامیل شـما یا اوشان کاری ندارم. اما در جمع پنج نفری خودمان، پسری را می‌شناسم که بیش از اندازه محجوب و مأخوذ به حیاست. با آنکه کتاب خوان است و در هر زمینه‌ای اطلاعات زیادی دارد، اما کم حرف است و همیشه طوری رفتار می کند که انگار چیزی بارش نیست!

همگی به "رامیـن" نگریستند و من دانستم که منظور مرا خوب تشخیص داده اند! "رامین" نقاش بود. وقتی اولین بار تابلوهای او را دیدم نتوانستم از تحسین خـودداری کنم! تابلوهایش به راستی یک شاهکار بود، اما خودش به این موضوع واقف نبود. در برابر تحسین من فقط فروتنانه لبخند زد و گفت که کار مهمی انجام نداده است!

"زهـرا" خندید و زیر لب گفـت: این مصداق همان شعری است که می گوید: "آن کس که بداند، و نداند که بداند..." بقیه‌اش یادم نیست!!

گفتـم: آفرین! اتفاقاً من هم بـه یاد این سروده پرنغز افتادم که هـزاران معنی در بین سطور خود نهفتـه دارد. متاسفانه این شـعر پرمعنـی، زمانی در کتابهـای دبستانی چاپ می‌شـد و ما کودکان، بی آنکه قـادر به درک مفهوم راستین آن باشـیم طوطـی وار، آن را از حفظ کـرده بودیم! در حالیکه این سروده، بیشـتر به کار صاحبان اندیشه می آید کـه زیر و بم ویژگیهای اجتماعـی را در گذر زمان تجربه کرده‌اند. بعد، این شـعر را برایشان خواندم. "ابن یمین" شاعر گرانمایه ما در قرن هشتم هجری قمری، به درستی آدمها را از لحاظ استعداد و آگاهی و شعور علمی و اجتماعی آنان به چهار دسته تقسیم کرده که ما با هـر چهار نمونه آن در گپ دوستانه خود آشـنا شدیم. با دقت به این سروده که من آن را برایتان دسته بندی کرده‌ام توجه کنید:

دسته اول:

آن کس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف خویش به گردون بجهاند

(یعنی در زندگی، بزرگوار و موفق و کامرواست. مثل فامیل "همایون")

دسته دوم:

آن کس که بداند و نداند که بداند
بیدار کنش زود که تا خفته نماند

(اورا بایـد متوجه استعداد ذاتـی‌اش کرد و به او اعتماد به نفس بخشـید. مثـل دوست خودمان "رامین" نقاش که از او یاد کردم)

دسته سوم:

آن کس که نداند و بداند که نداند
لنگان خرک خویش به منزل برساند

(به هر صـورت می‌تواند گلیم خـود را از آب بیرون بکشد. چنین شخصی قابل پیشرفت و اصلاح است. مثل فامیل "زهرا")

دسته چهارم:

آن کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب، ابدالدهر بماند

(چنیـن انسانی اصـلاح پذیر نیسـت و تا ابد در جهـل و نادانی باقی خواهد مانـد و مثل فامیل "شهاب")... آیا شما هم تاکنون با این چهار دسته از افراد برخورد کرده اید؟

در رفتار و گفتار آشنایان و اطرافیان خود دقت کنید. شاید بتوانید آنها را بیابید! ■

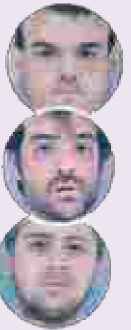
علی ملکی

تولد نوزاد با دندان



چندی پیش در کشور هند نوزادی با ۷ دندان به دنیا آمد.
این نوزاد که سه کیلو و هفتصد گرم وزن دارد به دلیل اینکه دندانها اجازه نمی‌دادند به راحتی شیر بنوشد، چند روز پس از تولد برای کشیدن دندانهایش در دو مرحله نفسگیر زیر تیغ جراحی قرار گرفت و به گفته پزشکان با توجه به کوچکی دندانها و احتمال ورود آنها به نای نوزاد، با حوصله و دقت بالایی پاکسازی لثه را انجام داده‌اند. پزشک معالج با اشاره به رشد کامل دندانهای نوزاد گفت؛ به طور معمول دندانهای هر نوزادی زیر لثه باقی می‌ماند و از ۷ ماهگی یک و یا دو نیش کوچک از لثه بیرون می‌زند، اما دندانهای این کودک رشد کاملی داشت و هنوز مشخص نیست که جراحی انجام شده چه اثری بر رشد دندانهای نوزاد در آینده خواهد داشت.

فرار عجیب دختر از اسارتگاه



دختر ۱۵ ساله آمریکایی، پس از ۲۹ روز شکنجه و آزار و اذیت در اسارتگاه سه پسر شیطان صفت، سرانجام از راه دریاچه فرار کرد و خود را به پلیس رساند.
متهم اصلی که **توماس بار کر** نام دارد با طرح نقشه‌ای دختر ۱۵ ساله را از خیابان ربود و پس از انتقال گروگان به خلوتگاهش دخترک را با طناب بست و او را به همراه دو همدستش ۲۹ روز در خلوتگاه خود مورد آزار و اذیت قرار دادند، تا اینکه روز سی‌ام وقتی سه پسر جوان برای تهیه غذا از خانه بیرون رفته بودند، دختر نوجوان که شناگر ماهری بود از فرصت استفاده کرد و پس از باز کردن دستهایش خود را از خانه مخوف به رودخانه انداخت و تا نزدیکی خانه‌شان شنا کرد. ساکنان آن سوی رودخانه که در طول یک ماه گذشته بارها عکس و خبر ناپدید شدن دختر نوجوان را در رسانه‌ها دیده بودند پس از نجات او از دریاچه در حالی که خیلی خسته به نظر می‌رسید، پلیس را خبر کردند و ماموران در بازجویی اولیه از دختر جوان موفق شدند سه پسر تبهکار را دستگیر کنند.

جنایت پدر بی‌احساس

مرد خشمگین شبستری که در جنایتی هولناک دختر جوانش را با ضربات چاقو به قتل رسانده و متواری شده بود، با ردیابیهای ویژه پلیس دستگیر شد.
هفته گذشته دختر ۱۹ ساله‌ای که هدف ضربات چاقو قرار گرفته بود به بیمارستان شبستر انتقال یافت، اما با وجود تلاشهای تیم پزشکی و به علت شدت جراحتها و خونریزی جان باخت. با گزارش این جنایت به پلیس، ماموران وارد عمل شدند و پس از تحقیقات مقدماتی مشخص شد دختر جوان توسط پدرش از پا در آمده است. فرمانده انتظامی استان گفت: در این حادثه پدر ۳۹ ساله دختر ۱۹ ساله خود را مورد ضرب و جرح قرار داده بود و علت درگیری هم به خاطر طلاق والدین و موضوع حضانت فرزندان بوده است و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

ظریف تقلبی دستگیر شد

مردی که خود را وزیر امور خارجه معرفی می‌کرد، توسط پلیس نظارت بر اماکن استان فارس دستگیر شد.
چندی پیش رئیس پلیس استان فارس پس از دریافت چند گزارش مردمی پی برد که مردی با ایجاد دفتر مهاجرتی صوری در یکی از نقاط شهر شیراز و با کمک همدستش اقدام به صدور روادید جعلی برای مسافرت و اقامت در اروپا می‌کنند.
در ادامه بررسیها مشخص شد این فرد با دریافت دهها میلیون تومان پول از متقاضیان سفر به اروپا و آمریکا و با تقلید صدا، خودرا محمدجواد ظریف معرفی می‌کرد.

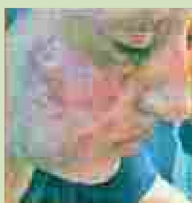


در ادامه تحقیقات مشخص شد که متهم با انگیزه کلاهبرداری تحت عناوین مامور انتظامی، مامور دادستانی، حراست قوه قضاییه، مامور اماکن، مامور وزارت اطلاعات و غیره فعالیت داشته و سوءاستفاده‌های گسترده‌ای کرده است.
بدین ترتیب با شناسایی مکان این متهم وی دستگیر و روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر از او ادامه دارد.

حتما قبل از جشن تولد بخوانید



دختر ۱۵ ساله‌ای هنگام پر کردن بادکنک با کپسول گاز "هلیوم" تقلبی آتش گرفت!
به دنبال این حادثه، پدر او خواستار برخورد قاطع دستگاه قضایی با عوامل توزیع و فروش این قبیل کپسولهای خطرناک شد.
وی با طرح شکایتی در دادگاه گفت؛ به خاطر اینکه این کپسولهای تقلبی اتفاق ناهنجار دیگری برای سایر کودکان عزیز کشورمان پیش نیاورد از فروشنده آن شکایت کردم. بدین ترتیب دادگاه از سه مرجع آتش نشانی، سازمان استاندارد ایران و اداره تعزیرات در خصوص این کپسول استعلام خواست که آتش نشانی و اداره استاندارد هر دو به اتفاق تایید کردند که گاز درون این کپسولها هلیوم نبوده، بلکه با گاز خطرناک هیدروژن پر شده‌اند. پس از بررسی و تحقیق بیشتر از تولید کننده اصلی این کپسول شکایت شد و دادگاه در حال بررسی و تحقیقات بیشتر است تا حکم نهایی در این باره صادر شود.



هنر در اواخر پهلوی

مصطفی گلیاری

هفته پیش در این باره خواندید که انجمنهای دانشجویی برای جذب کردن دانشجویان فعالیتهای خوبی می کردند مثل روی پرده بردن فیلمهای انقلابی ومطرح آن روز، تشکیل انجمنهای ادبی، برگزاری جلسات شعرخوانی و کتاب خوانی، نمایشگاه عکس، تکثیر شب نامه و... از سینمای فارسی هم کمی دیگر خواندید و دیدید که برخی از هنرپیشه ها علیه سینمای مبتذل فارسی کارهایی کردند. از یک خاطره دانشجویی و زندان اوین هم پاراگرافی خواندید. از این هم گفتم که چون شاه نتیجه گرفته بود تختش به ثبات رسیده، ابرِ سنگینِ خفقان را کمی سبکتر کرده بود.

جشنواره هنر شیراز

جشنواره هنر شیراز که زیر نظر دفتر فرح پهلوی و با مدیریت فرّخ غفاری اداره می‌شد، جنجالی‌ترین جشنواره دوران پهلوی دوم بود که حتی در خارج از ایران از آن به‌عنوان رادیکالترین جشنواره هنری یاد می‌شد. این جشنواره از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ در شهریورماه در تخت جمشید برگزار می‌شد. در سال ۱۳۵۶ زمان برگزاری یازدهمین جشنواره تغییر کرد و از شهریور به ۲۶ مرداد تغییر یافت که مصادف بود با نخستین روز ماه مبارک. درباره آخرین جشنواره شیراز کمی بعد سطرهای عجیبی خواهم نوشت.

یکی از اهداف این جشنواره نزدیک کردن هنر بومی ایران با هنر جهانی بود به همین دلیل هر سال هنرمندان جهان دعوت می‌شدند و این در ایران و دنیا برای اولین بار بود که هنرمندان مطرح دنیا در یک جشنواره حضور داشتند. بخشی از این جشنواره در حافظیه برگزار می‌شد و در موسیقی ایرانی هنرمندانی مثل استاد تهرانی و استاد عبادی به خارجی‌ها معرفی شدند. "موریس بژار" که در زمینه هنر باله صاحب سبک بود، به این جشنواره آمد و یکی از زیباترین کارهایش را با الهام از شعرهای سعدی خلق کرد. نخستین جشنواره شیراز در ۲۰ شهریور ۴۶ افتتاح شد و استادان موسیقی هند(استاد ولایت خان) و "**ژیلبر آمی**" رهبر ارکستر فرانسه دعوت شدند. دومین جشنواره به دلیل زلزله جنوب خراسان یک روز دیرتر و بدون تشریفات برگزار شد. در سالهای بعد کارهای جشنواره گسترش یافت و تیتر روزنامه‌های خارجی شد. در دهمین جشنواره که در سال ۵۵ برگزار شد، تعزیه به عنوان نمایشی سنتی وارد آن شد و برای برگزاری تعزیه از حسینیّه قوام شیراز وسایلی قرض کردند.

یازدهمین و آخرین جشن هنر شیراز در مرداد ۵۶ برگزار شد که مصادف بود با اول رمضان. دلیل تغییر تاریخ جشنواره این بود که جشنواره شیراز قبل از شبهای قدر تمام شود و بساط بزن و بکوب را جمع کنند. در این جشن نمایشی بر اساس داستان هرودیاس اجرا شد که شاه دستور داده بود همه نوزادان کشته شوند تا حضرت عیسی(ع) متولد نشود. این نمایش در یک نمایشگاه اتومبیل اجرا شد و اعتراضاتی در پی داشت. نمایش دیگری که کار تئاتر تجربی آمریکا بود، در ۱۶۴ ساعت یعنی هفت روز بی‌وقفه اجرا شد و ۴۷ بازیگر در آن بازی کردند. صحنه نمایش سیّار بود و از پشت بام محله‌ای به نام باغ تکیه چهل تنان در دامنه کوه چهل مقام آغاز می‌شد و بالا می‌رفت. در مسیر این کوه سن تئاتر ساخته بودند و جایگاهی برای ۳۵۰ تماشاچی احداث شده بود. مردم می‌توانستند در ساعتهای مختلف بیایند و تماشا کنند. تعجب کردید که اجرای یک نمایش هفت شبانه‌روز بدون استراحت طول بکشد؟ ولی این آن چیزی نبود که گفتم "کمی بعد سطرهای عجیبی خواهم نوشت."

نمایش خوک، بچه، آتش

این جشنواره در آغاز البته نکات مثبتی هم داشت و توانست بخشی از هنرهای سنتی ایران را به خارجی‌ها بشناساند، ضمناً امکانی بود برای اینکه هنرمندان ایرانی هنر خود را عرضه کنند. استادانی مثل شجریان، انتظامی، علی نصیریان و بیضایی در آن حضور یافتند و زمینه ارتقای هنر نمایش و سینما را فراهم کردند اما جشن هنر شیراز مخصوصاً در جشنواره‌های دهم و یازدهم هنجارشکنی‌های زشت وبسیاربدی کرد که نه تنها سر و صدای مردم و روحانیت، بلکه حتی خارجی‌ها را هم درآورد.

"**آنتونی پارسونز**" آخرین سفیر انگلستان در ایرانِ قبل از انقلاب در کتاب "غرور و سقوط" دربارهٔ آخرین جشنواره هنر شیراز گفته: "فستیوال بین‌المللی هنری شیراز که سالانه برگزار می‌شد، از آغاز به علت نوآوریها و نمایشهایی که با روحیه اسلامی و سنتی مردم ایران منطبق نبود، به بحثهایی ختم شد. از نمایشهای مسخره‌ای که یادم مانده، صحنه‌ای بود که رقاصان برزیلی سر مرغهای زنده را با دندان جدا می کردند و می‌رَقصیدند! جشن هنر شیراز در سال ۱۹۷۷ صحنه‌های اهانت آمیز زیادی داشت که با ارزشهای اخلاقی و دینی ایرانیان در تضاد بود. برای مثال یک گروه تئاتر مغازه‌ای را در یکی از خیابانهای پر رفت و آمد شیراز اجاره کرده بودند و نمایش خود را در داخل مغازه و پیاده‌رو اجرا می کردند. یکی از صحنه‌هایی که در پیاده‌رو اجرا شد، تجاوز به عنف مردی بود به زنی که آن مرد پیراهنش را پاره می کرد و... صحنه مسخره دیگر این بود که مردی در پیاده‌رو شلوارش را می کند و لوله هفتیر را در پشت پایین تنه خود اماله می کرد و ادای خودکشی در می‌آورد. واکنش مردم که داشتند از خیابان رد می‌شدند، کلمات تنفر آمیز بود. توفان این اعتراضها عمومی شد و به مطبوعات و تلویزیون هم کشید. این موضوع را با شاه در میان گذاشتم و گفتم اگر چنین نمایشی به طور مثال در شهر وینچستر انگلستان اجرا می‌شد، کارگردان و هنرپیشه‌هایش از دست مردم جان سالم به در نمی‌بردند. شاه قهقهه زد و چیزی نگفت." آنتونی پارسونز در همان کتاب گفته است: "بازتاب سیاسی این نمایش در هر زمانی بد بود چه برسد به شرایط آن روز ایران که کنار هیجانات سیاسی نشانه‌هایی از اوج گرفتن احساسات مذهبی مردم و گرایش به سنتهای مذهبی کاملاً ملموس بود. اثر سیاسی برنامه‌هایی مانند فستیوال هنری شیراز خیلی زیاد بود و خیلی از برنامه‌های این جشن که به هنرهای رادیکال و نو اختصاص یافته بود، با شرایط جامعه ایران هیچ سنخیتی نداشت و نمی‌دانم چرا اینهمه پول خرج کردند تا هنر اروپایی را در ایران رواج دهند درحالیکه مدیریت چنین برنامه عظیمی از عهده ایرانیان خارج بود."

"ویلیام شوکراس" روزنامه‌نگار و نویسنده انگلیسی هم درباره جشنواره هنر شیراز گفته: "ملکه ایران ریاست این جشنواره را به عهده داشت که جنجالی‌ترین رویداد فرهنگی ایران بود. در سال ۱۹۷۷ این جنجال به اوج خودش رسید و یکی از گروههای هنری دکانی را نزدیک مسجدی کرایه کرد و نمایشی اجرا شد که شامل یک هتک ناموس تمام عیار و اعمال شهوانی هنرپیشه‌هایش بود. این نمایش در خیابانهای هریک از شهرهای انگلیس یا آمریکا برگزار می‌شد، مردم جنجال می کردند و عواملش به زندان می‌افتادند. نمایش مذکور در ایران خشم و آزردگی‌های زیادی را برانگیخت."

بعدها فرح پهلوی در تبعید از جشنواره شیراز دفاع کرد. در کتاب "آخرین سفر شاه" نوشته

ویلیام شوکراس از قول فرح پهلوی نوشته: "من هنر اصیل و سنتی سراسر جهان را در شیراز جمع کردم. از جزئیات نمایشها خبر نداشتم و شنیده‌ام یکی دو نمایش توهین‌آمیز هم داشته. در هر جشنواره‌ای مشکل بتوان مانع از بیان آزاد هنرمندان شد و انتظار داشت مورد پسند گروههای مختلف قرار بگیرد!"

در این بخش از تاریخ تاراج اول خواستم نظر خارجی‌ها را درباره نمایش "خوک، بچه، آتش" بنویسم بعد نظر علمای روحانی را به شما بگویم تا گمان نرود که موضوع نمایش خیلی عادی و پیش پاافتاده بوده و روحانیت آن را داغ کرده تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرد! قضیه خیلی جدی بود طوری که خارجی‌ها هم اقرار کردند که اگر این نمایش در آمریکا و اروپا اجرا می‌شد، عواملش به‌سختی مجازات می‌شدند ضمن اینکه اصولاً اجازه نمی‌دادند چنین نمایشی اکران شود. حالا تصورش را بکنید در ایرانی که اعتقادات مذهبی مردم هیچ تناسبی با این روشنفکربازیهای وقیحانه نداشت و ضمناً قشرهای زیای از آنها روی ناموس، تعصب داشتند، یک هنرپیشه مرد بیاید توی پیاده‌رو و یک هنرپیشه زن را به طوری جدی بزند و جامه‌اش را پاره کند و به جد و نه به شوخی به او تعرّض کند. با عقل جور در نمی‌آید که ملکه ایران و افرادش در دورانی که مردم شعار وااسلاما سر داده بودند، اجازه بدهند نمایش خوک، بچه، آتش در ملأ عام اکران شود. آنها از یک طرف گفتند حرمت رمضان را نگه داریم و جشنواره را در لیالی قدر تعطیل کنیم، از طرفی چنین نمایشی را در اول رمضان اجرا کردند. اینجا نه دم خروس هست و نه قسم حضرت عباس. اینجا نیرنگ است و نادانی. نادانی‌اش هم آنجاست که تظاهرات و خشم و خروش مردم را نمی‌دیدند و خوک بچه بازی می‌کردند. اگر کسی پرسید مردم در زمان شاه وضعشان خوب بود پس چرا انقلاب کردند، بگو اول اینکه وضع اکثر مردم خوب نبود و دوم پهلوی و دولتش حواسشان به ریزه کاریهای شخصیتی مردم نبود و نمی‌دانستند امثال خوک، بچه، آتش چه آتشی به پا خواهد کرد. شاید خنده شاه به حرف سفیر انگلیس برای این بود که فکر کرده بود سفیر با آن حرفش دارد می‌گوید خوش به حال ایران که چه شاه جسوری دارد که می‌تواند این نمایش را اکران کند ولی اروپایی‌ها هنوز عقب افتاده هستند و تاب چنین نمایشهایی را ندارند! او اگر توهّم قدرت نداشت و خودش را شاه شاهان نمی‌دانست، عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد و جلو برنامه‌هایی مثل خوک، بچه، آتش را می‌گرفت.

نتیجه این نمایش موجی از اعتراض بود. روزنامه‌ها تیتر زدند نمایشی که برای زیر هجده سال ممنوع است. و تاخته بودند که چرا چنین سوژه‌ای در خیابان اجرا شد. مسجدها محل اعتراضات مردم شد و علما به درستی خشم و انزجار خود را در منبرها نشان دادند. آیت‌الله شهید دستغیب در دهم شهریور ۱۳۵۶ در مسجد جامع شیراز درباره این نمایش گفت:



"یک چیزی شنیدم... جشن خوک! جشن خوک عجب رسمی دارد! آنها که اینجا می‌روند نر و ماده با هم، از خوک پست‌ترند. ای لعنت بر آنها! مؤسس آن هم خوک است [فرح پهلوی]. لعنت بر آنها باد! تا کی این مملکت و این جوانها را می‌خواهید گمراه کنید. این اولیا چکار می‌خواهند بکنند. ماه مبارک رمضان و این رقاص بازیها؟ شیراز اهل علم بود حالا کرده‌اندش رقاصخانه. نمی‌گذارند دهن ما بسته باشد..."

فرّخ غفاری که جشنواره را مدیریت می‌کرد، طرحهایش طوری بود که انگار می‌خواست مردم را عصبی کند. کارگردانها و هنرپیشه‌های تندرو خارجی تعجب می‌کردند که چرا در ایران برای نمایشهای برهنگی هیچ سانسوری وجود ندارد. فرخ غفاری مجوز نمایشی را امضا کرده بود به نام "اعمال مقدس" به کارگردانی "ویکتور گارسیا" که به زبان پرتغالی اجرا می‌شد. در این نمایش بازیگران برهنه می‌شدند. خود فرخ غفاری می‌گوید "وقتی اولین تمرین را دیدم، متوجه شدم تعداد زیادی از ایرانی‌ها که در کار نصب کردن دکورها و ملزومات دیگر بودند، با دیدن برهنگی هنرپیشه‌ها روی در هم کشیدند بنابراین به خانم اسکوبار گفتم به گارسیا بگوید هنرپیشه‌ها برهنه نشوند چون مردم خشمگین خواهند شد. خانم اسکوبار به غفاری گفت ما شنیده بودیم که در ایران فستیوالی هست که هیچ سانسوری ندارد و از کشور خودمان که سانسور دارد به اینجا آمدیم. غفاری گفت اگر شما از سانسور دولتِ کشورتان فرار کرده‌اید، مطمئن باشید که دولتِ ما هیچ سانسوری ندارد و این مردم هستند که ما را مجبور می‌کنند گاهی سانسور اعمال کنیم!!"

غفاری در مصاحبه‌ای گفت "هنرمندان ایرانی که با هنر آوانگارد جهان آشنا هستند، با نمایش برهنگی مخالفت کردند. وقتی که یک هنرمند اینطور باشد، از مردم انتظاری نیست. در همین چند روز خیلی‌ها به ما مراجعه کردند که آیا درست است کسی با زن و بچه‌اش به تماشای نمایش بیاید و چنین صحنه‌هایی ببیند؟ در این کشور دانشجوهایی زندگی می‌کنند که با وجود طرز تفکر و اندیشه‌های پیشرو، هنوز کاملا مذهبی هستند و مخالفت می‌کنند. اگر نگران مردم نبودیم هیچ سانسوری نداشتیم!"

قصه آنقدر شور بود که حتی ساواک هم به این نمایش واکنش نشان داد. نامه ساواک را عیناً تایپ می‌کنم. غلط‌های نگارشی مال اصل نامه است: "خیلی محرمانه به "تیمسار ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور": نواری از نمایش خوک و بچه که در هفتم ماه مبارک رمضان در خیابان فردوسی شیراز به نمایش گذارده شد و از طریق تلویزیون مداربسته نیز پخش گردیده است، در این نمایش عملیات جنسی زن و مرد به طور زننده در معرض دید همگان گذاشته شده است. در این نوار واعظی "مشخصات نامعلوم" با شرحی کامل نمایش مزبور را محکوم نموده و مردم نیز ضمن تأیید اظهارات وی، دولت را نیز محکوم کرده‌اند."

منتقدان خارجی و حتی ساواک از اجرای این نمایش ناراضی بودند و آن را خطرناک می‌دانستند اما برخی از هنرمندان داخلی برایش پیراهن جر می‌دادند و از آن دفاع می‌کردند! خانمی به نام "مریم خوارزمی" که خبرنگار کیهان بین‌الملل بود، در اعتراض به نمایش خوک بچه آتش حرفهایی زد. یکی از کارگردانان ایرانی به نام "آربی آوانسیان" به اعتراض مریم خوارزمی با مشت و لگد و توهین جواب داد و به او حمله کرد و ضمن اینکه یک شیشه نوشابه روی سرش خالی کرد، حلقش را گرفت و خواست خفه‌اش کند.

نمایش "ساعت ششم" اثر آشور بانیپال بابلا (ایرانی است) قبح و ساختارشکنی زیادی داشت ناچار آن را برای افراد زیر هجده سال ممنوع کردند. این نمایش اثری مذهبی بود که آن را از انجیل الهام گرفته بود و سر و صدای مسلمانان و ارامنه را در آورد. در این نمایش غیر از برهنگی، کارهای نامناسبی هم عرضه می‌شد مثل عروسی حضرت مریم (نعوذبالله) که در آن آهنگ ای یار مبارک بادا پخش می‌شد یا وقتی که حضرت مسیح گرامی به صحنه می‌آمد، یک نفر در نقش حاجی فیروز دور او دایره می‌زد و می‌گفت ابراب (ارباب) خودم چرا نمی‌خندی؟ ابراب خودم بزبز قندی... (باپوزش از جناب مسیح)

قصه "ویس و رامین" اثر فخرالدین اسعد گرگانی است که داستان عشق زنی است به برادر شوهرش و خود شاعر آن را تقبیح کرده. در جشن هنر شیراز این داستان دستکاری شد و حالتی کاملا فمنیستی داشت و عشقهای ممنوع آزاد اعلام شده بود و زنها را به چنین روابطی تشویق می‌کرد! گفتنی و خواندنی درباره جشنواره یازدهم شیراز بسی زیاد است که باید آن را درز بگیرم و به همین بسنده کنم که جشنواره یازدهم شیراز حکایت عدو شود سبب خیر بود چون بازتاب اعتراضی زیادی داشت و مردم را برای دفاع از اخلاق و ناموس و دین تشویق کرد.

ادامه دارد

وقتی پس از زحمات فراوان مبارزه را می‌آموزیم دیگر شجاعت گذشته را نداریم

• پائولو کوئیلو

تا دیر نشده برویم سیب زمینی سرخ کنیم



مصطفی گلیاری

اسم تهران مرا مست می‌کرد و حالا که برای همیشه به تهران آمده بودیم، آنقدر خوشحال بودم که دلم می‌خواست همه خیابانها و کوچه‌هایش را جارو کنم. پدرم در نظام‌آباد خانه خریده بود. آن خانه برایم قصر بود: یک حیاط خیلی کوچک داشت. سه طبقه بود. طبقه اول یک راهرو و دو اتاق و یک آشپزخانه داشت. طبقه دوم یکی و نصفی و طبقه سوم یک اتاق داشت. سرِ اتاق طبقه سوم کلی جر و بحث و قهر کردیم. آخرش به برادرهایم رسید. اتاق نصفه طبقه دوم به خواهر بزرگم رسید. من و خواهر کوچکم هم به آن یکی اتاق رفتیم. مامان و بابا هم طبقه پایین را گرفتند. مادرم از لحظه‌ای که به تهران رسیدیم، دنبال اسم نویسی ما رفت و در نصف روز برای ما مدرسه نزدیک خانه پیدا کرد. از فردایش هم رفتیم سر کلاس. من اول دبیرستان بودم. یک دختر سیاه سوخته و ریزنقش با دماغی که باعث می‌شد خجالتی باشم. هرچه خواهر بزرگم تر و تمیز و بی‌نقص بود، من و خواهر کوچکم تعمیر لازم بودیم. مادرم از پدرم قول گرفته بود وقتی که بیست ساله شدم، دماغم را عمل کنم. ولی کو تا بیست سالگی! پدرم معتقد بود اگر چاق شوم، دماغم کمتر توی چشم می‌آید. پسرهای خیابان هم وقتی دماغ به آن سنگینی را می‌دیدند، می‌گفتند خسته نباشی! وقتی که هنوز در بندر زندگی می‌کردیم، یک بار از غصه دماغم خودم را توی خلیج انداختم. یکی از جاشوها مرا بیرون کشید و گفت "اگه کوسه‌ها میومدن سراغت زنده می‌موندی چون دماغت رو می‌خوردن و سیر می‌شدن..." محکم زدم توی گوشش و از آنجا فرار کردم.

حالا در تهرانِ عزیز کمتر غصه دماغم را می‌خوردم. اینجا برایم خیلی جذّاب بود و وقتی که به دبیرستان جدیدم رفتم، چشمهایم از خوشحالی برق می‌زدند. مرا به کلاسی بردند که چهل و دو دانش‌آموز داشت. معلم خوبی هم داشت. صندلی خودش را کنار نیمکتها گذاشت و گفت بشین همین‌جا و خوب به درسها گوش بده. گفتم چشم.

سه روز بعد با پسری دوست شدم. باورم نمی‌شد که پسری دنبالم بیفتد و قربون صدقه‌ام برود. خیلی هم پیگیر بود.

اسمش کیوان بود. پیک موتوری پیتزایی مرغ عشق بود. دو روز بعد از اینکه با هم رفیق شدیم، با او به پیتزایی رفتم. مزه‌اش هنوز زیر دندان دلم مانده. بعدش مرا به پارک برد و نیم ساعت خلوت کردیم. برای دومین و آخرین بار هم به پارک رفتیم و برادرهایم ما را دیدند و کیوان را بدجور زدند. رفاقت ما تمام شد. شب خواهر بزرگم نصیحتم کرد که با اهل محل رفیق نشو.

شش ماه بعد حس کردم زندگی در تهران هیجان ندارد. زندگی فقط مال پولدارهایی بود که بالای شهر می‌نشستند. از منطقه خودمان متنفر شده بودم. آن خانه کوچک و بدقواره را که روزی برایش می‌مردم، دیگر دوست نداشتم. از پدرم خوشم نمی‌آمد که مدتی بود بیکار شده بود و برای درآمد بیشتر هیچ کوششی نمی‌کرد. برای مادرم دلم می‌سوخت و نمی‌دانم از کجا چندرغاز پول گیر می‌آورد و شکم ما را سیر می‌کرد. ما فقط آنقدر پول داشتیم که قبض آب و برق و گاز را بدهیم و لقمه‌ای هم باشد برای سیر شدن. کیف و کفش و مانتو و شال و لوازم آرایش از محالات بود. خواهرم یادم داد با پسرهای پولدار رفیق شوم و آنها را بتیغم. اولش خیلی سخت بود ولی خیلی زود راه و چاهش را یاد گرفتم و همچین تیغشان می‌زدم که در هجده سالگی هزینه عمل دماغم هم جور شد. توی خانه تنها کسی بودم که کیفم همیشه پول داشت. سیگار برادرها و پدرم از طرف من تأمین می‌شد. خودم از آنها سیگاری‌تر بودم. روزی یک بسته روی شاخش بود. شبهایی هم که قرار داشتم، اکس می‌ترکوندیم و حشیش، شیشه، کرک و هرچی گیرمان می‌آمد، می‌زدیم.

پدرم بیکار و گوشه گیر شده بود. برایش مجله کیلویی می‌خریدم. تفریحش مجله و سیگار و چای بود. مادرم مدام دوندگی می‌کرد و با هر زوری که بود قابلمه ناهار را بار می‌گذاشت. همه غرهای دنیای سیاه و بی‌روحش را هم سر پدرم خالی می‌کرد که حقش بود.

ولی یک هفته بعد که از پله‌ها افتاد و از شرّ این زندگی خلاص شد، خیلی غصه خوردم و تا ته افتادم توی مواد و لاقیدی و بی‌اعتقادی. هر شب تا سه و چهار صبح بیدار بودم. روزها هم تا دو و سه بعد از ظهر خواب بودم. بعدش یکی دو ساعت پای گوشی بودم و برای این و آن دام پهن می‌کردم. عصر یا دم غروب هم از خانه می‌زدم بیرون. خرجم را با خواهرم جدا کرده بودم. دوست پسر خوبی گیرش افتاده بود که خیلی احمق و عاشق بود و می‌خواست داماد ما شود.

خانه کوچکی دو خیابان بالاتر از ما رهن کردند و رفتند دنبال زندگی خودشان و تقریباً دیگر خواهرم را ندیدیم. شوهرش ممنوع کرده بود که با ما بگردد.

بعد از عروس شدن خواهرم بدجور افتادم توی رفیق‌بازی. یک وقتهایی می‌شد که ماهی دو سه روز بیشتر خانه نبودم. دورهمی‌ها و سفرهای دسته جمعی و مواد تمام وقتم را گرفته بود. ما را گرفتند و بردند کلانتری. همین جور که داشتند اسم و آدرس می‌پرسیدند، گوله کردم و از قرارگاه پریدم بیرون و زدم به کوچه‌های تاریک. یک آقایی با ماشین پیچید جلوم و گفت بپر بالا. پریدم توی ماشینش و مرا فراری داد. چهل ساله و بیشتر می‌زد. لباسش اسپورت بود. سبیل داشت. بچه کرج بود. از پدرش ارث خوبی برده بود و کتاب می‌خواند و ول می‌گشت. آن شب با او رفتم کرج.

خیلی با هم رفیق شدیم. قسمم داد یا فقط با او باشم یا ولش کنم. گفتم چند روز وقت بده بیشتر بشناسمت. دیدم مرد خوبی است. زن و بچه و سر خر ندارد. پول و کلاسش هم خوب بود. من با همه کس و همه برنامه‌های سابقم کات کرده بودم و فقط با وحید بودم. او هم فقط با من بود. خرجم را می‌داد و تا هر وقت هم که پیشش می‌ماندم، مشکلی نداشت. اهل رفت و آمد نبود و خانه‌اش ویلایی و دنج و خلوت بود. آرزویم بود که زنش شوم. یک سر و گردن از شوهر خواهرم بهتر بود. یک چهار طبقه هشت واحده داشت که اجاره داده بود و ماهی کلی اجاره می‌گرفت. اهل پس انداز نبود و همه پولهایش را خرج می‌کرد. پول خوبی به من می‌داد و لنگ نمی‌ماندم. احساس امنیت خوبی می‌کردم ولی دلم از روزی می‌ترسید که به هر دلیلی با وحید نباشم.

یک شب به او گفتم برای آینده‌ام هیچ تأمینی

نـدارم. گفت "اگه کار بدی نکنـی، دلیلی نداره که از هم جدا شـیم. من باهات ازدواج نمی کنم ولی تا آخـرش باهاتم." گفتم: "اگه یـه بار منکرات ما رو بگیره چی؟" گفت: "ما کـه زبونی محرمیم ولی به خاطر دل تو صیغه‌ت می کنم تا خیالت راحت باشه که کسی بهمون گیر نمیـده." یک ساله صیغه‌اش شـدم با چهارده سکه. مِن پررو خجالت کشـیدم بگویم عقد دائم. یا چرا یکِ ساله؟ او از بس مهربان بود، دلم نمی آمد خواسته‌ای داشته باشم ولی وقتی خودش هدیه یا لطفی به من روا می کرد، بی‌تعارف قبول می کردم و خیلی هم خوشـحال می‌شدم. بعد از عقد گفت: "چند روز بریم شـمال وقتی برگشتیم سکه‌هاتو بهت میدم." تصمیم داشتم ماشین بخرم. وحیـد قول داد کم و کسری ماشـین را هم بدهد تا بتوانم ۲۰۶ صفر بخرم.

در راه شـمال جاهایی که خلوت‌تر بود، پشـت فرمان ماشـینش می‌نشـستم و خـودم را در اوج خوشـبختی می‌دیدم. هرچه بگویم خوش گذشت، کـم است. وحید خیمه خیلی خوبی داشـت با تمام وسایلـی که در سفر لازم اسـت. خودش هم خیلی خوش‌سفر بود. آه که چه خوش بود آن چند روز!

هر چیزی آخری دارد. آن چند روز رؤیایی هم تمام شد و به کرج برگشتیم. ماشین را جلو خانه‌اش نگه داشت و به من گفت: "بیارش تو حیاط... من برم دستشویی." فرمانم زیاد خوب نبود ولی توانستم به جایی نمالم و وارد حیاط شـوم. وسایل را هم خالی کردم و آنها را سر جای خودشـان گذاشـتم. جلو دستشویی بلند گفتم: "من میرم دوش می گیرم..." بعـد از دوش دیدم وحید هنوز بیرون نیامده. رفتم در توالت را زدم و گفتم: "کمک نمی‌خوای؟" جواب ندادَ. آرام در را باز کردم. کف توالت ولو شده بود. نبض گردنش را گرفتم. نمـی‌زد. دستم می‌لرزید ولی توانسـتم خودم را کنترل کنـم و به اورژانس زنگ بزنم. عکسها و پیامهای خودم را در گوشـی او پاک کردم. چیز دیگری آنجا نبود که نشـان بدهد مـن در آن خانه سابقـه دارم. یک دسته اسکناس تـوی کیفش بود. نصف بیشـترش را برداشـتم و منتظر آمدن اورژانس شدم.

سکته کـرده بود. در جیبـش تریاک و داروی نیروافـزای قوی پیدا کردند و گفتند: "همین باعث سکته‌اش شده." آنها از من اسم و آدرس خواستند. مشـخصات دودر دادم و منتظر فرصت شدم فرار کنم. قرار شـد مأمور پلیس هم بیایـد و اوضاع را بررسی کند. به بهانه اینکه بروم کیف لوازم آرایشم را از ماشین بردارم، به حیاط رفتم و فلنگ را بستم. از کوچه پس کوچه به خیابان زدم و سوار خطی‌های تهران شـدم. حالم خیلی بد بود. غصه اینکه از این به بعد چه کنم، غصه مرگ وحید عزیز، غصه اینکه مجبور شدم آشنایی ندهم و فرار کنم و عذاب اینکه از کیف آدم میّت پول دزدیدم...

در تهران سرگـردان و ناامید و غصه‌دار مدتها پیاده‌روی کـردم. خماری و خستگی بـالا زد و به مُف‌مُـف و خمیـازه و بدن درد افتـادم. خدا هیچ گـرگ بیابانی را معتاد نکند. آدم معتاد وقتی خمار می‌شود، تمام ارزشهایش را از دست می‌دهد. مدتها هـم بود که خودم مواد نخریده بودم. اینجور کارها را وحید برایم انجام می‌داد. ساقی‌ها را نمی‌شناختم ولی می‌دانستم پاتوقشان کجاست. دربست گرفتم و رفتم تهرانپـارس. غروب بود و ترافیک ناجوری بود. نزدیک مقصد پیاده شـدم و تند کردم طرف پـارک کوچکی که نزدیک فلکـه اول بود. نزدیک پارک همین‌طور که دنبال ساقی چشم می گرداندم، یکهو یک موتوری کیف‌قاپ دسته کیفم را گرفت. افتـادم روی زمین و دسته کیفـم را محکم گرفتم. موتوری توقف کرد و یکی‌شـان آمد و به کتفم لگد سختی زد و کیـف را از من کند و رفتند... لعنت به این زندگی که هرچه بد دارد، سر من می‌ریزد.

خـراب و خورد و خمیر و خمـار راه افتادم. در تاریکی کوچه‌هـا می‌رفتم و به زمین و زمان فحش می‌دادم. شـده بودم بُمبی که ضامنش را کشـیده بودند. داخل فروشـگاهی شـدم تا شـاید بتوانم با کرشـمه‌ای ده پانزده تومان بگیرم و ببرم به کوی شیشـه فروشـان. آنجا یک سوپری بود که خالی و خلوت بود. یک پیرزن چادر چاقچوری داشت توی کارتـن روغن می‌چید. تا مرا دیـد، گفت: "بدو این کارتن رو برسون بهشون..." تا آمدم چیزی بگویم، کارتن را گذاشـت توی بغلم. حساب کردم دیدم اگـر کارتن را بردارم و جیم شـوم، بـا فروش آنها می‌توانم کلی مواد بخـرم. کارتن را که سنگین هم بـود، بغل کردم و آمدم بیرون. از شـانسم پیرزن هم آمد دنبالم و گفت این برات سنگینه. دو تاشـو من میارم.

عجب گرفتاری شـدیم ها! قدم تنـد کردم تا پیـرزن را جا بگذارم و در بروم ولی او خیلی چالاک بود. گفتم صبور باشـم تا فرصت فرار مهیا شـود. چنـد متر دورتـر مهتابی‌هـای سبـز زده بودند. صـدای نوحه هم می‌آمد. یـادم آمد محرم است. از پیـرزن پرسیدم: "اینا مال هیأته؟ واسه نذریه؟" گفـت: "آره دیگه... مال امـام حسینِ عزیزه که تو رو فرسـتاد تا بهم کمک کنـی." با خودم گفتم: "به همیـن خیال باش. حالا که مـال هیأته، جون میده واسه دزدیدن!" پیرزن وسط فکرم نشست و گفت: "کلی کار داریم. امشب می‌خوایم جوجه سوخاری و سیب‌زمینی سرخ کرده بدیم. بلدی سیب‌زمینی سرخ کنی؟ تعریفتو زیاد شـنیدم!" ایستادم تا چند تا لیچار بارش کنم و بگویم برای اینکه از من حمالی بکشـی، داری الکی از من تعریف می کنی. نگفتم. او گفت: "تو باید آدم خوشبختی باشی که فرستادنت تا واسه مطبخ حسین جان کار کنی... راه بیفت برو تو هیـأت." دیدَم جلو هیأت زیر نور مهتابی‌های سبز هستم. بوی اسفند و بیا برو خدمه و لحن نوحه‌خوان دلم را لرزاند و به سر و وضع خودم نگاه کردم. گفتم: "اینجوری که نمیشـه بیام تو هیأت!" گفت راست میگـی... و چادرش را سر من کرد و زیر گلویم را با سنجاق بست و نگاهم کرد و گفت: "عین ماه شدی. حـالا بریم تو." گفتم آخه... با انگشـتش به بلندگو اشاره کرد و گفت: "گوش کن..." نوحه‌خوان داشت می‌خواند: "ای گمشده‌ای که باز پیدا شده‌ای / یک گام دگـر بیا که از ما شـده‌ای..." گریه‌ام گرفت و اشـکم با اشک خماری قاطی شـد و هق‌هق کردم. پیرزن شانه‌ام را بوسید و گفت: "خوش آمدی!"

اختیـار پاهایم دست خودم نبود. از حیاط هیأت که رد می‌شـدیم، خیلی خیلی زیاد خجالت کشیدم طـوری که خواستم کارتن روغـن را بیندازم و فرار کنـم. پیرزن فهمید و گفت: "تو رو صدا کردن و این یعنی استحقاقشو داری! از پله‌ها برو پایین تا برسی به مطبخ کنیزان حضرت شاهنشاه شهید!" پایم سست شـدَ و نشـستم کف حیاط ولی کارتن را ول نکردم. پیرزن کنارم نشست. گفتم: "خانم شما که نمی‌دونی من چقدر گناهکارم. هر کار بدی که بگی کردم. شما من رو جای یه نفر دیگه اشتباه گرفتی." گفت: "ببین دختر جـان! من نبودم که تـو رو انتخاب کردم که بیای کمک. پاهای خودت تو رو آورد پیش من. منم از آقا خواسته بودم کمک بفرسته. چشـماتو باز کن و بفهم که دعوت شـدی اما نه واسه مهمونی. اینجا ضیافتِ حسینه. قدر این مرتبه رو بشـناس! تا دیر نشده بریم سیب‌زمینی سرخ کنیم."

تـا دوازده و نیم شـب کار کردیـم. از پختن تا توزیع شـام و جمع و جور کـردن و جارو و پارو. تو بگو یک ذره حس خماری داشتم؟ حاشا! سرحال و خوش اخلاق بودم. بعد از سالها دوری از درددل با خدا، با تن ناپاک و روح پاکیزه نشستم به راز و نیاز. تا صبح کلی حرف زدم با خدا. انگار داشـتم شیشه پنجره زنگار بسته‌ای را از زنگ زدایی می کردم. با هر دعـا و هر طلب آمرزش، یک تکـه از زنگار روح و دلم کنده می‌شد. صبح آن خانم گفت: "یک شبه ره صد ساله رفتی. خوش به سعادتت! اسمت رفت تو خادمان حسین."

کسی باورش نمی‌شـد که معتـاد بودم و خود به‌خـود ترکم شـد. گناهـکار و بی‌اعتقـاد بودم و یک شـبه معتقد شـدم. مدام بد می‌آوردم ولی از آن شـب به بعد مدام خوش‌بیار شـدم. آن خانم راست می‌گفـت: "کسی که به منبـع الهی متصل باشـد، هرچه برایش بیاید، مثبت و درخشان است زیـرا درگاه الهی مخـزن مثبتهاسـت و از او خیر می‌تـراود." خیـال نکنید که هیأت به من شـغل و پـول داد. برعکس... آنجا کـار می کردم و مزدی در کـار نبـود. آن خانم و فضای آن شـب به من گنجینه‌های معنوی زیادی بخشـید و حالا بااینکه جایـی تزریقاتچی هستم و درآمدی معمولی دارم، احساس خوشبختی می کنم و در پروفایلم این شعر حافظ را نوشته‌ام:

"که مستحق کرامت گناهکارانند."

• امام علی (ع): بدروزگار آنکه دیگران از او عبرت گیرند

نمونه شعر کهن

شاه شهید

شاه شهید خود به عزای خود آمده
وز نقل وی گریسته بر خویش زار زار
غلمان دریده جامه و حورا گشاده مو
اهل بهشت نوحه‌گری کرده اختیار
با آن که در بهشت نمی‌باشد آتشی
رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند
از نوحه حسین(ع) علی خاصه این دیار
روزی که ما رسیم باو وز عطای حق
از زندگان خلد نیابیم در شمار
آن روز در قضای عزای شه شهید
چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار
یارب به حق شاه حسین آن شه قتیل
کور است جبرئیل امین زار بر مزار
کاین شور بخش مجلس عاشورا را به حشر
ساز از شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما به روح او برسان آن قدر درود
کز وی رسانده ای به شهیدان نامدار

محتشم کاشانی

تا چه پیش آید

غمش را در نگین دل، نشاندم تا چه پیش آید
به یادش اشک بی‌حاصل، فشاندم تا چه پیش آید
به افسون تجسم، شبچراغ چشمهایش را
به بزم شام تنهایی، کشاندم تا چه پیش آید
به سوی خال رخسارش، خیال تیز بالم را
برای دانه چیدنها، پراندم تا چه پیش آید
سمند بادپای عقل را تا مرز رسوایی
به دشت بی‌نشان عشق، راندم تا چه پیش آید
به سودای بهارانی که در باغش بیاسایم
در این پاییز محنت خیز، ماندم تا چه پیش آید
دل "شبدیز" می‌لرزد ز شوق لحظهٔ دیدار
امید بوسه از گل دارد آن دم! تا چه پیش آید

حسن اسدی "شبدیز"

خبر از پاییز

تا شهریور
روزهای سبزش را
در تقویم می‌گذراند
تو هم بیا
می‌ترسم ورق برگردد
روزگار، آن روی زردش را
زودتر نشان بدهد
و تو هنوز
راه رفته را کوتاه نیامده باشی
بیا که بادها
دست فصلها را
خوانده‌اند و
خبر از پاییز زودرس می‌دهند

مینا آقازاده

در رثای سالار شهیدان

از خویش برون آمده‌ای چند در این دشت
گلبانگ سحر بود که رفتند به گلگشت
امروز نه روزی است از آن‌سان که شنیدی
کز شور نشُور این‌همه خون است و جهان طشت
«والفجر»، به صبحی که بر آمد به محرّم
سرخ از پس آن ده شبِ تاری که سحر گشت
آن جامه که بر قامتِ این باغ سپید است
بگذشت زمستان و سیه ماند به انگشت
دهقان که نگارنده‌ی گل بود به گلزار
وا پرس که در حضرت گل خار چرا کشت؟
با خاربُن این تیغ به‌هرروی روا نیست
«انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت»
حاکم که حکیم است که یارد که بپرسد
خود چیست بگو حکمت با خوب، بد و زشت؟!
حکم است رضا بر سر سرّی که ندانی
تا خون نخوری زین که «که را برد» و «که را هِشت»
ای بس که معماست جهان بنگر و بگذر
گر دل به معما ننهی ماند سر و خِشت
سهل است رهایی به گسستِ رَسَنی چند
صعب است که گیتی رسن این‌گونه بسی رِشت
ما مورچگان ریزه‌خور رحمت ربّیم
خرمن چو رسد شادی دهقان که بسی کِشت
ای جان جهانی به‌فدای صله تو
این است مدیحی که «معلم» ز تو بنوشت
سرگشته مهر تو جهانست به‌تحقیق
تا حاصل گیتی چه شود آخر از این گَشت

علی معلم دامغانی

مهربان من

آرام روی سفرهٔ بی آب و نان من
بنشین کنار چای و غزل، مهربان من
ای آفتاب، پنجرهٔ روبروی تو
زیبایی تو ریخته از آسمان من
نزدیکتر بیا، نفسم بی‌قرار توست
تا پر شود ز بوی تن تو روان من
از حرفهای سوخته، بگذار، بگذریم
چون شعر عاشقانه بمان بر زبان من
بنشین و از بهار فراوان من بگو
ای چشمهات باغ پر از ارغوان من
داری مرور می‌کنی انگار عشق را
مثل مرور کردن اشک روان من

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
شهریور ۹۶

سه دوبیتی عاشورایی

۱) صبوری

هوای خیمه وقتی غم می‌آورد
برای زخم، او، مرهم می‌آورد
اگر زینب صبوری‌ها نمی‌کرد
زمین و آسمان هم کم می‌آورد

۲) مدح

تماشایی‌ست باغ لاله گونت
اهورایی‌ست راز آزمونت
نخواندم قصه‌ای غیر از گلویت
نگفتم شعر جز در مدح خونت

تقدیم به حضرت مسلم (ع)

۳) آرزو

درون کوله‌اش یک مشت پیغام
چه پیغامی؟ بگو صد چاه و صد دام
دلش می‌خواست کوفه کوه باشد
ولی این آرزو افتاد از بام

محمدرضا مهدیزاده

پاییز و درخت

درخت
شعرش را
روی پاییز می‌نویسد
پاییز
شعرش را روی درخت
من بر پاییز نوشته‌ام
بر درختان افتاده
دریغا من!
دریغا پاییز!
دریغا درخت!

بیژن نجدی

جای تو خالی‌ست

در حلقهٔ رندان جهان جای تو خالی‌ست
در دایرهٔ شعر زمان جای تو خالی‌ست
می خواستی از من غزلی تازه بسازی
رفتی و نشد ای همه جان، جای تو خالی‌ست
آشفتگی‌ام را به حسابت بنویسم؟
ای موج همیشه نگران، جای تو خالی‌ست
نامت همه دم بر لب یاران صمیمی‌ست
ای گم شده در من تو عیان، جای تو خالی‌ست
هرچند میان من و تو فاصله افتاد
هستند همیشه دگران، جای تو خالی‌ست
ما نیز جدا از تو به ساحل نرسیدیم
ای موج سراسیمه دمان، جای تو خالی‌ست
رندند رفیقانِ من و شاعر و عاشق
در حلقهٔ رندانِ زمان، جای تو خالی‌ست

حبیبه نیک سیرتی

جوانه‌های ادبی

* **آقای رضا مستوفی ـ اصفهان**

فرج با کلماتی چون هرج و کرج قافیه می‌شود.

* **خانم ترانه رهباری ـ بروجرد**

سروده‌اید:
چشمان تو
مثل آسمان
آبی است
و صورتت
مثل ماه
زیباست...
سروده‌تان حرف و تصویر نو و بدیعی ندارد. به مضامین تازه فکر کنید و تصاویر بکر بیافرینید. خلاقیت و نوآوری در موفقیت شاعر حرف اول را می‌زند.

* **آقای مجید اصلانی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است.
کشتی ش = مفعول
کستگانیم = فاعلاتن
ای باد = مفعول
شرطه برخیز = فاعلاتن
باشد که = مفعول
باز بینیم = فاعلاتن
دیدار = مفعول
آشنا را = فاعلاتن

* **خانم فرانک محمودی ـ کرج**

دکتر عبدالحسین زرین کوب محقق و استاد ممتاز ادبیات فارسی سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده.

* **خانم مولود صمیمی ـ تهران**

"گلشن راز" سروده شیخ محمود شبستری است:
به نام آن که جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

ظهر عطش

آن ظهر
که فرات از شرم
موجهایش را پنهان کرده بود
ظهر عطش بود
و آتش بود که از هر سو می‌بارید
و تو
سرافرازترین
مرد تاریخ بودی

هانیه صمدی ـ شیراز

چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات شد کلید برکات
مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چه حرفها که درونم ناگفته می‌ماند... خوشا به حال شما که شاعری بلدید...!

فرمهر

یادت باشد، دلت که شکست، تلافی نکن، فریاد نزن، حواست باشد، دل شکسته گوشه هایش تیز است، مبادا که دل و دست آدمی را که روزی دلدارت بود زخمی کنی، به تلافی و فراموش کنی، روز شادیش، آرزویت بود

ستاره

در کشوری مردی ثروتمند زندگی می کرد که از چشم درد خواب نداشت و انواع داروها بر او بی‌اثر بود... روزی به راهبی مراجعه کرد و او پیشنهاد کرد مدتی به هیچ رنگی جز سبز نگاه نکند! مرد دستور داد خانه و تمام وسایل را به رنگ سبز تغییر دهند، مدتی بعد راهب او را دید و پرسید: دردت تسکین یافته؟ مرد ثروتمند گفت بله، این گرانترین مداوا بود. راهب با تعجب گفت: برعکس، ارزانترین مداوا بود، تنها کافی بود، عینکی با شیشه سبز به چشم می‌زدی... تغییر دنیا کاری گران و نشدنی است و تغییر نوع نگاه موثرترین و ارزانترین!

نگین ـ ن

بگذار قضاوتمان کنند، آلوده به ترس نباش، بهتر است سایه‌ای از خودمان باشیم تا حضوری بی‌وجود شبیه افکار دیگران

زهرا خدادوست

یاد بعضی نفرات، رزق روحم شده است، وقت هر دلتنگی، سویشان دارم دست، جراتم می‌بخشد، روشنم می‌دارد...

فرشته بدون بال

از همه غم انگیز تر، زمانی است که کسی را دوستش داری، اما هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نمی کنی

خدیجه

امروز که هر کس به کسی شک دارد / این قاعده یک مشکل کوچک دارد / در کشور ما "بزرگ" ترها دزدند / اما همه چیز "قفل کودک" دارد!

قنبر یوسفی

تو نرو تا دل من تاب و تبش کم بشود، بنشین تا کرمت، شهره ی عالم بشود / این چه جبری ست که در عالم شعرم باید... / عشق غوغا شده در پرده و مبهم بشود / شعر بی‌وزن من از شرم غزل می‌لرزد / ترسم این است شبی زلزله ی بم بشود / لب سرخت شده یک غنچه ولی خشخاشی / که همین شیره ی آن باعث مرگم بشود / عهد بسته که اگر شاعر خوبی بشوم / آخرین بیت غزل اسم تو ملزم بشود / شده‌ام شاعر شبهای پر از شعر و غزل / بنشین تا کرمت مرهم و همدم بشود

صبا حسنوند ـ پرندک

خداوندا... به رسم آن پرستوهای باران خورده تا بیکران در اوج، مرا هم مست باران کن... مرا هم روشنایی بخش... الهی چون اقاقیهای بی‌تاب شب باران، مرا بی‌تاب خود گردان، خدایا چون شقایقها که از شبنم هوای عشق می گیرند و چون گلهای نیلوفر که بی‌پروانه می‌میرند. به ما هم عاشقی آموز، الهی چون شب باران که می‌شوید پر مرغان عاشق را... بشوی از دل، بشوی از دیده، از پندار، از گفتار، از کردار، تمام آنچه نازیباست

زهرا برمکی

کاغذتم رفیق، سردت شد بسوزونم، دلت گرفت، خط خطی‌ام کن، گریه کردی، با من اشکها تو پاکن، اما دورم ننداز

عبدالامیر اسدالله زاده

اگر دوستش دارید به زبان بیاورید، پانتومیم که بازی نمی کنید، از ترس باختن با اشاره می‌خواهید بفهمانید، واقعا دوستش دارید و به زبان نمی آورید، یکی از راه می‌رسد که بی‌هیچ عشقی تکه کلامش "دوستت دارم" است. می آید، می گوید، می برد دلش را و شما می‌مانید و دوستت دارمهایی که در عطر پیراهنش جا مانده است

امپراطور

مولانا: تلخ کنی دهان من / قند به دیگران دهی؟ نم ندهی به کشت من / آب به این و آن دهی؟!

موسی



از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی

محمود کریمی

در هجوم انبوه دوراهی هایم، من تو را انتخاب می کنم و آن سان که دستانم از همیشه خالی تر و دعوت دنیا از همیشه پررنگ تر است، باز تو را انتخاب می کنم، وسوسه ها می بینم که از همه سو مرا احاطه کرده اند، همچنان تو را انتخاب می کنم،ای معبود من، کاش تو نیز مرا انتخاب کنی!

نازنین آریا فرد

اشکی که به پلک می آویزد... قانون غرور را بهم می‌ریزد... کم نگفته باشم... همه مردها یکبار در زندگی سخت گریسته اند... سخت اشکهایشان را پاک کرده و به حال مرد درون آیینه دل سوزانده اند

مریم

آغوش هیچ خیالی بوی آشنای بازوانت را نداشت، و نجوای هیچ بارانی همصدای لبهای تو نبود اینک تو را...، بی خیال و بی‌باران کجای این شب حسرت جستجو کنم؟

حامد ساعدموچشی

زنی عادت داشت هر شب قبل از خواب بابت چیزهایی که دارد حرف‌هایی بنویسد، یکی از شبها هم نوشت: خوشحالم که تمام شب صدای خرخر همسرم را می‌شنوم، این یعنی او زنده است و من گوشم خوب می‌شنود هنوز! خوشحالم که دخترم همیشه از شستن ظرفها شاکی است، این یعنی او در خانه است و در خیابانها پرسه نمی‌زند! خوشحالم که به دیگران کمک می کنم، این یعنی شغل و درآمدی دارم و بیکار نیستم! خوشحالم که لباسهایم کمی برایم تنگ شده، این یعنی، غذای کافی برای خوردن دارم! خوشحالم که در پایان روز از خستگی از پا می‌افتم، این یعنی توان سخت کار کردن را دارم! خوشحالم که باید زمین را بشویم و پنجره‌ها را تمیز کنم، این یعنی من خانه‌ای دارم! خوشحالم که گاهی بیمار می‌شوم، این یعنی به یاد آورم که بیشتر روزها سالم هستم! خوشحالم که خرید هدایا، جیبم را خالی می کند، این یعنی عزیزانی دارم که می‌توانم برایشان هدیه بخرم! خوشحالم که هر روز صبح باید با زنگ ساعت بیدار شوم، این یعنی هنوز من زنده‌ام!

الهه ـ گرگان

ناب‌هایی متفاوت

لیلا رضایی: همچو غزال آمدم / جوان جوان، خنده به لب، باده به دست، هوش از سرم ربوده بود، عشق تو و نگاه تو، جان به فدای عشق تو، جان به فدای جان تو، حال چه شد که بی‌توام، بی‌عشق تو، بی‌جان تو آه... تو کجا و من کجا

جعفر عرفانیان: هر کس هر کاری می کند درست است!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۲

۱ـ خلیل عابدی فر ـ فسا
۲ـ محدثه تقی زاده ـ تهران
۳ـ عزیز عساکره ـ آبادان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	

افقی:

۱. لقب کسانی که یاران پیغمبر (ص) را دیده بودند ـ تا آنجا که ممکن است
۲. شمشیر تیز ـ شهری زیبا در ایتالیا ـ ماما
۳. انجیر ـ هر چیز خیلی برشته شده ـ دریاچه‌ای در خرم آباد ـ عدد هندسی
۴. مایع حیات ـ خوک نر ـ تفسیر اوستا ـ شهر سهراب سپهری
۵. آرامگاه ـ ظرف گذاشتن گل ـ نوردهنده
۶. شعری که شاعر در مدت زندان بودن در وصف حال خود گفته باشد ـ عدد ورزشی ـ هوس خانم باردار ـ متضاد شر
۷. روش، مسلک ـ سرا ـ نمایشنامه‌ای مشهور از فدریکو گارسیا لورکا ـ پسوند نظیر
۸. لاستیک وسیله نقلیه ـ اسب قاصد ـ از اعضای کابینه
۹. پهلوان ـ سرباز دریایی ـ منفذ ـ شکلی هندسی
۱۰. هواکش آشپزخانه ـ لقب داریوش بزرگ ـ جدید ـ داد و فریاد
۱۱. سلطان جنگل ـ لقب تعدادی از فراعنه مشهور مصر ـ سفره
۱۲. بانوی فرانسوی ـ برف ـ مژده ـ اندازه کافی
۱۳. رودی در اروپا ـ سپیده دم ـ مامور تعیین وصول مالیات ارضی ـ بازنده شطرنجی
۱۴. ترک شده، رها شده ـ دیکته ـ ملایمت
۱۵. تا پایان زندگی ـ لباس بلند وسنتی ژاپنی ها

عمودی:

۱. در پناه، در حمایت ـ گلی زیبا و معطر
۲. صدمه ـ پنج آذری ـ شهر نیروگاهی گیلان
۳. درختی است با برگهای سبز ولطیف و خوشبو ـ شادمانی ـ بینایی ـ بالا آمدن آب دریا
۴. عمو ـ یقه ـ امتداد
۵. ریزه آتش ـ حافظه ـ ماه اول قمری
۶. کودک تازه به دنیا آمده ـ سیصد کیلو ـ جایز
۷. بدیع ـ مادر به لری ـ زین و برگ اسب ـ بز کوهی
۸. شرم ـ کیسه‌ای کنفی ـ پیشوای دینی
۹. جنبیدن ـ سگ مریض ـ منتزیت
۱۰. اهل هندوستان ـ همدم ـ سوغات گجرات
۱۱. سفید ـ خالو ـ دریا ـ درخت خرما
۱۲. رنگ ناخن ـ از درختان ـ غذا
۱۳. از توابع استان قزوین ـ راز نهفته ـ زردک
۱۴. ملاح ـ اثری حماسی از هومر شاعر نابینای یونانی ـ اثر رطوبت
۱۵. از ادات استفهام ـ مرد بزرگوار ـ روح ـ خراسان قدیم
۱۶. عروس شهر های جهان ـ چله کمان ـ پناهگاه
۱۷. مهر پادشاهان ـ جسمی که دارای تشعشعات اتمی آلفا، بتا و گاما باشد

حل جدولهای شماره ۳۷۵۲

بهترین شیرینی زندگی خدمت به مردم است ● ویلیام تن

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ی) چه تعداد است؟

- از القاب علی(ع) / نوعی ماشین کشاورزی
- من و شما / شهر ساحلی
- درس نوشتنی / تصدیق آلمانی
- سلطان
- نت چهارم / شبه جزیره‌ای در اروپا
- کشوری در آمریکای جنوبی / شامه نواز
- از توابع گیلان
- پرستوها / دیوار بلند
- پول ژاپن / از ماکیان
- میل به غذا / شکستگی
- از کلمات استثنا / نشان مفعول صریح
- واحد سطح / گل نومیدی
- لاغر / ستاره‌ای معروف
- تصدیق انگلیسی / مهربان
- پنجره مشبک / پالان
- جایزه‌سینمایی / محافظ کاروانسرا
- کوشش
- جوانمرد / مرضی عفونی
- علامت جمع / از مشتقات نفتی
- سنگ / دردناک
- درخت انگور / کشور نیشکر
- نوعی مثنوی / نیتروژن
- میوه‌ای استوایی
- شب / چین و شکن
- گلی زیبا / زه کمان
- ازحکام معروف مازندران / رود آرام
- شکن / دریغ
- درخشان
- قطار / دخالت کردن
- بردباری / تنها
- تلخ / شهر رازی
- دریا / خانه زنبور عسل
- دیوان هومر / فراخ
- لون / چه وقت
- همانا / خیس
- میوه موکت شده
- دیر کردن
- راهبرد / قبیله ترکی
- نقش هنری
- از مرکبات
- حرص / خون بها
- عدد منفی / قیمت
- آش / ماه کامل
- میوه‌ای آب دار
- تنگه‌ای معروف در ترکیه
- سود / شهر بی‌دفاع
- ماه
- از غلات

جدول سودوکو ۳۷۶۳

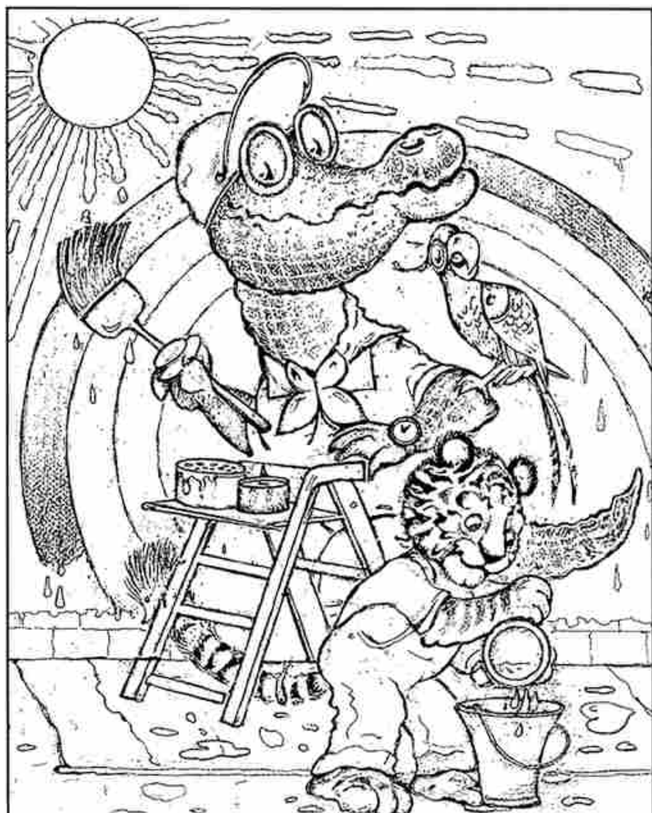
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

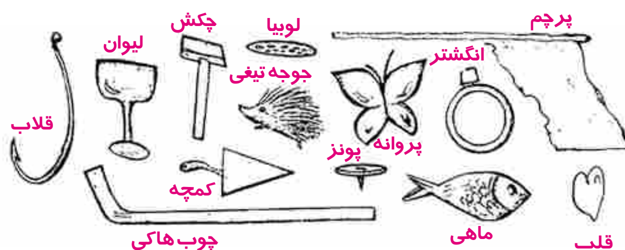
	۱	۵			۴			
			۲	۵			۶	۱
	۶				۹			
		۲			۳	۱		
		۱		۸		۲		۹
۵	۴		۹					
						۸	۱	
۴			۱	۹				۲
	۵	۳					۹	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر نقاشی روی دیوار

حیوانات با کمک هم روی دیوار نقاشی می کنند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

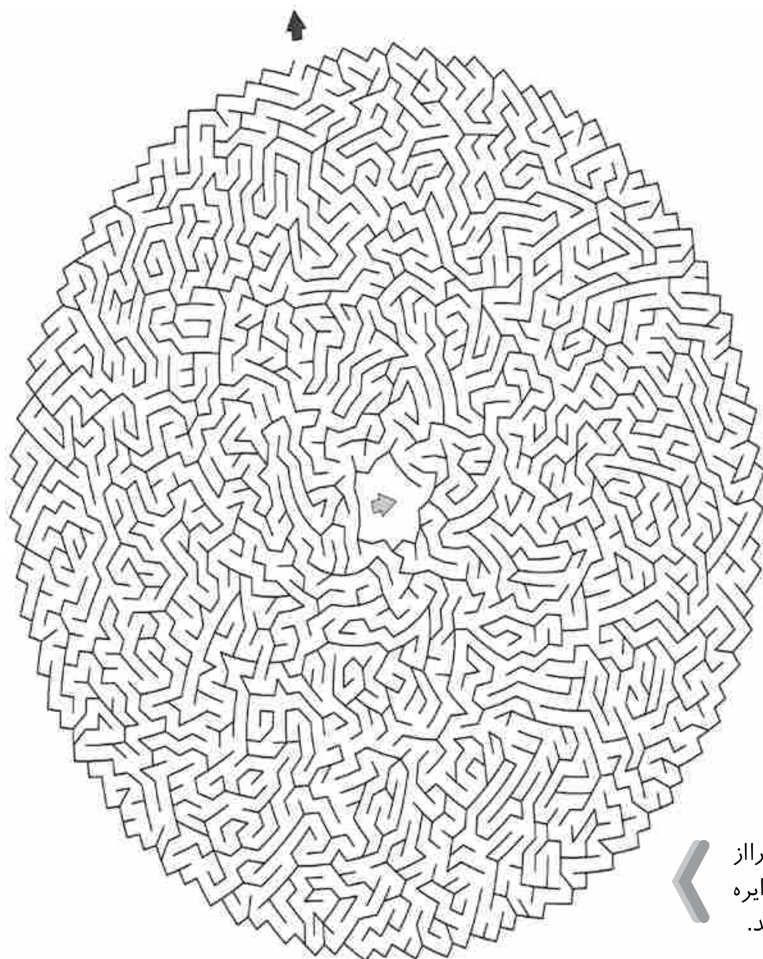
دوازده اختلاف در تصویر هاکی روی یخ

بچه ها مشغول بازی هاکی روی یخ هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





● اندرو متیوس



مارپیچ دایره

می خواهیم از وسط این دایره راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا بالای دایره پیدا کنید و از دایره خارج بشوید. موفق باشید.

یک سرگذشت

- ببین پسرجان، به جای اینکه با چند تا جوان بی‌سروپا و ول بگردی و ولخرجی کنی، برای آینده‌ت نقشه‌ای بکش!

با اخم گفتم: "میگین چیکار کنم؟ خب من جوانم. باید از جوانیم استفاده کنم. نکنه از اینکه به من پول توجیبی میدی ناراحتی پدر؟"

این بار او اخمی کرد و گفت: "خودت می‌دونی که من هرچی باشم خسیس نیستم اما دلم می‌خواد دستت توی جیب خودت باشه. حالا که حال و حوصله درس خوندن نداری حداقل بیا توی کارخونه مشغول شو. هم فاله و هم تماشا".

پربیراه نمی‌گفت. حرف حساب جواب نداشت. سرم را به علامت تسلیم تکان دادم و گفتم: "بسیار خب، از کی مشغول بشم؟"

پدر سری تکان داد و گفت: "از همین فردا" سپس لبخندی بر لب نشاند.

***

بیراهه



در یک خانواده متموّل و ثروتمند به دنیا آمدم. پدرم یک کارخانه دار بزرگ بود که صدمیلیون برایش پول خرد بود. هر چه می‌خواستم برایم فراهم می‌شد. من پسر سوم و کوچک خانواده بودم. وقتی دیپلم گرفتم، پدر سربازی‌ام را خرید از خدمت معاف شدم. انگیزه‌ای هم برای ادامه تحصیل نداشتم و کارم فقط تفریح و گشت و گذار با دوستانم بود.

پدر اوضاع و احوالم را که اینگونه دید پیشنهاد داد در کارخانه‌اش مشغول به کار شوم. کار در کارخانه یک حسن داشت و یک عیب. حسنش این بود که حقوق خوبی می گرفتم و هر طور دلم می‌خواست آن را خرج می کردم و عیبش این بود که پیش چشم پدرم بودم و اگر دست از پا خطا می کردم به من تذکر می‌داد.

دو سال گذشت تا اینکه با "حوریّه" آشنا شدم. دختری از یک خانواده معمولی و متوسط که فوق العاده زیبا ومودب بود. دلم می‌خواست با او دوست شوم اما حوریّه از آن دخترهایی نبود که در خیابان با پسری دوست شود و مدتی بعد با یک نفر دیگر باشد.

همین اخلاقش بود که مرا بیشتر شیفته‌اش کرد. چند نفر را واسطه کردم بلکه نرم شود اما نشد. گفته بود اگر واقعا قصد ازدواج دارم به خواستگاری‌اش بروم. می‌دانستم پدرم به این وصلت راضی نمی‌شود. او دوست داشت من با دختری از یک خانواده پولدار ازدواج کنم. با این حال موضوع را به مادرم گفتم و از او خواهش کردم پدرم را راضی کند. چند وقت بعد مادرم با ناامیدی گفت: "پدرت به شدت مخالفه. من اگه جای تو باشم حوریّه رو فراموش می‌کنم".

با ناراحتی گفتم: "نمی‌تونم مادر، من عاشق حوریّه‌ام."

با پدرم حرف زدم اما به هیچ وجه حاضر نشد من و حوریّه با هم ازدواج کنیم. قهر کردم و به کارخانه نرفتم. پدرم برای اینکه حوریّه را فراموش کنم پیشنهاد وسوسه انگیزی داد: "می‌فرستمت سوئد. هم راحت زندگی کن و هم برام بازاریابی کن. هرماه برات پول می‌فرستم اما به شرط اینکه عاطل و باطل زندگی نکنی".

از این بهتر نمی‌شد. با خودم گفتم از حوریّه قول می‌گیرم که سه چهار سال با کسی ازدواج نکند و بعد از آنکه از اروپا برگشتم به خواستگاری‌اش می‌روم.

موضوع را با حوریّه در میان گذاشتم. مخالفت کرد و گفت: "هیچ وقت این قول رو نمیدم. تو اگه واقعا من رو دوست داری توی ایران بمون و شرایط ازدواجمون رو فراهم کن"!

با آنکه حق را به او می‌دادم، اروپا چیزی نبود که از آن بگذرم. بنابراین بار سفر بستم و به سوئد رفتم. پسرخاله‌ام سالها قبل به آنجا رفته و ساکن استکهلم بود. نزد پسرخاله‌ام رفتم تا اصول اولیه زندگی در سوئد را از او یاد بگیرم. خودش زندگی جالبی نداشت. در یک آپارتمان کوچک در جنوب شهر زندگی می کرد و هنوز ازدواج نکرده بود.

وقتی ماجرای مرا شنید گفت: "خوب کاری کردی که ازدواج نکردی. ازدواج یعنی اسارت. اینجا معنی واقعی زندگی رو می‌فهمی".

مدتها فقط کارم رفتن به مکانهای دیدنی و تفریحی استکهلم بود. پسرخاله‌ام هم به دو دلیل پابه پای من می آمد، اول اینکه بیکار بود و کار درست و حسابی نداشت و دوم اینکه من خرج او را می‌دادم.

کم کم مرا با خود به پارتیهای مختلف برد. پارتیهایی که او عضو ثابت آنها بود. یک وقت به خودم آمدم که اهل مشروب و مواد شده بودم. پدرم که خرج مرا می‌داد فکر می کرد سالم زندگی می کنم و همین که حوریّه را فراموش کرده بودم، خوشحال بود.

هفت سال از سکونتم در سوئد می گذشت که تصمیم گرفتم برای دیدار با خانواده‌ام به ایران برگردم. پدر و مادرم وقتی مرا در فرودگاه دیدند جا خوردند. مادرم گفت: "چرا اینقدر درب و داغون شدی پسر؟" و پدرم با لحنی سرزنش آمیز می‌گفت: "چه بلایی سرخودت آوردی"؟

برای خانواده‌ام قابل قبول نبود که من چنین حال و روزی پیدا کرده باشم. پدرم می گفت: "اگه نگی توی سوئد چه غلطی می کردی محاله که دیگه یک ریال پول بهت بدم"!

اینطور که پیدا بود باید قید سوئد را می‌زدم چون بدون کمک مالی پدرم هرگز نمی‌توانستم در آنجا زندگی کنم. آنجا فقط می‌خوردم و خوشگذرانی می کردم، همان کاری که پسرخاله‌ام می کرد. البته دست او مدام پیش این و آن دراز بود.

همان روزها بود که به یاد حوریّه افتادم و در موردش پرس و جویی کردم. ازدواج کرده بود و دو تا بچه داشت. افسوس خوردن بی‌فایده بود. پدرم پیشنهاد داد دوباره به کارخانه برگردم اما قبول

بعد از برگشتنم به تهران سراغ فائزه رفتم. در تهران هم دوستی ما ادامه پیدا کرد. به خاطر اینکه به او برسم با پدرم آشتی کردم و به کارخانه برگشتم. با تلاش و زحمت فراوان اعتیادم را ترک کردم

نکردم. به او گفتم:
"نه پدر، من هیچ کاری با شــما ندارم. اگه چند سال قبل با ازدواج من و حوریّه موافقت می کردین روزگارم این نبود. من به سوئد برمی گردم".
با مقصر جلوه دادن پــدر می خواستم خودم را کمی از تیرگی ها پاک کنم اما واقعیت چیز دیگری بود. من عشق و عاشقی را با سوئــد عوض کرده بودم در حالیکه می توانســتم بمانم و رضایت پدر را جلب کنم.
بار دیگر به سوئد باز گشــتم البته این بار بدون پیشتیبانی مالی پدرم. به پسر خاله ام گفتم: "می خوام مثل تو زندگی کنــم." پسر خاله ام پوزخندی زد و گفــت: "من یه زندگی سگــی دارم. از بس با حیله و فریب دیگران پــول در آوردم که حالم از خودم بهم می خوره. آب از سر من گذشــته، اما تو جوانی. برگرد ایران و تشکیل زندگی بده".
حرفش درســت بود اما برای مــن قابل قبول نبــود. سعی کردم هر طور شــده پــول دربیاورم. متاسفانــه چند بار برای اینکه شــکمم را سیر کنم سرقت کردم و در نهایت پلیس سوئد من را از آن کشور اخراج کرد.
در سوئــد که بــودم با یک دختر ایرانی آشــنا شــدم. "**فائزه**" برای ســر زدن به برادرش به آنجا آمده بود. او کم و بیش فهمیده بود من اهل مشروب و موادم اما به روی خودش نمی آورد.
بعد از بر گشــتنم به تهران ســراغ فائزه رفتم. در تهــران هم دوستی مــا ادامه پیدا کرد. به خاطر اینکه به او برسم با پدرم آشتی کردم و به کارخانه برگشتم. با تلاش و زحمت فراوان اعتیادم را ترک کردم و به قول معروف پاک پاک شــدم. حالا شور و شــوق عجیبی برای یک زندگی سالم و ازدواج با فائزه داشتم.
فائزه که دیده بود به خاطر او دست به چه کارهایی زده ام، مرا تشــویق می کرد و می گفت: "خوشحالم که آدم با اراده ای هستی و شــکستها و ناملایمات گذشته رو فراموش کردی".
وقتــی کمی سروسامان گرفتم از فائزه خواستم کــه بــه خواستگاری بــروم اما او از این پیشــنهاد استقبال نکرد. با دلخوری گفتم: "مگه به من شــک داری"؟
سرش را پایین انداخت و با دلخوری گفت:
"نه اما راستش من یک واقعیت رو ازت مخفی کردم. من قبلاً ازدواج کردم و یه بچه دارم. شوهرم توی یه تصادف کشته شده."
کمــی سکوت کــردم سپس لبخنــدی زدم و گفتــم: "از نظر من مهم نیســت. همین که به موقع واقعیــت رو گفتی کافیه. من تــو رو همراه بچه ت می پذیرم." فائزه با لحنی غم انگیز گفت: "عجولانه و از روی احساس تصمیم نگیر. مطمئنم که پدرت قبول نمی کنه. اگه هــم تنها بیای خواستگاری پدر و مــادر من مخالفت می کنن پس بهتره سرفرصت خانواده ت بخصوص پدرت رو راضی کنی".
راضــی کردن پدرم کار سختی بود. با وجود این رک و راست حرف دلم را به او زدم. عصبانی شــد و گفــت: "انگار تو پاک عقلــت رو از دست دادی. نمی دونم چرا مثــل آدم تصمیم نمی گیری. اون از انتخاب اولت، این هم از انتخاب دومت که می خوای با یه زن بیوه که بچه هم داره ازدواج کنی"!
با ناراحتی گفتم: "اگه شما هم مخالفت کنین من با فائزه ازدواج می کنم پس بهتره..." پدر نگذاشت حرفــم تمام شــود. با غیظ گفت: "هــر غلطی دلت می خــواد بکن اما از جلوی چشــم من دور شــو. نه کمکی بهت می کنم، نه حق داری توی کارخونه کار کنی و نه ارثی بهت می رسه"!
صادقانه همه چیز را به فائزه گفتم. فائزه حرفی نداشــت اما خانــواده اش مخالــف بودند. پدرش می گفت: "دخترم از زندگی اولش خیری ندید. دلم نمی خواد زندگی جدیدش هم با کشمکش و رنج و سختی همراه باشه".
حــق با او بــود اما طوری به فائزه وابسته شــده بودم کــه زندگی بدون او برایم محال بود. بنابراین در ظاهر حرف پــدرم را پذیرفتم تا موقعیت مالی و اجتماعــی ام را از دست ندهــم و در خفا به فائزه گفتــم مدتی صبر کنــد تا اوضاع عوض شــود. او دختر فهمیده و خوبی بود و شرایط مرا کاملا درک می کرد به همین دلیل قول داد که تا فراهم شــدن زمینه ازدواجمان به هیچ خواستگاری بله نگوید.
چهــار ســال از بهتریــن سالهای زندگــی ام را در انتظــار بهبــود اوضاع و عوض شــدن نظر پدر سپــری کردم امــا او آدم یکدنــده و مستبدی بود کــه نمی خواست از موضع خود کوتاه بیاید تا اینکه اجــل به سراغش آمد و چشــم از جهان فرو بست.
نمی دانستم باید ناراحت باشم یا خوشحال؟ هرچه بود بــا مرگ پدر اوضاع و احوال من هم تغییر کرد چــون بجز پدر هیچ کس مخالف جدی ازدواج من و فائــزه نبود. با صد هزار امید و آرزو بعد از مراسم چهلم به فائزه گفتم: "دیگه هیچ مانعی پیش رومون نیســت." غافل از اینکه پدر قبل از مرگش اموالش را تقسیم کرده و سهم الارث مرا به نام مادرم زده و وصیت کرده بود که اگر من بعد از مرگش بخواهم با فائزه ازدواج کنم ارثی به من نرسد!
***
سالها از آن ماجرا می گذرد. هرچه تلاش کردم نتوانستم مادرم را راضی کنم. او می گفت: "نمی تونم برخلاف وصیت پدرت عمل کنم." نه می توانستم از ارثــی که قرار بود به من برســد دل بکنم و نه از فائزه.
فائــزه اوضــاع را کــه اینگونــه دید بــا یکی از خواستگارانــش ازدواج کرد. من هــم با خودم لج کرده ام و می خواهــم تا آخر عمرم مجرد بمانم. ای کــاش پدر با دخالتهای بی مــورد و تحمیل نظرات خود مرا به بیراهه سوق نمی داد... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همه خاکستریهای دنیا...

مــادرم وقتــی فهمید سندی فقــط برای حل شــدن مشــکل من به ایران آمده و چند روز بعد برمی گردد، نگاهی به پدرم کرد و به آرامی گفت: "آقــا کرامت یه چیــزی بگو...؟" پدرم که معنی حرف زنش را فهمیده بود، کمی فکر کرد و سپس توسط برادرم بــه زن آمریکایی گفت: ما ایرانیها بهمون برمی خوره اگر مهمونمون بره هتل...، شما باید بیــای منزل ما...، نگران نباش، سپهر شــب میره خونه خودش تا شما راحت باشی!
سندی کــه زیاد اهل تعارف نبــود به راحتی قبول کرد، اما موقعی که سوار ماشــینمان شد از من پرسید: ولی من نفهمیدم چرا سپهر نباید منزل شــما بمونه تا من راحت باشــم؟ من که ناراحت نیستــم؟ سپهر که پشــت فرمان نشــسته بود و حرفهای سندی را شــنید، بی اختیار خنده بلندی سر داد و گفت: هنوز خیلی مونده تا آقا کرامت رو بشناسی خانم سندی!
پــدر که کنار سپهر نشــسته بــود، به آرامی ضربه ای بــه آرنج پسرش زد و گفــت: "حالا تو خودت رو لوس نکن..."
***
معلوم شد که آرش غیر از من، در حق هشت دختــر دیگر هم چنین کلاهبرداری را انجام داده و قرار بــود به طور قاچاقی بــا مبلغی حدود یک میلیارد تومان از ایران راهی ترکیه شود، به زندان محکوم شــد و موقع خــروج از دادگاه به سندی گفت: عزیزم من از تــو دلخور نیستم. هر وقت از زندان آزاد بشــم باهات تماس می گیرم و دوباره میام سراغت و...
سندی نگذاشت حرفش تمام شود و گفت:
اولاً اسم من دیگه سندی نیست و من "مریم" هستم، ضمنــاً تو خیلی احمقی...، چون این مردی که کنارم ایستاده شوهر منه!...
ماموران کــه آرش را بردند، سپهر به سندی نگاه کرد و گفت: هم این روسری آبی به چشمهای قشــنگت میاد...، هــم اسم "مریم" به شــخصیت پاکت.
پدر در گوشــم زمزمه کرد: "گور بابای حرف مــردم که فردا بگن "زنی که قــرار بود "هووت" باشــه، حالا شــده زن داداشــت! من مطمئنم تو خوشــبخت میشــی دخترم...، چون مــن دیگه مثــل سابــق روی ظاهر آدمها، و حتــی در مورد خواستگاران تو قضــاوت نمی کنم. حق با سپهره کــه همیشــه می گفت: "همــه آدمهــای دنیا رو باید خاکســتری نگاه کنی تا خوشــبختی بیاد به سراغت!" ■

اگر نادان سکوت اختیار کند، مردم با یکدیگر اختلاف پیدا نکنند
• حضرت علی (ع)

جاستینا

علی کیانی موحد

بازیگری، دغدغه این روزهای من است

نزدیک به دو ماه پیش خبر آمد که یکی از مطرح ترین خواننده‌های موسیقی زیرزمینی به عنوان بازیگر روی صحنه تئاتر رفته. پس از دو ماه این بازیگر تئاتری جدید را تجربه کرده و این روزها مشغول اجراست. صحبت از "فریما حبشی زاده" یا "جاستینا" دنیای رپ است. خواننده‌ای اجتماعی خوان که به شدت بین جوانها طرفدار داشت و امروزه با کمرنگ شدن در دنیای موسیقی، سراغ رشته‌ای رفته که در آن تحصیل کرده و حالا به عنوان بازیگر مشغول به فعالیت است. اولین گفت‌وگوی این بازیگر-خواننده با رسانه‌ها را می‌توانید مطالعه کنید.

فریما یا فریماه؟

تا سه سال پیش "ه" داشت اما دیگر ندارد!

چطور؟

پدر به ثبت احوال مراجعه کرد و تقاضای فریماه کرد اما وقتی که شناسنامه آمد انتهای نام من "ه" نداشت و خودش به صورت دستی اسم من را درست کرد. چند سال پیش متوجه شدم در سیستم فریما ثبت شده و پدر با یک کاتر به جان شناسنامه افتاد و همان "ه" را حذف کرد.

در کودکی به تقلید صدا و دوبله علاقه داشتید. چرا سراغ این علاقه نرفتید؟

دوست داشتم آن را ادامه بدهم و در جوانی به یک موسسه مراجعه کردم و تست هم دادم. اتفاقا قبول شده و قرار شد شهریه‌ای پرداخت و در کلاسها شرکت کنم. پدر و مادرم هم راضی بودند اما مدیر آن موسسه که برادر آقای بابان بود، به والدین من گفت دوبله آینده شغلی ندارد و دختر شما مستعد است و یک فن و هنر را یاد می گیرد. این حرف باعث شد والدین من فکر کنند و به من بگویند بهتر است سمت هنری بروم که بتوانم از آن درآمدزایی داشته باشم و از لحاظ مالی دچار مشکل نشوم. به همین دلیل این علاقه را کنار گذاشتم.

یکی از سرگرمیهای کودکی شما همین دوبله بود، درست است؟

بله. در کودکی کتاب که می‌خواندم، خودم جای شخصیتهای مختلف صحبت می کردم و هم دوبلور بودم و هم مدیر دوبلاژ. هنوز هم دوبله جزء علایق اصلی زندگی من است و دوست دارم اگر موقعیتی شد سمت آن بروم. خودم می‌دانم که از راه دوبله نمی‌توان درآمد زیادی داشت و تنها به عنوان یک علاقه می‌خواهم سمتش بروم.

بین زمانی که درس شما تمام شد یعنی سال ۹۴ و امروز که روی صحنه رفتید فاصله افتاده است. دلیل این فاصله چیست؟

به دلیل اینکه سراغ علاقه دیگرم رفته و در موسیقی مشغول شده بودم. به همین دلیل کمی از دنیای بازی و بازیگری فاصله گرفتم و موسیقی را جدی دنبال می کردم. البته امروز دنیای بازیگری را بیشتر جدی می گیرم و دومین تئاتر جدی‌ام در حال نمایش است. جالب آنکه بسیاری از مردم و علاقه‌مندان من نمی‌دانستند رشته تحصیلی من تئاتر بوده و فکر می کردند که به خاطر شهرت در موسیقی سراغش رفتم.

درباره دنیای بازیگری حرف زیاد است. چقدر از این شایعات درست است؟

نزدیک به هشتاد درصد این شایعات درست است. اینکه برخی از بازیگران ارتباطهای نزدیک با تهیه کنندگان یا افراد مختلف برقرار می کنند تا نقش بگیرند و یا اینکه هزینه می کنند تا دیده شوند. باید بگویم این دو موضوع بیشتر در تلویزیون و سینما وجود دارد و در دنیای تئاتر اینگونه نیست. به دلیل اینکه من سمت تئاتر رفتم، هنوز از نزدیک با این اتفاقات روبرو نشدم اما دوستانی داشتم که در گیر این وضعیت شدند.

شما از ۱۷ سالگی تا ۲۷ سالگی در موسیقی بسیار پر کار و فعال بودید. چطور سمت موسیقی رفتید؟

طبق معمول این علاقه هم از کودکی با من بود. پدر به موسیقی علاقه زیادی داشت، من هم به سمت آن گرایش پیدا کردم. از سوی دیگر استعداد زیادی در حفظ کردن ترانه‌ها داشتم. علاقه من به ادبیات هم به خاطر علاقه به شعر بود. در جمعهای خانوادگی می‌خواندم و بسیاری از اقوام می گفتند فریما را به کلاسهای موسیقی بفرستید اما والدین مخالف بودند و می گفتند موسیقی سرانجامی ندارد و دلیلی ندارد سمت آن برود. علاقه من به موسیقی هر روز بیشتر می‌شد تا در ۱۵ یا ۱۶ سالگی با موسیقی رپ فارسی آشنا شدم. برای من بسیار جالب بود که بر روی تکستهای رپرهای آمریکایی، ایرانیها رپ می‌خواندند. همین موضوع باعث شد که بیشتر سراغ موسیقی رپ بروم. در ۱۷ سالگی یکی از دوستان به من پیشنهاد داد که یک کار رپ بخوانم. من هم تکست رپ خود را نوشتم و برای ضبط به یک استودیو رفتیم. جالب آنکه استودیو در زیرزمین بود و واقعا پای در دنیای زیرزمین گذاشتم. آن تکست را خوب اجرا کردم و کار من در دنیای موسیقی رپ آغاز شد. خدا را شکر که در موسیقی هم هیچ وقت پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای نشد.

کار شما در همان استودیو ادامه داشت و با نام هنری "جاستینا" مشغول به فعالیت شدید.

درست است. در ۱۸ سالگی یک کار خارجی را "کاور" کردم. اینترنت خانه خوب نبود و به کافی نت رفتم. در آنجا به سختی موسیقی بی کلام آن کار را پیدا کردم و روی آن تکست نوشتم و به استودیو رفتم. نزدیک یک ماه ضبط این اثر طول کشید و سپس خواستم کار را پخش کنم. با یکی از سایتهای پربازدید تماس گرفتم. گفتند باید ۶۷ هزار تومان به حسابشان واریز کنم. پول عیدیهای خود را جمع کردم و برای آنها فرستادم اما کار پخش نشد چرا که گفتند ما خواننده زن پخش نمی کنیم و پولت را هم پس نمی‌دهیم! اولین تجربه پخش کار من به این صورت بود. کار را روی سی دی ریختم و با شوق و ذوق به خانه رفتم. پدرم بسیار خوشش آمد اما مادر با عصبانیت سی دی را شکست و گفت این چه کاری است انجام می‌دهی؟!

آن زمان دنبال معروفیت و شهرت بودید؟

خیر، به عنوان یک جوان خواستم موسیقی را تست کنم و بدانم چقدر برایم جذاب است؟! در ۲۰ سالگی موسیقی برای من جدی شد. یکی از دوستان گفت یک گروه موسیقی زیرزمینی مسابقه استعدادیابی برگزار کرده. خیلی سال قبل از آکادمیهای مختلف به صورت زیرزمینی مسابقه موسیقی داشتیم. من هم یکی از کارها را برای آن مسابقه فرستادم و پس از چند ماه گفتند به عنوان تنها خواننده زن قبول شدم و به این صورت دنیای موسیقی رپ برای من جدی تر شد. یک گروه معروف بود و کار با آنها



بسیار هیجان داشت.

بازخورد کار چطور بود؟

پس از انتشار آهنگ در فیسبوک به شدت فالوورهایم زیاد شد. سی نفر درخواست دوستی داده بودند و نزدیک بیست مسیج داشتم. همه تعریف می کردند و هیجان زیادی داشتم. همین بازخورد بین مخاطبین برای من بیست ساله باعث شد که انگیزه‌ام برای کار بیشتر شود. یک سال پس از پخش این کلیپ یک نفر از شیراز تماس گرفت و گفت می‌خواهیم برای تو موزیک ویدیو بسازیم. با ترس و لرز به خانواده گفتم که چنین پیشنهادی دارم و آنها به شدت استقبال کردند! برای من جالب بود که آنها استقبال کردند و برای تهیه ویدیو به شیراز رفتیم. ضبط کار سه روز طول کشید و پس از مدتی ویدیوی من در شبکه‌های ماهواره‌ای پخش شد. همان هفته اول کار من جزء ده کار پربیننده بود و هفته دوم کار من پربیننده‌ترین ویدیو آن شبکه بالاتر از کار شادمهر عقیلی قرار گرفت. باورم نمی‌شد که اینقدر مورد استقبال واقع شدم و داستان برای من و خانواده جدی تر از قبل شد. جالب آنکه مادرم به شدت پیگیر بود و حتی قبل ضبط کارها از من می‌خواست شعر را برایش بخوانم تا بداند چه چیزی قرار است بخوانم!

البته امروز دیگر موسیقی برای شما جدی نیست...

(می خندد) هنوز هم جدی هست اما زمانی که سن شما بیشتر می‌شود به دنبال کسب درآمد هم می‌افتید. کمی دلسردی به وجود آمده و از سوی دیگر سمت بازیگری رفته‌ام و به همین دلیل موسیقی را کمی کنار گذاشته و بهتر است بگویم مدتی کمرنگ شده‌ام.

شما صدای خوبی در خوانندگی دارید و می توانید در سبک پاپ بخوانید. وزارت ارشاد که با پاپ بانوان موردی ندارد و حتی اجازه کنسرت می‌دهد. شما به این داستان فکر کردید که از زیرزمین به روی زمین بیایید...

به این موضوع فکر کردم اما اگر وارد سبک رپ شدم به واسطه دغدغه و زدن حرفهایم بود. حرفهایی که در سبک پاپ نمی‌توان بیان کرد. من از درد جامعه و مشکلات دختران می گویم، این حرفها را نمی‌توان در قالب موسیقی پاپ بیان کرد. من عاشق اجرا و برگزاری کنسرت هستم و از پول درآوردن بدم نمی آید اما سبک کاری من طوری است که نمی توانم سمت پاپ و کنسرت بروم. هرچند در زندگی هیچ چیز قطعی نیست و ممکن است در آینده تغییر مسیر دهم. شاید سمت اجرای قانونی بروم و حتی در تهران کنسرت برگزار کنم.

جالب آنکه در کارهایتان سراغ سعدی و پروین اعتصامی و فروغ رفته‌اید...

درست است، من به واسطه علاقه زیادی که به ادبیات فارسی و اشعار کهن دارم، سعی می کنم از آنها در سبک موسیقی رپ کار کنم. دوست دارم وقتی آهنگی می‌خوانم، خودم وقتی آن را می‌شنوم از شنیدن آن راضی باشم و بگویم حرف جامعه‌ام را زدم و سراغ حرف بعدی بروم.

جالب اینکه شما به شدت اجتماعی خوان هستید...

بله، پیشتر هم گفتم که حرف من همان دغدغه‌ای است که در محیط و پیرامون وجود دارد. به همین دلیل من از طلاق خواندم، از این خواندم که اگر دختری داشتم به او سبک زندگی صحیح را یاد می‌دادم و از مسائل دیگری از این دست. تا به امروز رپر دختری نداشتیم که اجتماعی و برای خانمها و دغدغه‌اش بخواند. به همین دلیل است که طرفدارهای خاصی برای خود پیدا کردم.

سوژه‌های شما از کجا پیدا می‌شوند؟

وقتی فیلم رگ خواب را دیدم، یک شعر درباره طلاق نوشتم. می‌خواهم بگویم با دقت کردن به محیط اطراف سوژه هایم را پیدا می کنم و درباره آن می‌نویسم. این مسائل به عنوان یک دختر برای من مهم و برخی از آنها آزاردهنده است. به همین دلیل سراغشان رفته و جای خواندن از عشق و عاشقی مانند دیگر خواننده ها، سراغ این دغدغه می‌روم.

با این شرایط برای شما مشکلی پیش نیامد؟

(باخنده) پیش نیامده بود تا یک ماه پیش. چند روزی احضار شدم و جالب آنکه به شدت برخورد خوبی با من شد. من نه جاسوس هستم و نه خرابکار! دوستان هم متوجه این موضوع شده بودند و بعد از یکی دو روز مشکل من برطرف شد. باید هم بگویم که احضار من به واسطه خوانندگی نبود، بلکه به واسطه یکی دو پست من در فضای مجازی بود.

یعنی درباره موسیقی و عدم خوانندگی با شما صحبت نشد؟

اصلا سوالی درباره رپ نکردند! جالب آنکه برخی از آهنگها را شنیده و درباره آن صحبت هم کردیم. البته منتظر این بودم که یک روز من را احضار کنند اما جالب آنکه این احضار برای موسیقی نبود. البته تذکر دادند که اگر قرار است بخوانی به ارشاد برو و مجوّز بگیر! اگر ما به شما اجازه دادیم، می‌توانی شعرهایت را پخش کنی. در واقع خوانندگی من اصلاً در اولویت تذکر آنها نبود.

پس یکی از دلایل جدی شدن تئاتر می تواند این باشد...

(می خندد) نه به این شدت اما تصمیم داشتم که تئاتر را جدی تر دنبال کنم و همین احضار در روند جدی تر شدن آن تاثیر گذار بود.

فریبا نادری

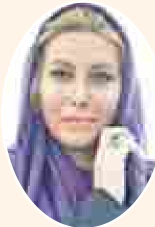
به مهمانی بازیگران نمی روم

فریبا نادری این روزها زیاد خبرساز شده هم رستورانش را افتتاح کرده، هم ازدواج کرده و هم در آخرین ساخته رضا کریمی یعنی سریال گمشدگان برای سومین بار با این کارگردان تجربه همکاری داشته است. به همین خاطر با او به گفتگو نشستیم و درباره این روزهایش پرسیدیم.

به نظر می رسد مثل سابق طول نقش برایتان مهم نیست و بیشتر به کیفیت نقش مهم فکر می کنید؟

پرونده کاری ام نشان می دهد که همیشه این انتخاب را داشتم به خصوص در کارهای آقای کریمی این اتفاق زیاد افتاده و همیشگی بوده، زمانی که بازیگر نبودم هم تاثیر گذاری یک نقش کوتاه برایم خیلی جذاب تر جلوه می کرده تا یک آدمی که ساعتها دست و پا بزند تا مطلبی را به مخاطبش تزریق کند و نقش اصلی باشد.

سابقه کاری شما در تلویزیون پربار تر است؟



پیشنهادها خوب نبوده و یا اعتماد نکردم به کارگردان هایی که پیشنهاد دادند و نقشها را دوست نداشتم و ترجیح دادم که در کار تلویزیونی خوب کار کنم.

چقدر لابی و حضور در مهمانی ها و حتی مانور در فضای مجازی در این امر موثر است؟

به مهمانی بازیگران نمی روم،البته می‌دانم زمانی که در دیدها باشی پیشنهاد هم می گیری اما من خیلی اهل این کارها نیستم و خوشحالم که عمده مردم که مخاطب تلویزیون هستند من را دوست دارند و من هم آنها را دوست دارم و تا زمانی که بخواهند برایشان بازی می کنم.

چرا خبر ازدواجتان را در صفحه اعلام نکردید ؛ بالاخره این موضوعی بود که دیر یا زود علنی می شد؟

زندگی خصوصی من برای من است مگر من از زندگی خصوصی تک تک مخاطبانم خبر دارم؟برای همین ترجیح می دهم که کارهای هنری ام را اطلاع رسانی کنم نه زندگی شخصی

به تجربه مادری هم فکر می کنید؟

قطعا یکی از اهدافی که به خاطر آن ازدواج کردم مادر شدن است و قطعا این اتفاق خواهد افتاد، اما زمانش با خداست و البته در اولویت اول من است.

تجربه رستوران داری چطور است؟

خیلی شیرین است و هدفمان این بود که غذایی که استفاده می کنیم و می خوریم همان را برای عزیزان در رستورانمان داشته باشیم.

اگر شخصی باعث رنجش شما می شود، نیازمند کمک است و این پیام اوست ● نات هان

نگاهی به فیلم سینمایی «سارا و آیدا»

وقتی تیزرها دروغ می گویند!

علی کیانی موحد

هر شبکه تلویزیونی که در این مدت نگاه کرده باشید به طور حتم تیزر فیلم سینمایی «سارا و آیدا» را دیده اید. تیزری که در فضای مجازی پخش شده و از داستان یک رفاقت می گوید. تیزری که با یک موسیقی رمانتیک در پس زمینه و دیالوگهای مختلف و صحنه ای از خوانندگی سارا و آیدا به شما این حس را انتقال می دهد که قرار است حدود صد دقیقه به تماشای فیلمی عاشقانه و رمانتیک و برشی از زندگی دو دختر جوان و پرانرژی بنشینید اما... وقتی که حرف فروش فیلم و گیشه و پول در میان باشد، گاهی لازم است که تیزر فیلم هم به مخاطب دروغ بگوید! اینکه تیزر به شما نمی گوید اصلاً فیلمی عاشقانه و پرهیجان قرار نیست مشاهده کنید! تیزر به شما نمی گوید که از صد دقیقه، هفتاد دقیقه فیلم قرار است به اشک و آه و زاری بگذرد. و شاید به همین دلیل بود که در سالن سینما از دقیقه بیست به بعد، صدای تماشاگران و باز کردن چیپس و پفک، بیشتر از صدای بازیگران به گوش می خورد. «مازیار میری» با ساخت این تیزر مخاطب را به سینما کشاند اما پس از پایان فیلم، به حرفهای مخاطب هم گوش داد؟!

از کتاب قانون تا حوض نقاشی

مازیار میری از آن دست کارگردانهایی است که سعی کرده در همه ژانری فیلمسازی کند. پراکندگی موضوعات مختلف در فیلمسازی میری باعث شده تا با شنیدن نام فیلمهای قبلی اش، مخاطبان به خود بگویند باورمان نمی شود این هم کار میری بوده! میری اولین فیلم بلند خود را به تهیه کنندگی داود رشیدی در سال ۱۳۷۹ ساخت. «قطعه ناتمام» داستانی ساده و اما روایتی شیرین داشت. فیلمی که نشان می داد کارگردانی جوان و خوش فکر پشت آن قرار دارد و می تواند به سرعت تبدیل به چهره ای مطرح در عرصه کارگردانی شود. پنج سال بعد مازیار میری فیلمی به نام «به آهستگی» با بازی محمدرضا فروتن تولید کرد که به موضوع شک و تردید اشاره می کرد. شک اینکه آیا همسر فروتن به او خیانت کرده یا خیر؟! وی به دنبال کشف حقیقت است و تماشاگر را قدم به قدم همراه خود پیش می برد تا به حقیقت دست یابد. بازی خوب فروتن باعث شد سیمرغ بهترین بازیگر مرد جشنواره فجر را تصاحب کند. میری به یکباره تغییر مسیر داده و یک اثر دفاع مقدسی را روی پرده می برد. «پاداش سکوت» با بازی پرویز پرستویی ساخته شد. جانبازی که به دنبال همرزم سابق خود می گردد تا از او حلالیّت طلبد. چرخش میری از ژانر اجتماعی به دفاع مقدس بسیاری از منتقدان را غافلگیر کرد اما غافلگیری اساسی زمانی بود که میری سعی کرد کمی با خطوط قرمز شوخی کند. «کتاب قانون» نقطه اوج ساخته های مازیار میری بود. فیلمی پرسروصدا و جنجالی که مدتی توقیف شد تا سرانجام به اکران رسید. دختر مسیحی که همسر مردی مذهبی با خانواده ای به شدت مذهبی شده و پس از خواندن قرآن مسلمان می شود. حال این دختر تازه مسلمان شده از همسر و خانواده اش به دین اسلام پایبندتر شده است و به همین دلیل خانواده همسر با او دچار مشکل می شود. پرویز پرستویی در این فیلم بسیار عالی ظاهر شد و نگاه طنز میری در این فیلم به شدّت مورد تشویق مخاطبان واقع شد. چند سال بعد مازیار میری «سعادت آباد» را روی پرده برد. فیلمی آپارتمانی که زندگی چند زوج بالای شهری را نشان داده و سوژه اصلی آن خیانت همسران به یکدیگر بوده است! میری باز هم منتقدان را غافلگیر کرده بود اما با ساخت «حوض نقاشی» بیشترین انتقادها را از منتقدین شنید. بازی ضعیف شهاب حسینی که قرار بود نقش یک مرد عقب مانده ذهنی را نشان دهد اما از میانه فیلم گویی یادش رفته عقب مانده است و تمام حرکات و رفتارهای ابتدایی فیلم را فراموش کرد. کارگردانی ضعیف میری در حوض نقاشی و داستانی که مخاطب را به خود جذب نمی کرد باعث شد چند سالی میری از ساخت فیلم سینمایی دور شود تا سراغ «آیدا و سارا» برود.

مناقصه مرگ

سازمانی دولتی قرار است مزایده ای بزرگ برگزار کند. سارا به خاطر بلندپروازی های برادرش از لحاظ مالی تحت فشار است و طلبکاران مادر او را به زندان می اندازند. آیدا که دوست قدیمی ساراست، از دوست پسرش درخواست کمک می کند. او هم یک شبه پانصد میلیون تومان بدهی سارا را می دهد تا مادرش از زندان آزاد شود اما به ازای آن از سارا می خواهد پاکتهای مزایده را برایش بیاورد تا با دستکاری در آنها، شرکتشان برنده مزایده شود. سارا با وجدان خود در حال جنگ است تا سرانجام قبول می کند این کار را انجام دهد اما سعید، نامزدش، متوجه قضیه شده و از او می خواهد پاکتها را پس بگیرد. آیدا به جای سارا سراغ دوست پسرش می رود و پاکتها را به زور از او می گیرد اما در راه بازگشت تصادف کرده و می میرد! پلیس به سارا مشکوک شده اما سرانجام قبول می کند که آیدا دزد پاکتها بود. همه چیز در حال تمام شدن است که سارا اعتراف می کند دزدی کار او بوده تا از حیثیت و شرف دوست فوت شده دفاع کند. و به همین سادگی فیلم به پایان می رسد. همانطور که در ابتدای مطلب اشاره شد، این داستان هیچ ربطی به تیزر ساخته شده ندارد!

از سوی دیگر میری به قول معروف از آن سوی دیوار افتاده. یعنی اکثر انتقادها به این است که چرا روند فیلمهای ایرانی کند است، اما میری آنقدر خط سیر داستان را با سرعت جلو برده که برخی مواقع مخاطب نمی تواند همراه فیلم جلو رفته و گیج می شود! جالب آنکه با همین خط سیر تند، باز هم سکانسهایی اضافی و زاید در فیلم وجود دارد که می تواند حوصله سر بر باشد. یا فیلمبرداری سکانس پایانی که آنقدر دوربین به دور سارا می چرخد که سر مخاطب گیج می رود!



گلنار، نوستالژی دهه شصتی ها

شاید یکی از جذابیت های تماشای سارا و آیدا این است که دهه شصتی ها پس از سالها بازیگر نقش «گلنار» را جلوی دوربین مشاهده می کنند. غزل شاکری که دختر تهیه کننده معروف سینما یعنی فرشته طائرپور است پس از بازی در نقش گلنار زیاد سراغ بازیگری نرفت و مدتها از آن فاصله گرفت و حتی سراغ خوانندگی نیز رفت! نقش اصلی آخرین ساخته میری با غزل شاکری است. پگاه آهنگرانی هم در نقش یک دختر پرجنب و جوش قرار بود ظاهر شود که چندان موفق نبود و نتوانست از کلیشه ها فراتر رود. اما سیمرغ بدترین بازی را باید به مصطفی زمانی داد. شاید به جرات بتوان گفت یک یا دو سکانس خوب از او مشاهده کردیم و باقی سکانسهایی که از او دیدیم، در حد یک بازیگر معمولی بود. از زمانی که قرار بود روزی سوپراستار تلویزیون و سینمای ایران شود، توقع بیشتری می رود. بازیگری تنها به جذاب کردن صدا نیست!

اما کارگردانی کار. میری نشان داد که در حال پسرفت است. بازیگردانی بازیگران آنچنان قابل توجه نبوده و از سوی دیگر فیلمبرداری کار برخی مواقع مخاطب را اذیت می کند. از مازیار میری که کتاب قانون یا سعادت آباد را ساخته، توقع می رفت پس از عدم موفقیت با حوض نقاشی، در ساخته جدیدش کمی فراتر از قبل حرکت کرده و تماشاگر را با خود بیشتر همراه سازد اما از پس این کار برنیامد تا سارا و آیدا تبدیل به یک فیلم معمولی در کارنامه کارگردانی شود که زمانی می توانست جزء بهترینها باشد.

رازهای عجیب ستارگان هالیوود

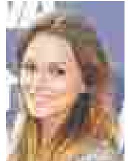
همه ما رازهایی داریم و رازها بخشی از زندگی انسان ها را تشکیل می دهند. انسان از کودکی مجذوب اسرار می شود و کنجکاو است از آنها سر در بیاورد. شاید اسرار ما از چیزهای کوچکی مانند دزدیدن یک آب نبات آغاز شوند، ولی وقتی بزرگ تر می شویم این رازها بزرگتر و پیچیده تر می شوند. در زیر لیستی از ستاره های هالیوودی را مشاهده می کنید که احتمالاً از اینکه این اسرار و رازهای کوچک و بزرگ را با مردم در میان بگذارند شرم دارند.

دنیل ردکلیف؛ کودکی سختی داشته است



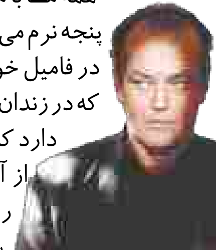
شاید شما هم گوشه ای از شایعاتی را که در هالیوود در مورد ترک اعتیاد به الکل دنیل ردکلیف پخش شده شنیده باشید و باید بگوییم چندان هم به او خرده نمی گیریم. زیرا ثروتمند شدن آن هم در سن بسیار کم و مقاومت در مقابل وسوسه امتحان کردن مواد مخدر جدید برای چنین بازیگرانی، خیلی آسان نیست. به نظر می رسد که دنیل به خاطر داشتن والدین بسیار سختگیر و منضبط، کودکی سختی هم داشته است. فکرش را بکنید شبی که دنیل فهمید که نقش اول سری فیلمهای سینمایی عظیم هری پاتر به او رسید، اجازه داشت که فقط نیم ساعت بیشتر بیدار بماند!

متیو مک کاناهی؛ هرگز فیلم تماشا نمی کند



جمله معروف مک کاناهی را که شنیده اید: «من پیرتر می شوم و آنها در همان سن می مانند.» بازی او در فیلم "مات و مبهوت" مثال زدنی بود، ولی وی فیلمهای کمدی رمانتیک آبکی هم بازی کرده و شاید دلیلش این بوده که آن زمان نمی دانسته یک فیلم خوب چه شکلی است. مک کاناهی اعتراف کرده که تا قبل از ۱۸ سالگی فقط دو فیلم سینمایی تماشا کرده بود. تا آن زمان او اجازه نداشته تلویزیون تماشا کند. او در سالهای اخیر با بردن جایزه اسکار برای فیلم "باشگاه مشتریان دالاس"، موفقیت زیادی کسب و در صنعت سینما رشد زیادی کرد.

لیتون میستر؛ در زندان به دنیا آمده است



سریال "دختر سخن‌چین" باعث شد که ستاره هایی مانند بلیک لایولی و لیتون میستر که گذشته کاملاً متفاوتی دارند، مشهور شوند و سر زبانها بیفتند. بلیک از روز اول زندگی هالیوودی را تجربه کرده بود، زیرا پدر و مادرش استاد بازیگری بودند و در این صنعت کار می کردند و تقریباً همه خواهر و برادرهایش هم در صنعت سرگرمی هستند. بر عکس، لیتون در زندان به دنیا آمد. مادر او به خاطر قاچاق ماریجوانا به خارج از جامائیکا همراه با پدر و عمه اش، زندانی شده بودند. ولی لیتون به جای خجالت کشیدن از خود و والدینش، با اعتراف به این موضوع، غرور و اعتماد به نفس خود را برای رسیدن از صفر به چنین جایگاهی نشان داد. خوشبختانه وی اشتباه مادرش را تکرار نکرد و حالا او و همسر بازیگرش، آدام برودی، یک فرزند دختر دارند.

جک نیکولسون؛ مسائل خانوادگی دارد

همه ما با مسائل خانوادگی دست و پنجه نرم می کنیم. شاید بعضی از ما در فامیل خود کسی را داشته باشد که در زندان به سر می برد یا شرایطی دارد که دلش نمی خواهد کسی از آن باخبر شود. ولی اگر روزی بفهمید که خانواده شما هویتی متفاوت با آنچه تا به حال فکر می کردید دارد چه؟ در مورد جک نیکولسون، بازیگر افسانه ای هالیوود همین اتفاق افتاد و واقعاً معلوم نبود که در خانواده او چه خبر است. پدر و مادر جک در واقع پدربزرگ و مادربزرگش بودند و خواهرش در واقع مادرش بود. وقتی این راز برملا شد، جک بسیار خجالت زده شد و اظهار داشت که کاملاً از فهمیدن این قضیه شوکه شده است. البته او تا ۳۷ سالگی چیزی از این موضوع نمی دانست و وقتی هم که از آن باخبر شد، مادرش بدون آنکه حقیقت ماجرا را بگوید، درگذشته بود. جک این راز را از یک گزارشگر شنید و حقیقت آن را از خاله اش جویا شد.



اما استون؛ خوره کامپیوتر بود

گذشته بسیاری از ستاره های سینما برای مردم حیرت آور و غافلگیر کننده است. اینکه کدامیک از ستاره ها درسخوان بوده اند و کدامیک ترک تحصیل کرده اند نیز برای طرفداران جالب است. ولی اما استون اعتراف کرده که واقعاً خوره کامپیوتر بود. در عین حال وی همیشه پز می داد و می گفت که چطور از پدر و مادرش خواست تا به هالیوود نقل مکان و از حرفه بازیگری او حمایت کنند. وی ابتدا در دوره دبستان با تخته وایت بورد تلاشش را کرد و وقتی بزرگتر شد دوباره این درخواست را با ارائه فایل پاورپوینت برای والدینش مطرح کرد. اگر یک چیز در مورد خوره های کامپیوتر درست باشد، این است که آنها خیلی باهوشند. استون خوب می دانست که باید چه کار کند و بالاخره تلاشش نتیجه داد.

کریستینا اگیلرا؛ اسپانیایی صحبت نمی کند



کریستینا در حال حاضر در برنامه The Voice مربیگری می کند، ولی هنوز یک فصل هم برنده نشده است. قطعاً اگر المپیک صدا برگزار می شد تا به حال برنده شده بود. کریستینا در سراسر دنیا طرفداران فراوانی دارد. او در سال ۲۰۰۰ آلبومی منتشر کرد که تماماً اسپانیایی بود. بالاخره هر چه که باشد اسم او اسپانیایی است و به نظر می رسد که نسبت فامیلی لاتین هم داشته باشد. ولی اینکه اصلاً اسپانیایی حرف نمی زند واقعاً جای خجالت دارد. آلبوم او کاملاً اسپانیایی است و در عین حال تنها کلمه ای که کریستینا می تواند به اسپانیایی بگوید، "سلام" است!

نیکول کیدمن؛ از پروانه می ترسد



هر کسی از یک چیزی می ترسد، چه ترس از ارتفاع باشد، چه تاریکی، بالاخره یک چیزی هست که عرق سرد به پیشانی شما بیندازد. گاهی شما ترس خود از یک چیز را بیان می کنید تا بتوانید با طرف مقابل یک نقطه اشتراک برای همدردی بیابید. ولی خانم کیدمن از میان همه چیزهای ترسناک دنیا، از حشره زیبا و ظریفی مانند پروانه می ترسد. اسکارلت جوهانسون اعتراف کرده بود که از پرنده ها ترس دارد، که در مقایسه با پروانه، منطقی تر به نظر می رسد. ولی حداقل پرنده ها با نوک های تیزشان احتمال آسیب زدن و ایجاد درد را دارند، ولی پروانه ها چه گناهی دارند؟!

برد پیت؛ به ندرت حمام می کند



تعجبی ندارد که برد پیت در لیست ما جای گرفته است. در هر صورت او با هنرپیشه ای مانند آنجلینا جولی ازدواج کرده بود، کسی که رفتاری غیرعادی داشت. ولی برد پیت دست آنجلینا را از پشت بسته و اعتراف کرده که قبل از آنکه بازیگر شود، تنپوش جوجه ای رستوران ال پولو لوکو را می پوشید و جلوی رستوران تبلیغ می کرد. او همچنین اعتراف کرده که کمتر حمام می کند و عرق بدنش را با دستمال مرطوب بچه تمیز می کند تا مجبور نباشد حمام برود!

وقتی عهد کردی ثابت قدم باش

●سوزان

بقیه از صفحه ۱۷

یاران چه غریبانه...

سویشـان شـلیک می کردند.در این میان من هم تا می‌دیدم کسـی در آن معرکه حواسش نیست، بـا یک قبضـه آرپی جی که داخـل سنگری پنهان کرده بودم به سمـت نیروهایی که از گوجار پایین می‌آمدند، شلیک می کردم.دو سه گلوله آرپی‌جی که شـلیک کردم عمو اوغلی فریادزنان از مصیّب خیراللهی پرسید که تو آرپی‌جی می‌زنی؟!

مصیّـب کـه بـا تیربار مشـغول شـلیک بود فریاد کنان فقط با گفتن نه! به کارش ادامه داد.

از تـرس آنکه بداند مـن آرپی‌جی زده‌ام و مرا بـه عقب بفرستند، صدایم در نمی‌آمد و به سرعت جعبه‌های گلوله و نوار فشـنگ را آماده می کردم. امـا دوباره نتوانستـم آرام بگیرم و گلوله آرپی‌جی شـلیک کردم که این بار علـی عمواوغلی فرمانده گروهان فریاد کنان و با عصبانیت گفت:

کی آرپی‌جی می‌زنه؟!

بـا تـرس رو به او کـردم و گفتم:مـن می‌زنم. فرمانـده گروهـان هم وقتـی فهمیـد می‌توانم با آرپی‌جی شـلیک کنم، لبخندی بر لبش نشـست و گفـت: "دیگر نیاز نیست مهمـات بیاوری. فقط نیروهای دشـمن را در شـیار داخل ارتفاع گوجار زمینگیـر کـن."او در حالیکه به سـوی نیروهای دشمن شـلیک می‌کرد، فریاد زنان در ادامه از من خواست تخته سنگهای پشت سر نیروهای دشمن را هدف قـرار دهم.من هم سرمست از این دستور گلوله‌هـای آرپی‌جی ضدنفر را یکی پس از دیگری به سوی دشـمن شـلیک می کردم و با انفجار آنها، تعدادی از نیروهای دشمن روی زمین می‌افتادند. دیگر نیروها دوان دوان و یا آنهایی که زخمی شده بودنـد خود را روی زمین می کشـاندند تا در میان شیار وصخره‌ها پنهان شوند.

نبرد تا نزدیکی ظهر ادامه داشت و ما هر چه در توان داشتیم در برابر حملات دشمن به کار گرفتیم، اما دیگر مهماتی برایمان باقی نمانده بود و اگر بگویم تـا آخرین گلولـه جنگیدیم بیـراه نگفته‌ام.این در وضعیتی بود که نیروهای دشمن حلقه محاصره تپه اصغـری را تنگ تر می کردند که فرمانده گروهان از نیروهـا خواست عقب نشـینی کنند.اما چگونه می‌توانستیم تپه‌ای را که رزمندگان با جانفشـانی فتح کرده و دوستان و همرزمان برای نگهداری اش شهید و مجروح شده بودند، رها کنیم؟

یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی من آن روز بود و درحالیکه علی عمواوغلی می کوشـید سنگر فرماندهـی و مخابرات را منهدم کند و دوشـکا و خمپـاره انداز را از بین ببرد، از دره باریکی که محل رفت وآمد قاطرهـا بود به سوی پایین تپه حرکت کردیم تا در سه راهی سوار خودروهایی شـویم که در انتظار ما بودند!

با رسیدن به جاده خاکی در پایین تپه اصغری با صحنه دلخراش و دردناکی روبرو شدیم. پیکر پاک شهدا در اطراف جاده روی زمین افتاده بودند که از حملات شدید دشمن به نیروهای یکی از گردانهای لشکر ۵ نصر حکایت می کرد.

بـا بغضی در گلو مانده و با انـدوه در کنار پیکر شهید می‌نشستم و با شکستن پلاک شناسایی نیمی از آن را برمی‌داشـتم. نیمه‌های پلاک شهیدان در میـان دستانمان بود که به حرکت ادامه دادم تا به سه راهـی رسیدیم.با دیدن یکی از رزمندگان اهل مشهد پلاکهای شهدا را به او دادم تا تحویل تعاون لشکر نصر دهد.

او در حالیکه با نگرانی با انگشـت به سمت یکی از راهها اشـاره می کرد، گفت:"نیروهای دشمن با تصرف جاده، خودروهایی را در وسط آن گذاشته‌اند و فقط رزمندگـان را به اسارت خود درمی آورند و بعـد ادامـه داد، بهتر است برای رسیدن به شـهر مـاووت از "ارتفـاع قامیش" کـه روبرویمان بود بگذریم.

"قامیـش" بلندتریـن ارتفاع منطقـه بود که رزمندگـان با تصرف آن بر شـهر سلیمانیه عراق مسلط بودند و این شهر در تیررس ما بود.

ولی رسیدن به بالای ارتفاع قامیش کار آسانی نبـود بنابراین مصیـب خیراللهی و دو سـه رزمنده دیگـر از ما جدا شـدند و به حرکت ادامـه دادند، اما من و دیگـر دوستان که حال و حوصله اسارت به دست دشمن را نداشـتیم به سمت ارتفاع قامیش راه افتادیم.

کمی بعد از پشت سر گذاشتن سـه راهـی بـا سنگرهـای واحد ادوات روبرو شـدیم که هیچکس در آنجـا نبود و فقـط یک رزمنده واحد خمپاره که از اهالی تهران بود بـر سنگر تکیه داده بـود. او بر اثر جراحت نتوانسته خود را به پشـت جبهه برساند. حمـزه طالبی هم که ترکش به زانویش خورده بود، همچنان از درد به خود می‌پیچید.



از راست نیرومندفیاض، علی عمواغلی و شهید حسین مقربیان

من هـم در میان سنگرهای ادوات شـروع به جستجو کردم تا برای سفری که نمی‌دانستم کجا و کی به اتمام می‌رسد، لوازم و وسایل تهیه کنم.

دو قاطـر در آنجا بود کـه مجروحان را روی آنها گذاشـتیم و قمقمه‌های آب و تعـدادی کمپوت هم روی آن محکم بستیم.نزدیک غروب آفتاب بود که در مسیری سخت و دشوار حرکت را شروع کردیم.

در حالیکه خورشـید می‌رفت خود را در پشت کوهها پنهـان کند، رزمنده مجـروح تهرانی که با منطقه آشنایی داشـت، فریاد کنان از میدان مینی کـه در روبرویمان بـود، خبر داد. بـه سرعت به بررسی اطـراف پرداختم و فهمیـدم که در وسط میـدان مین معبری هست که با نـوار سفید رنگی علامتگذاری شـده پس با احتیـاط از داخل معبر عبـور کردیم و بـه پایان میدان میـن که رسیدیم هوا کم کم تاریک می‌شـد. یکدفعـه دیدم یکی از نیروهـا در سمت راست میـدان و از بالا به میدان مین نزدیک می‌شـود. رزمنده‌ای که گویا او هم در منطقه گم شـده بود و بی‌آنکه بداند چه خطری در جلـوی او قرار دارد و با وجود فاصله و فریادهای ما که داد می‌زدیم:میدان مین، میدان مین... به یکباره پایـش روی مین ضدنفر رفت و با انفجار آن به هوا پرتاب شد و هنگامیکه روی زمین افتاد، انفجار مین دیگری دستش را هم قطع کرد. ما هم تا به خودمان آمدیم سمت او دویدیـم و توانستیم او را از میدان خـارج کنیم و با وسایلی کـه در اختیارمان بود و با چفیـه زخمهایش را بستیم.حالا اما چند روز نبرد با دشـمن و خستگی راه امانم را بریده بود که طناب قاطر را به سنگـی بستم و با دوستان به دنبال جای صافی برای خوابیدن گشتیم.

امـا تا چشـممان گرم شـد، با صـدای انفجار گلوله‌هـای تـوپ و خمپـاره در اطرافمـان بیدار شدیم.

نیروهای دشمن دوباره منطقه را زیر آتشباری گرفته بودند و با انفجـار گلوله توپی در نزدیکی ما قاطرهـا رم کردند و به سوی میدان مین دویدند و همه تجهیزات و قمقمه‌های آب که بار قاطرها بود در یک چشـم بر هـم زدن در داخل میدان مین به هوا رفت و حالا باید راهی طولانی و سخت را بدون آب و پیاده طی می کردیم.

هوا که روشن شد فهمیدیم رزمنده‌ای که دست و پایش در میدان مین قطع شـده بود، بر اثر شدت جراحـت و خونریزی به شـهادت رسیده و ما هم ناراحت به جستجو پرداختیـم و با چند تکه چوب توانستیـم برانکاردی بسازیم، یکـی از مجروحان را روی آن گذاشـتیم و چنـد متـری از ارتفاع بالا می‌رفتیم و او را روی زمین گذاشـته و برمی گشتیم و مجروح دیگری را حرکت می‌دادیم.

آن روز به سختی گذشت و ما همچنان به سوی بالای قله حرکت می کردیم و با رسیدن شب بود که توانی برای ادامه حرکت نداشتیم و به اجبار به استراحت پرداختیم. با شروع روز دوم هم دوباره به حرکت ادامه دادیم، اما گرما و خستگی به شدت آزارمان می‌داد و تشنگی و خشکی گلو امانمان را بریده بود.

در طول مسیر حرکت با دیدن درختان انگور وحشی به سمت آنها می‌رفتیم و با کندن غوره‌ها و مکیدن آن سعی می کردیم کمی از تشنگی‌مان بکاهیم و سرانجام هوا در حال تاریک شدن بود که به نزدیکی قله رسیدیم.

صبح روز سوم هم با روشن شدن هوا به قله رسیدیم و از آن بالا به دقت به جستجوی دره و پایین ارتفاع پرداختم و با دیدن رودخانه که در میان دره جاری بود، جان تازه‌ای گرفتیم و به سمت پایین حرکت کردیم و یکی از رزمندگان که از شدت تشنگی و ضعف به تنگ آمده بودو دیگر رمقی در بدن نداشت با دیدن رودخانه و آب شروع به دویدن کرد، اما متاسفانه پایش لیز خورد و به پایین کوه پرتاب شد و به شهادت رسید.

بعد از این حادثه دلخراش با احتیاط و به آرامی از میان تیغه‌ها و صخره‌های سنگی حرکت کردیم و سرانجام بعدازظهر به رودخانه رسیدیم.

بی آنکه به عاقبت کارمان فکر کنیم به درون رودخانه رفتیم و شروع به خوردن آب کردیم وبعد از نوشیدن و شستشوی سر و صورتمان در آب رودخانه، کنار آن روی زمین دراز کشیدیم که یکدفعه با دیدن چند نفر که از بالای ارتفاع قامیش به سوی رودخانه می آمدند به خودمان آمدیم. من هنوز دو نارنجک با خود داشتم و با دقت آنها را زیر نظر گرفتم، اما مسیری که ما از صبح تا بعدازظهر طی کردیم تا به رودخانه برسیم آنها در مدت بیست دقیقه طی کردند. نزدیک که آمدند فهمیدیم نیروهای قرارگاه رمضان هستند که توسط بیسیم از گم شدن ما باخبر شدند و دو روزی در منطقه دنبالمان می گشتند. چند بیسکوییت و یک تکه نان محلی به ما دادند و یک قوطی کنسرو ماهی سهم ما چند نفر شد و شاید باور نکنید اما همان یک قوطی تن ماهی را نتوانستیم تا آخر بخوریم چون معده هایمان بعد از چند روز گرسنگی و خوردن آب رودخانه اجازه خوردن آن را به ما نمی‌داد.

با بیسیم پیدا شدن ما را اطلاع دادند و دو نفر از آنها مجروحان را روی دوششان گذاشتند و از ارتفاعی که در روبرو قرار داشت راه افتادیم. به شهر ماووت که رسیدیم خودروهای تویوتا در انتظارمان بودند و وقتی به مقر بنی هاشم رسیدم نه از چادرها و نه از نیروهای لشکر عاشورا نشانی بود و فهمیدیم رزمندگان لشکر برای استراحت راهی شهر تبریز شده‌اند.

من هم خودم را به بانه رساندم و از آنجا شهر به شهر با خودرو به مراغه رفتم.

از در گاراژ وارد زیرزمین شدم، لباسهای نظامی خاکی را که رد خون مجروحان هم روی آن بود درآوردم و بعد از استحمام لباسهای شخصی‌ام را پوشیدم.

از پله‌های زیرزمین که بالا آمدم یکدفعه با برادرم روبرو شدم که با دیدن من زبانش بند آمد و بیهوش روی زمین افتاد. به هر زحمتی او را به هوش آوردم. همچنان بریده بریده و با لکنت زبان گفت:"تو زنده ای؟!"

مصیب خیراللهی و دوستانی که از سه راهی جدا شده بودیم، با دیدن انفجار در میدان مین وگلوله‌های توپ وخمپاره و چند روزی که خبری از ما نشده بود نسخه شهادت ما را پیچیده بودند و به تعاون لشکر نامم را به عنوان شهید اعلام کرده بودند. برادرم که تازه از سپاه برگشته بود، قصد داشت خانواده را از مفقودالاثر بودنم باخبر کند که با دیدن من از هوش رفت. اما خوشبختانه قبل از آنکه خبری به گوش پدر ومادرم برسد به دیدارشان رفتم.

مادرم که با دیدن من خوشحال و خندان بود، گفت: "این بار زود برگشتی!"

نمی دانست این بازگشت با مرخصی گذشته فرق می کرد و شاید برگشت و دیداری می توانست در کار نباشد!

بعد از دو سه روز استراحت هم به "پادگان رحمانلو" در نزدیکی دریاچه ارومیه رفتم. نیروهای لشکر عاشورا سخت مشغول گذراندن دوره آموزشی بودند که خبر پذیرش قطعنامه از رادیو پخش شد و رزمندگان ناراحت و غمگین هر کدام گوشه‌ای کز کرده بودند و مات و مبهوت بدون آنکه حرفی بزنند در خود فرو رفته بودند و اشک در چشمانشان حلقه زده بود. هر چند بعد از شنیدن پیام امام (ره) اندکی آرام شدیم، اما یاد دوستان و همرزمان شهیدمان یک لحظه رهایمان نمی کرد و دیگر می‌بایست بدون آنها که همیشه همراه و یاورمان بودند و در سختیها و رنجها همچو برادر مهربان و دلسوز دستمان را می گرفتند و یاریمان می کردند، به زندگی ادامه دهیم.

اینجا بد نیست بگویم، "حسین مقربیان" فرزند شجاع کشورمان یکسال بعد از پایان جنگ در کردستان توسط کمین نیروهای ضدانقلاب به شهادت رسید و "اسماعیل اخلاص" فرمانده دلاور و دلسوز گردان هم با جراحتهای شدید ناشی از دوران جنگ باید برای انجام معالجات راهی آلمان می‌شد و نمی‌دانم چراوچگونه از رفتن او به خارج از کشور جلوگیری شد و در بیمارستانی در تهران بستری‌اش کردند و بعد از مدتی که وزنش به شدت کاهش یافته بود با اصرار خانواده و دوستان به بیمارستان مراغه انتقال یافت و چند روز بعد هم روح بلند او به دوستان و یاران شهیدش پیوست.

منتخب تلگرامی ها

چیزی را گم کرده‌ایم

یادش بخیر قدیما...

قدیما دلمون به وسعت یه آسمون بود...

این روزها چشم می اندازیم به سقف محقر اتاقمون و گرفتاری هامونو می‌شمریم!قدیما یه تلویزیون سیاه و سفید داشتیم و یه دنیای رنگی...این روزا تلویزیونای رنگی و سه بعدی و یه دنیای خاکستری!!

قدیما اگه نون و تخم مرغ تموم می‌شد، راحت می پریدیم و زنگ همسایه رو هر ساعتی از شبانه روز می‌زدیم و کلی باهاش می‌خندیدیم...این روزها اگه همزمان، درب واحد اونا باز شه بر می گردیم تا که مجبور نشیم باهاش سلام علیک کنیم...!

قدیما از هر فرصتی استفاده می کردیم که با دوستا و فامیل‌ارتباط داشته باشیم، چه با نامه چه کارت پستال و چه حضوری...این روزها با "بهترین دستگاه های رسانه ای" هم، با هم ارتباط نداریم...

قدیما تو یه محله جدید هم که می‌رفتیم، با دقت و اشتیاق به همه جا نگاه می کردیم...این روزها دنیا را از پشت دوربینای عکاسی و فیلمبرداری می‌بینیم.

قدیما یه پنجشنبه جمعه بود و یه خونه پدربزرگه، با فک و فامیل...این روزا پر از تعطیلی، ولی کو پدربزرگه؟...کو اون فامیل؟...کو اون خونه؟

قدیما توی قدیما موند....!!

اصغر شاهنظری ـ رامسر



اگر جای دیگران بودیم

روزی بزرگی از یک آبادی می گذشت. پیرزنی را دید بر سر قبری ضجه زنان، نالان و گریان. پرسید: مادر چرا گریه می کنی؟ پیرزن گفت: فرزندم در این سن کم از دنیا رفت. بزرگ گفت: مگر چند سال عمر کرد؟ پیرزن جواب داد: ۳۵۰ سال!! بزرگ گفت: مادر ناراحت نباش.

پیرزن گفت: چرا؟ بزرگ فرمود: بعد از ما گروهی به دنیا می آیند که بیش از صد سال عمر نمی کنند. پیرزن حالش دگرگون شد و از پیر پرسید: آنها برای خودشان خانه هم می‌سازند، آیا وقت خانه درست کردن دارند؟ پیر فرمود: بله آنها در این فرصت کم با هم در خانه سازی رقابت می کنند. پیرزن تعجب کرد و گفت: اگر جای آنها بودم تمام صد سال را به خوشی و خوشحال کردن دیگران می‌پرداختم.

زهرا پاشازاده ـ مراغه

هر قدر به دیگران احترام بگذاریم به خود احترام گذاشته‌ایم

●موزارت

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی
sooshtraa@yahoo.com

توضیحی چند باره برای دوستانم

عرض کنم خدمتتان که خوبی بگوسیب می‌تواند در این باشد که عکسهای نکته‌دار اجتماعی و فرهنگی چاپ کند. عکس خانوادگی، عکس بچه‌ای که تاب بازی می‌کند، پیرمردی که دارد برای خودش راه می‌رود، عکسهای خارجی، عکسهای تکراری و قدیمی شبکه‌های اجتماعی و عکسهای بی‌نکته نفرستید. برخی از دوستانم وقتی می‌بینند عکسهایشان در چارچوب بگوسیب نیست، آنها را با قیمت زیاد چاپ می‌کنند و با قیمت زیاد برای سردبیر پست می‌کنند تا از این طریق عکس خود را در بگوسیب چاپ کنند. برای مثال دوستان قدیمی اطلاعات هفتگی عکسی فرستاده‌اند که زیباسازی شهر روی دیوار تازه رنگ شده نوشته تبلیغات ممنوع. این سوژه را قبلاً کار کرده‌ایم. یا عکسی که کیفیتش بد است و تار افتاده، و وقتی که ما آن را چاپ کنیم، کیفیتش بدتر می‌شود و کلاً کسی نمی‌فهمد آن عکس چه می‌گوید. ضمن اینکه نکته ندارد و به کثیف بودن شهر اشاره کرده و تکراری است. عکس دیگر: مردم شیشه ایستگاه تاکسی را شکسته‌اند. تا حالا دو بار چنین سوژه‌ای چاپ کرده‌ایم. یکیش مال لرستان بود. عکس صندلی گذاشتن برای جاپارک هم قبلا داشتیم و عکسش هم خیلی تمیز و گویا بود. عکس صندوق قرض را هم بارها چاپ کرده‌ایم. لطفا کمک کنید تا این صفحه روز به‌روز بهتر شود و به آلبوم عکس تبدیل نشود. چاکر همه‌تونم هستیم.



یکی بره ببینه چی شده؟

چرا در شهر و سر راه مردم جوبی داشته باشیم که عرضش از عرض وانت بیشتر و عمقش حدود سه متر باشد؟ چرا باید اینقدر کثیف باشد؟ چرا حفاظ ندارد؟ شکر خدا شهرداری هنوز برای این جوبِ غول‌پیکر کاری نکرده.منظور از شکر ،این استَ که لابد هنوز چندین نفر در این جوب نیفتاده‌اند و نمرده‌اند که شهرداری ککش نمی گزد .لابد هنوز موضوعش رسانه‌ای نشده و یک مینی‌بوس دانش‌آموز تویش نیفتاده و کسی تلف نشده وگرنه در تلگرام و اینستا آنقدر هیاهو می‌شد تا شهرداری به عواملش می گفت یکی بره ببینه چه خبره !قدیمها ضرب‌المثلی داشتیم که می‌گفت ببین آش چقدر شور بوده که سر و صدای خان هم در اومد .انگار باید برویم آشها را آنقدر شور کنیم تا مسؤولان بفهمند برای مثال جوبی داریم که ابعادش مال زمان تهمورث دیوبند است .حالا اینها بماند و فقط شهرداری را به قاضی نبریم و کمی هم برویم توی کار فرماندار مراکش: آخه‌ای فرماندار مراکش این چه طرز رانندگی است که از یک بچه‌جوب پریده‌ای توی یک جوب به این بزرگی(مسیل).حواست کجای زندگی بود که منحرف شدی؟ چرا راننده فرهنگ رانندگی ندارد؟ چون بی‌خیال فرهنگ ببین سود تو چیه!

توضیح :فرماندار یعنی راننده و مراکش یعنی خودرو ...



نوشابه بیارا!

این یک عکس زیرخاکی است. یک اتاق با دیوارهای کاهگلی. یک تلویزیون قدیمی. یک کولر کهنه. مقداری گلدان شاداب. یک دیوار که رویش عکسهای خانوادگی است. یک بخاری که اینطرف اتاق است و کمی از آن دیده می‌شود. پشتی و تشکچه و کیف زنانه و بغچه و یک ساک نوزاد. هشت بچه هم هستند که کنار هم دراز کشیده‌اند و از آن ملافه‌های قدیمی روی آنها انداخته‌اند و دارند کارتون تماشا می‌کنند. فاصله بچه‌ها تا تلویزیون کوچکشان زیاد و مناسب است. بچه‌ها جیک نمی‌زنند و محو کارتن هستند. اگر امروز بتوانید هشت بچه را اینطور منظم کنار هم ردیف کنید تا کارتن ابتدایی ببینند، جایزه دارید! بچه امروزی یک چشمش به ماهواره است و اژدهاسواران نگاه می‌کند، یک چشمش به گوشی است و کانال می‌پیماید یا بازی می‌کند، با یک دستش ناهار می‌خورد و با دست دیگرش مادرش را صدا می‌کند یعنی به میز ضربه می‌زند یعنی مامان نوشابه بیارا! به‌نظر می‌آید نسل بعدی مثل موجودات فضایی هستند و ما مثل غارنشین‌ها.

خوابهای خوش

زندگی اینجوری بود: گاهی این تویی که به دیگری کمک می کنی و گاهی خودت به کمک نیاز داری. فردوسی گفت بگو: **"چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت بر زین و گه زین به پشت"** گاهی بهرام گور می گرفت و گاهی گور بهرامها را می گیرد. گاهی در سلامت کامل هستی و به این شادی که غم در دل نداری، می‌روی و حال غصه‌دارها را می‌پرسی. یک وقتی هم روم به دیوار و بلا به‌دور، حال خودت خراب می‌شود و دیگران دستگیری می کنند. گاهی اگر کسی زمین بخورد، خودت و رفیقان و اهل محل گلریزان می کنید و برایش سرمایه جمع می کنید و این بده بستان است و نیکی خودت را در دجله می‌اندازی و در بیابان آن را پس می‌گیری... اینهایی را که خواندید، خاطراتی بود از قدیمها و گرنه امروز همین امدادخودرو که کارش امدادرسانی است، حالا که چرخش لنگ شده باید به خودرو رفاه ایرانیان پول بدهد تا بیاید یدکش کند.



اگه خوردی زمین و مریض شدی و بیمه نداشتی، باید بروی توی لیست انتظار بیمارستانهای دولتی و آنقدر بمانی تا از درمان پشیمان شوی. امروز تا صاحبخانه یا مدیری ببیند مریض شده‌ای اولین فکرشان این است: این مریضه چطور می‌تونه کرایه خونه بده یا کار کنه؟ بریم دنبال جایگزین... یارب سببی ساز که اینجور نباشیم!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱-همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲-دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

ماشین برادرم

مهسا عبادی، ۳۸ ساله، متارکه، شاغل، اصفهان

دیشب خانه برادرم محسن بودم. ماشین خریده بود. رفتم پارکینگ آن را دیدم. دلم برایش سوخت که نمی‌تواند مثل برادرهای دیگرم ماشین بهتری داشته باشد. بعدش خواب دیدم شهرستان منزل پدری بودم.

خانم همسایه به برادر بزرگم گفت یتیم بمونه محسن! ماشینش آتیش گرفته. آمدم بیرون دیدم ماشینش نیست ولی دیدم دورتر از ما خانه‌ها آتش گرفته. برادر بزرگم داشت روی آتش ماسه می‌ریخت. از او پرسیدم چی شده؟ سرد جواب داد و گفت ماشین برادرم آتیش گرفته. منظورش موتورخانه نانوایی بود. دیدم دو تا نانوایی آتش گرفته‌اند و انگار برادرم در آن نانوایی‌ها سرمایه گذاری کرده بود. بیدار شدم.

تعبیر:

این خواب احساسات و برداشتهای شما را از برادرانتان بیان می کند .جواب برادر بزرگتان که سرد است ،نشان می‌دهد در بیداری با او کنتاکت دارید و با هم راحت نیستید .در خواب سرمایه محسن که برای نان در آوردن بوده، سوخته و این یعنی در نظر شما محسن راه و چاه سرمایه گذاری را بلد نیست و به همین دلیل است که در بیداری وقتی ماشین معمولی او را می بینید ،دلتان برایش می‌سوزد که چرا مثل برادرهای دیگر پولدار نشده .مکان خواب خانه پدری است که این دو معنی دارد :دل شما از زندگی گرفته ،و اشاره به اینکه حس می کنید در خانواده به محسن اجحاف شده و شاید این اجحاف را برای خودتان هم ببینید .آن حرفی که خانم همسایه می‌زند ،نماد این است که محسن تنها مانده و افراد فامیل توجهی را که شما مایلید ،به او روا نمی‌دارند .پیشنهاد می کنم به این قانون توجه کنید که حاصل هر کس به این ربط دارد که چه مسیری را رفته .خانمی می گفت همه ارثیه پدری را برای خوشحال کردن خواهر و برادرش خرج کرد و برای آنها کادو خرید ،آنها را به سفر برد ،قرض داد و پس نگرفت ...و حالا مستمند شده و به شارژ ساختمان محتاج است اما غرورش اجازه نمی‌دهد از خواهر و برادرش کمکی بخواهد .وضعیّتی که امروز دارد ،نتیجه تصمیمی است که برای ولخرجی و خاصّه خرجی‌های دیروز گرفته بود .

همه چیزم گم شد

ماریا گلنام، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل و دانشجوی دکترا، تهران

خواب دیدم خانه مادرم هستم. انگار در مسافرخانه اتاق گرفته و حالا به دیدن مادرم آمده بودم. دیدم هرچه که در کیفم بوده، در مسافرخانه مفقود شده. تمام مدارک مهمی که دارم، در آن کیف بود و سرقت شده بود. به مادرم گفتم شما که در این شهر کلی آشناداری، با مدیر مسافرخانه تماس بگیر و بگو دنبال کیفم بگردند. اهمیت نداد و همکاری نکرد. خیلی نگران بودم. بیدار شدم.

تعبیر:

این خواب می گوید شما احساس ناامنی می کنید و این حس آنقدر قوی است که در خواب یک دزد می‌تواند تمام هستی و مدارک مهم شما را بدزدد. شما به سفر رفته بودید و همه چیز را در کیف خود گذاشته بودید.

این هم آن ناامنی را بیشتر تأیید می کند .شما به شهر پدری رفته بودید و در مسافرخانه اتاق گرفته بودید .این یعنی با خانواده خودتان رابطه صمیمانه‌ای ندارید .خود همین موضوع هم باعث احساس ناامنی می‌شود .کسانی که از طرف فامیل حمایت می‌شوند ،احساس ناامنی ندارند یا خیلی کم است .از مادرتان خواستید چون همه را می‌شناسد ،برای پیدا کردن کیف شما قدمی بردارد .این دو معنی دارد :مادرتان کارها از دستش برمی آید ولی برای شما کاری نمی کند. دوم :مادرتان همکاری نکرد پس ممکن است خودش با دزد مدارک همدست باشد .از این نتیجه می گیرم که مادر دنبال رازهای شماست، شما هم دنبال مخفی کردن رازها هستید.

آب میوه طلا

آقای ر.ف، ۲۳ ساله، مجرد، شغل سارق، ساکن زندان

خواب دیدم شب بود. خیابان کاملاً خلوت بود. بعد یکهو دیدم یک موتورسوار جلوم نمایان شد و پرسید این خیابون در رو داره؟ با اشاره سر گفتم داره. گازش را گرفت و رفت. بعدش دیدم یک موتورسوار دیگر دارد می آید. موتور پلیس بود. ترسیدم و پشت یک ماشین قایم شدم. موتور پلیس مراندید ولی وقتی از آنجا رد می‌شد، فلش زد. فردا دیدم همه جا حتی روی فنجان و قوری و نان و ظرف پنیر و پنجره‌ها و خلاصه همه جا عکس من چاپ شده و زیرش نوشته‌اند مردی که تبهکاران را فراری می‌دهد. کسی که از او خبری بدهد، جایزه می گیرد. رفتم خودم را به کلانتری تحویل دادم. مرا به بخش جوایز ارجاع دادند. آنجا شبیه آب‌میوه فروشی بود. یک لیوان آب طلا که یخهایی از الماس داشت به من جایزه دادند. بعد پیش قاضی رفتم. قاضی گفت جریمه‌ات همان جایزه‌ای است که به تو داده‌اند. جایزه را گرفتم و آزاد شدم... من خیلی نگرانم چون قرار است کاری کنم که دلم با آن نیست اما به سود من است.

تعبیر:

ترس شما از دیدن پلیس نشان می‌دهد در بیداری خلاف می کنید که البته خودتان با گفتن شغل و محل سکونتی که دارید، به همین موضوع اشاره کردید اما ترس شما در این خواب، نماد این هم هست که شما با یکی از خلافکارها همکاری کرده‌اید. گمان کنم آن جایزه را که آزادی از زندان است، به شرطی به شما می‌دهند که برای دستگیری خلافکار اصل کاری با پلیس همکاری کنید. [تأیید کرد و گفت من یک جیب‌بر معمولی هستم. یکی از رفقا از زرگری سرقت کرد و به من گفت گردن بگیر از بیرون دنبال کارت هستم و آزادت می کنم. حالا هم ظاهراً دارد برای آزادی من کارهایی می کند. قاضی حدس زده که سرقت زرگری کار من نیست و از من می‌خواهد دزد اصلی را معرفی کنم و شهادت بدهم که از من خواسته جرم را گردن بگیرم. گیر کرده‌ام و نمی‌دانم چه کنم."] پیشنهاد می کنم خیلی زود جرم نکرده را از گردن خود بردارید و گردن مجرم اصلی بیندازید. باور هم نکنید که او بتواند شما را آزاد کند چون صحبت دزدی از زرگری است و رد مال می‌خواهند. یک زندانی می‌شناختم به اسم روبیک که جرم دوستش را گردن گرفت با این امید که رفیقش برایش وکیل بگیرد اما رفیقش انکار کرد و روبیک دو سال حبس کشید و ده سال از زندگی عقب افتاد. شما خیلی جوانید. از سرقت و خلاف توبه کنید و حقیقت را به قاضی بگویید. بیرون از زندان زندگی سالم و شرافتمندانه منتظر شماست[قول داد حتماً این کار را بکند.]

بهتر است همواره فاصله‌ای میان خود و دیگران داشته باشیم

• فاگو

از: مهری مصور

از پرورشگاه تا سکوی اول المپیک به روایت محمد نصیری

از بچگی رنگ محبت را ندیدم

شاید وقتی برای اولین بار او را از نزدیک ببینی به سختی بتوانی باور کنی مردی که در مقابل تو ایستاده همان وزنه‌بردار اسطوره‌ای ایران باشد، اما درست دیده‌ای... او محمد نصیری پرافتخارترین وزنه‌بردار ایران و آسیاست. نصیری یکی از استثناهای ورزش دنیاست. ورزشکاری که پدر و مادرش در زمان حیات، هیچ وقت نفهمیدند که فرزندشان دنیای پولاد سرد را به تسخیر خود درآورده است، ورزشکاری که هنوز هم زندگی در پرورشگاه و بودن در کنار مادران مهربان و خانم بهار دوست داشتنی را رؤیایی بی‌بازگشت می‌داند و آرزو دارد یک بار دیگر هم که شده در باشگاه کیان که تا سال‌ها قبل تصویری از وی را روی در نصب کرده بود قدم بگذارد. سه مدال طلا، نقره و برنز در المپیک‌های ۱۹۶۸ مکزیکو، ۱۹۷۲ مونیخ و ۱۹۷۶ مونترال و سه مدال طلا در بازی‌های آسیای ۱۹۶۶ و ۱۹۷۰ بانکوک و ۱۹۷۴ تهران و ۶ مدال طلا و دو مدال برنز جهانی، تابلویی از افتخارات ورزشکاری است که در سال ۲۰۰۰ از سوی فدراسیون آمار و ارقام جهانی، به عنوان «ورزشکار قرن» انتخاب شد.

به یاد خانم بهار

در جنوب شهر تهران به دنیا آمدم. دست پدر و مادرم خیلی خالی بود و نمی‌توانستند مرا پیش خودشان نگه دارند. هنوز خیلی کوچک بودم که یک روز مادرم و خواهرم مرا به پرورشگاهی بردند در بی‌بی‌شهر بانوشهری. سالها در پرورشگاه زندگی کردم با بچه‌های همسن و سال خودم که ۵۰۰ و ۶۰۰ نفر بودند. همزمان درس می‌خواندیم و ورزش می‌کردیم. معلمی داشتیم به نام آقای **رفعتی** که معلم پیش آهنگی من بود و ژیمناستیک هم به من آموزش می‌داد و چند سال قهرمان ژیمناستیک آموزشگاهها بودم. سنم که کمی بالاتر رفت ناخودآگاه به وزنه‌برداری علاقه‌مند شدم. دوستانم آجرها را سوراخ می‌کردند و شاخه‌های درختها را صاف می‌کردند و برای من وزنه می‌ساختند تا تمرین کنم. در آن مدتی که در پرورشگاه بودیم آنچه ما را دلگرم می‌کرد حضور مادران خوبی بود که از طرف سازمان اجتماعی به پرورشگاه می‌آمدند، آنها بودند که به ما کمک می‌کردند وارد اجتماع شویم و با محبتهایی که به ما داشتند باعث شدند سروسامان بگیریم. البته نه سروسامان به آن معنا که خانه و زندگی داشته باشیم بلکه آنها به ما شعور اجتماعی دادند. یکی از آن مادران که هیچ‌وقت او را فراموش نمی‌کنم خانمی بود به نام بهار که خیلی برای من زحمت کشید و در حقیقت او وزنه‌برداری را به من یاد داد.

زندگی جدید در پرورشگاه جدید

چند سال بعد ما را از آن پرورشگاه به پرورشگاه دیگری که در خیابان سینا بود منتقل کردند. در این پرورشگاه زندگی جدید را آغاز کردیم. بعد که درس خواندن ما تمام شد ما را به اردوی کار کرج فرستادند و در آنجا به کارهایی مانند صنعتی، جوشکاری مشغول شدیم. من چون زرنگ‌تر از بقیه بودم مرا به سازمان صنایع معرفی کردند و آن زمان (سال ۱۳۳۸) قرار بود سد کرج را بسازند و من جزء کارگران بودم.

خیلی زود پیشرفت کردم

بعد من به این فکر افتادم که با این کارها نمی‌توانم درست و حسابی به وزنه‌برداری بپردازم. از آن کار بیرون آمدم و به باشگاه کیان رفتم که مسئولش آقایی بود به نام سروان **ملک‌نیا** که مرا



تشویق به تمرین بیشتر می‌کردند. چون خانواده‌ای نداشتم شبها در باشگاه می‌خوابیدم و همانجا هم کار می‌کردم و کلاً زندگی‌ام شده بود باشگاه کیان. مردم محله منیرّیه همیشه به من لطف داشتند و نمی‌گذاشتند تنها بمانم. آن موقع وزنه‌ها مثل الان نبود، ریلهای قطار بود که آنها را به صورت وزنه درآورده بودند. کم کم در باشگاه کیان شروع کردم به زدن وزنه‌های خوب. خوب به آن معنا که نه. وقتی می‌دیدم که کسی مثل **سیف‌زاده** که قهرمان تیم ملی بود وزنه ۱۰۵ کیلو می‌زند با خودم می‌گفتم می‌خواهم مثل **سیف‌زاده** بشوم. تمرینات زیادی انجام می‌دادم. خدا را شکر می‌کنم که سلامتم و هیچ ناراحتی ندارم. ولی آن موقع غذای من نان و چایی شیرین بود. قیمت یک آبگوشت ۶ ریال بود وقتی یک بار می‌توانستم آبگوشت بخورم آنهایی که در قهوه‌خانه بودند برای من دست می‌زدند و می‌گفتند: نصیری آبگوشت خورد. از آنجایی که همه آدمها روزی نتیجه تلاششان را می‌بینند من هم با پشتکار کم کم قهرمان تهران و کشور شدم و سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) در حالی که فقط ۱۷ سال داشتم به تیم ملی دعوت شدم. همیشه یکی دو ساعت زودتر به تمرینات تیم ملی می‌رفتم به پیشخدمت آنجا می‌گفتم تو استراحت کن من سالن را تمیز می‌کنم. می‌خواستم تا وقتی قهرمانانی امثال **منوچهر برومند، پرویز جلایر، رضا استکی، امیر منگشتی** به تمرین می‌آیند سالن آماده باشد. مربی تیم مرحوم **حسن فردوس** و بقیه بازیکنان خیلی به من کمک می‌کردند تا خیلی زود راه بیفتم. ورزش ژیمناستیک که از قبل انجام می‌دادم و این که عاشق میله آهنی بودم باعث شد خیلی زود پیشرفت کنم. سال ۱۹۶۴ به المپیک توکیو رفتم. وزن من ۵۰ کیلو هم نبود ولی به خاطر آن که در المپیک دسته ۵۲ کیلو را نداشت در ۵۶ وزنه زدم و پانزدهم شدم. در صورتی که اگر وزن ۵۲ کیلو بود با رکورد ۳۱۰ که زدم طلای المپیک را می‌گرفتم.

شروع دوران موفقیت بعد از المپیک توکیو

بعد از المپیک توکیو دوران موفقیت من شروع شد. در سال ۶۵ و ۶۶ قهرمان سوم دنیا شدم. سال ۶۷ طلای مسابقات جهانی را گرفتم. در المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو مدال طلا گرفتم. در مسابقات جهانی ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ در لهستان و آمریکا طلا گرفتم و در سال ۱۹۷۱ در پرو دوم شدم. در

المپیک ۱۹۷۲ مونیخ، ایمره فولدی که همیشه پشت‌سر من حرکت می کرد در سن ۴۲ سالگی قهرمان شد و من نقره گرفتم. در مسابقات جهانی ۱۹۷۳ کوبا با وزن کم کردن خیلی سخت به یک دسته پایین‌تر آمدم و برای اولین بار در تاریخ ورزش دنیا در مجموع و در دو ضرب ۷/۵ کیلو رکورد دنیا را شکستم و ۴ مدال طلا گرفتم. در المپیک ۱۹۷۶ مونترال بدشانسی آوردم و سوم شدم و در ۳ دوره بازیهای آسیایی مدال طلا گرفته‌ام و تا به حال در هیچ رشته ورزشی کسی موفق به انجام این کار نشده است. در مجموع ۲۵ بار رکورد جهان را ترقی داده‌ام. در سال ۲۰۰۰ از سوی کمیته بین‌الملل ورزش به عنوان قهرمان قرن معرفی شدم و خوشحالم که اولین ایرانی و آسیایی هستم که به این عنوان رسیده‌ام. ضمن این که تنها ورزشکاری هستم که در دو وزن ۵۲ و ۵۶ قهرمان جهان و المپیک شده‌ام. پدرم را به آن شکل ندیده‌ام و اصلاً چیزی از او یادم نمی آید، حتی نمی‌دانم قبرش کجاست. با مادرم هم هیچ‌وقت زندگی نکردم، برخی مواقع برای دیدنم به باشگاه کیان می آمد. یک بار وقتی می‌خواستم برای بازیهای آسیایی بروم مادرم مریض بود. از طرف فدراسیون مادرم را در بیمارستان بستری کردند. وقتی از مسابقات برگشتم از فرودگاه مستقیم مرا به بیمارستان بردند و در آنجا مادرم را بغل کردم و بوسیدمش و گفتم: مادرجان، ببین پسرت قهرمان شده و مدال طلا را نشانش دادم. گفت: مادر این حرفها چیه می‌زنی، سرت کلاه گذاشته‌اند و این حلبی را بهت داده‌اند. برو دنبال کار و زندگی. گفتم: مادر در تشک پول می‌خوابانمت، البته نه من پولدار شدم و نه او به آرزویش رسید. اوایل انقلاب تمرینات خیلی سختی را پشت سر می‌گذاشتم و با خودم عهد کرده بودم که حتماً در مسابقات المپیک ۱۹۸۰ مسکو طلا بگیرم ولی المپیک از سوی ایران تحریم شد و ما نرفتیم. آن موقع در پارک ساعی جلسه‌ای گرفتند که شهید چمران هم حضور داشت و به ما قول مساعد دادند ولی در نهایت تیم اعزام نشد. اگر به این المپیک رفته بودم با شرکت در ۵ المپیک افتخار بزرگی برای کشورم به دست می‌آوردم.

چرا اینقدر کوچولویی؟

یک بار از سازمان تربیت‌بدنی به من گفتند نصیری می‌خواهیم تو را به خدمت حضرت امام (ره) ببریم. من گفتم چرا من تنها بیایم، مربیان و سرپرستان و بازیکنان را هم می‌بریم به خرج من. یک ماشین کرایه کردم و ناهار و شام هم به بچه‌ها دادم و رفتیم قم. مرحوم حاج‌احمد آقا خمینی یک زمانی شاگرد من بود و بدنسازی کار می کرد. حاج احمد فوتبالیست خوبی هم بود و زیر نظر همایون بهزادی تمرین می کرد. وقتی به قم رفتیم اولین کسی که به استقبال ما آمد حاج‌احمد بود. اول حضرت امام تشریف نداشتند و بعداً آمدند. آنجا خیلی راحت بودیم و خودمان چایی می‌ریختیم و شلوغ‌بازی درمی‌آوردیم. من کنار حضرت امام نشسته بودم ایشان به من گفتند: نصیری تو که قهرمان دنیا هستی، چرا اینقدر کوچولویی؟

بعد از این که از رفتن به المپیک ۱۹۸۰ مسکو بازماندیم از وزنه‌برداری کنار کشیدم، همان سال دخترم در جریان بمباران آسیب دید و برای درمان به اسپانیا رفتیم. از آن تاریخ ۲۵ سال از ایران دور بودم. مسایلی پیش آمد که مجبور شدم از ایران دور باشم و فکر می کنم در حق من اجحاف شد تا اینکه به دعوت آقای افشارزاده به ایران برگشتم.

پوست و گوشت من با ورزش آمیخته شده

من نمی‌توانم از ورزش جدا باشم. پوست و گوشت من با ورزش آمیخته شده. خارج از کشور باید غیر از ورزش کار هم بکنی تا بتوانی خرج خانواده‌ات را درآوری. در کانادا ۷۰ - ۶۰ شاگرد داشتم که به آنها آموزش وزنه‌برداری می‌دادم. ولی بعداً دیدم جوانان مملکتم واجب‌ترند و ترجیح می‌دهم در اینجا خدمت کنم.

از خانواده‌ام ممنونم که مرا در پرورشگاه گذاشتند

از بچگی محرومیت داشتم و رنگ محبت را ندیدم. ولی باز هم از خانواده‌ام ممنونم که مرا در پرورشگاه گذاشتند. شاید اگر مرا سر راه یا خیابانی می گذاشتند ممکن بود ماشینی مرا زیر می گرفت و می‌مردم. از این که در چنین محیطی زندگی کردم به خودم می‌بالم. از آن پرورشگاه دکتر، مهندس و قهرمانان زیادی برخاستند. خداوند به من خیلی لطف داشت و هر کاری که کردم نمونه بوده است.



زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست

هادی ساعی
من را برای فیلم اکشن می خواهند

هادی ساعی معمولا کم حرف می زند اما وقتی که حرف بزند توفان به راه می اندازد. او که مدتهاست به یکی از منتقدان جدی تکواندو تبدیل شده است و حرفهایی می زند که خیلی از آنها جای تامل دارد و این یعنی هنوز هم هادی دلش برای تکواندو می‌سوزد. مثل خیلی از چهره هایی که بیرون مانده اند و کاری هم از دستشان بر نمی آید. هادی دلش پر است اما باز هم ترجیح می‌دهد خیلی چیزها را به زبان نیاورد و درباره رازهایی که در سینه دارد سکوت کند.

ممکن است دوباره برای ریاست فدراسیون اقدام کنید؟

هر موقع احساس کنم می توانم به تکواندو کمک کنم وارد عرصه می شوم. حاضر نیستم به هر شکلی در تکواندو باشم. من دلم برای جوانانی می سوزد که هر کدام به یک شکل از تکواندو فراری شده اند. قهرمان تکواندوی ما آقای مهدی خدابخشی که رنک یک دنیا بوده چند وقت پیش کنار گذاشته شده بود چون با فدراسیون اختلاف سلیقه دارد. همین رفتارها باعث می شود ورزشکاران ما دلسرد شوند. این سرمایه ها راحت برای تکواندوی ایران به دست نیامده که راحت بخواهد از دست برود.



حضور شما در سینما بیشتر بخاطر استایل ورزشکاری شما بود.

بله یکی دو فیلمی که کار کردم در ژانر اکشن بود که به همین دلیلی که گفتید در آن حضور یافتم. جای چنین فیلم هایی در سینمای ما خالی است.

به نظر شما چرا مردم در انتخابات شورای شهر ورزشکاران را انتخاب کردند؟

مردم ورزشکاران را دوست دارند اما رفتار بعضی‌ها باعث شد تا اعتماد مردم به ما کم شود. ضمن اینکه بحث تخصص در شورا مطرح شد و فکر می کنم ورزشکاران قربانی این مسئله شدند. با وجود اینکه تحصیلات شخص بنده در زمینه شهرسازی است. من همانند دوره قبل مستقل در انتخابات شرکت کردم و به رای مردم احترام می گذارم.

چگونگی زندگی گران‌ترین فوتبالیست دنیا

احسان خراسانی

اولین چیزی که با شنیدن نام نیمار جونیور به ذهن‌تان می‌رسد چیست؟ فوق‌ستاره؟ دریبل؟ مهارنشدنی یا پول؟ این آخری همان چیزی است که زندگی نیمار را به دو بخش تقسیم کرده. اگرچه او خودش می‌گوید با ندای قلبی راهی فرانسه شده، اما در دنیای فوتبال همیشه اینطور نیست که چرب‌زبانی و حرف شیرین زدن بتواند جای احساس و منطق را عوض کند. ۲۲۲ میلیون یورو یک رقم ماورایی به حساب می‌آید. نیمار با این رقم از بارسا راهی پاری‌سن‌ژرمن شده. آن هم در روزهایی که حتی با وجود مسی، خیلی از نگاه‌ها در بارسلون به او بود. نیمار راهی تیمی شده که سران قطری‌اش به واسطه پولهای هنگفتی که در فصل نقل‌وانتقالات این فصل خرج کردند، تاثیر منفی زیادی در به هم ریختن بازار داشتند. شماره ۱۱ سابق بارسلونا که هنوز هم لقب فوق‌ستاره برازنده اوست، سالیانه چیزی نزدیک به ۴۵ میلیون یورو از باشگاه جدیدش دریافت می‌کند. این ارقامی که تا اینجا خواندید، نیمار را تبدیل به گران‌ترین فوتبالیست تاریخ کرده. از همان روز اول که انتقال نیمار به پی‌اس‌جی رسمی شد، انتقادات نسبت به تصمیم او بالا گرفت. شعله این آتش تند وقتی بیشتر شد که او مدام از علاقه‌اش به پوشیدن لباس تیم پاریسی می‌گفت. علاقه‌ای که خیلی‌ها معتقد بودند با ۲۲۲ میلیون یورو می‌توان آن را در قلب هر کسی ایجاد کرد! عده‌ای هم اینطور به قضیه نگاه می‌کردند که نیمار دوست داشت از زیر سایه مسی بیرون بیاید و چه فرصتی بهتر از قبول کردن چنین پیشنهادی از سوی پاری‌سن‌ژرمن؟

پاریس گردی برزیلی

زندگی نیمار بعد از حضور او در پاریس به دو بخش تقسیم شد. روز اول حضور او در پارک دوپرنس و پیش از بازی هفته نخست مقابل آمیان، جمعیت زیادی برای دیدن نیمار در لباس پی‌اس‌جی آمده بودند. شور و شوق پاریسی‌ها بی‌نهایت بالا بود. پاریسی‌ها که ۱۴ سال قبل وقتی پول نداشتند، شماره ۱۰ خود، رونالدینیو را به بارسلونا فروختند؛ امروز پس گرفتن یک برزیلی دیگر برای‌شان خیلی شیرین است. آنقدر شیرین که کارگردان تلویزیونی بازی هفته اول پاری‌سن‌ژرمن برابر آمیان، نزدیک به ۲۰ بار در طول ۹۰ دقیقه دوربین را روی جایگاه ویژه زوم کرد تا تصویر نیمار دیده شود. از روز اول تمامی حرکات ستاره برزیلی جلوه خاصی به خود گرفته است. همه چیز طوری رقم خورده که انگار پی‌اس‌جی خانه‌ای است که نیمار به آن برگشته. این را می‌توان از راحتی بیش از اندازه او در پاریس فهمید. نیمار این روزها راحت‌تر از قبل در پاریس زندگی می‌کند. او در ابتدا که به کشور فرانسه آمد، مجبور شده بود تا در هتل بماند و این وضعیتش برای حضور در تمرینات را کمی سخت کرده بود. اما وقتی که از آخرین اردوی تیم‌ملی برزیل برگشت، اقدام به اجاره یک خانه بسیار مجلل کرد.

خانه‌ای نزدیک به محل تمرین پاری‌سن‌ژرمن. خانه جدید نیمار با محل تمرین تیمش تنها ۱۰ کیلومتر فاصله دارد. او منطقه «بوگیوال» شهر پاریس را برای اقامت انتخاب کرده است. دقیقا همان‌جایی که رونالدینیو نیز در زمان حضورش در فرانسه زندگی می‌کرد. به اضافه اینکه کورزوا، مدافع چپ پی‌اس‌جی هم در این منطقه و در نزدیکی نیمار ساکن است. خانه جدید و ۵ هزارمتری و ۵ طبقه‌ای نیمار هر چیز دل‌تان بخواهد دارد. از ۵ اتاق‌خواب با تمامی امکانات تا استخر سرپوشیده و زمین فوتبالی کوچک که این روزها در خانه اکثر فوتبالیست‌های بزرگ دیده می‌شود.

شکایت همسایه ها

از دیگر نکات جالبی که درباره سکونت نیمار در منطقه بوگیوال وجود دارد، می‌توان به نارضایتی اهالی محل زندگی او اشاره کرد. در خبرها آمده



بود که همسایگان نیمار اصلا از حضور او در محل زندگی‌شان راضی نیستند. برخلاف طرفداران پی‌اس‌جی که از حضور او در پاریس بسیار ذوق‌زده هستند. دلیل نارضایتی آنها اتفاقا جالب است. شکایت همسایگان نیمار در این محله ۹ هزار نفره، به این دلیل است که آنها نگران هجوم پاپاراتزی‌ها و طرفداران نیمار هستند. کسانی که انگار اصلا وجود دارند برای اینکه اطراف ستاره‌ها باشند. پس به نظر همسایگان مهاجم باشگاه پاری‌سن‌ژرمن کار بسیار سختی در پیش خواهند داشت!

در مقابل نیمار اما انگار فکر همه چیز را کرده است. او که حالا گران‌ترین فوتبالیست تاریخ است، بیش از پیش در تیررس نگاهها قرار گرفته. حتی با این وجود که دیگر در باشگاهی مثل بارسلونا بازی نمی‌کند، ولی پولی که برای نیمار خرج شده اهمیت او را چند برابر بیشتر از قبل کرده است. فوق‌ستاره برزیلی پی‌اس‌جی به تازگی یک بادیگارد مشهور برای خودش استخدام کرده. «طالب نوردین» ستاره فرانسوی بازی‌های بوکس UFC کسی است که نیمار به سراغش رفته. نوردین تا به حال در ۷ مسابقه UFC حاضر شده و ۵تای آنها را با برد پشت سر گذاشته است. او که در آخرین مبارزه خودش در ماه می موفق به شکست اولیور انکمپ شده، حالا وظیفه جدیدش محافظت از نیمار است.

نیماری که پیش از شروع فصل جدید و بازی مقابل گنگام تصاویر مربوط به خوش‌گذرانی‌هایش در تعطیلات روی صفحه اصلی سایت‌های ورزشی رفته بود. او پیش از اضافه شدن به ترکیب پی‌اس‌جی و دریافت مجوز از فدراسیون اسپانیا، روزهای شادی را به همراه دوستانش سپری کرد. در این بین مثل



همیشه پاپاراتزی‌هایی بودند که خوشحالی‌های جالب توجه نیمار را ثبت کردند. آرامش و خونسردی نیمار در مواجهه با این اتفاقات نیز قابل توجه بود. او انگار این روزها بیش از هر چیز دیگر قصد دارد در پاریس آرامش داشته باشد. آرامشی که حداقل تا پیش از شروع لیگ‌قهرمانان اروپا و فشرده‌تر شدن بازی‌ها قطعا وجود خواهد داشت.

آرامش نیمار در پاریس آنقدر زیاد شده که خیلی‌ها از رفتارهای او کمی انتقاد می‌کنند و اعتقاد دارند - گران‌ترین فوتبالیست تاریخ - بودن، نیازمند مسئولیت‌پذیری بالایی از سوی اوست. یکی از تصاویری که طی روزهای گذراندن تعطیلات از نیمار در «سینت تروپز» گرفته شده، نشان می‌دهد او چقدر دوست دارد که دنبال‌رو حرکات و ژست‌های کریس رونالدو باشد. این همان رازی است که نشریه «GQ» از رفتارهای نیمار برداشت کرده و به آن پرداخته است. نیمار در تعطیلات پیش فصل با استیلی شبیه به رونالدو و اینطور که حتی شبیه او لباس پوشیده بود، در سواحل سینت تروپز مشغول خوش‌گذرانی است. استراحت کردنش روی قایق شخصی و پریدن‌هایش در آب، حرکاتی است که باعث تشبیه او به کریس رونالدو شده است. کسی که پیش از این به عنوان یکی از الگوهای نیمار از طرف ستاره برزیلی معرفی شده بود. البته ۲۲۲ میلیون یورو خرجی که پی‌اس‌جی برای آزادسازی او کرد و حقوق سالیانه ۴۵ میلیون یورویی که به نیمار داده می‌شود، شاید اگر به هر کس دیگری هم می‌رسید، چنین رفتارهای مشابهی در ساحل سینت تروپز از آن شخص دیده می‌شد!

معجزه‌ای به نام برانکو

علی کیانی موحد



هنوز صدای گزارشگر شماره یک صداوسیمای ایران از گوش علاقمندان فوتبال بیرون نرفته که حدود یازده سال پیش «غزل خداحافظی» را برای برانکو خواند. برانکویی که همه از او توقع داشتند تیم ملی ایران را به دور دوم جام جهانی ببرد، توقعی که مشخص نیست از کجا به وجود آمده بود!تیم ملی زمان برانکو در ۵۶ بازی ۱۱۷ گل زد اما همه می گفتند زیبا بازی نمی کنیم! به هرحال برانکو رفت و سال بعد با تیم دیناموزاگرب در لیگ کرواسی سه گانه‌ای کسب کرد و سپس شاندونگ را در لیگ چین قهرمان کرد.

سالها گذشت تا برانکو روزهای تلخ حضورش در فوتبال ایران را فراموش کند. مردم هم فراموش کرده بودند که آخرین قهرمانی در مسابقات آسیایی با برانکو بوده و عنوان سومی جام ملتهای آسیا را تیم برانکو به دست آورده بود. پس از برانکو جز حضور در جام جهانی، هیچ موفقیت دیگری تیم ملی فوتبال ایران کسب نکرد، حتی با مربی مشهور پرتغالی اش...

بازگشت برانکو به ایران نقطه عطف تاریخ باشگاه پرسپولیس در دو دهه گذشته بود. باشگاهی که در این مدت به واسطه مدیریت اشتباه رویانیان هم به ورشکستگی مالی رسیده بود و هم از لحاظ کسب نتیجه موفقیتی در لیگ کسب نکرده بود و تشنه قهرمانی بود. اما برانکو بدون دادن قول قهرمانی روی نیمکت نشست و تنها به دنبال تحول در این تیم بود.

برانکو، برانکوی تیم ملی نبود چون می دانست تماشاگران پرسپولیسی حاضرند تیمشان نتیجه نگیرد اما زیبا بازی کند. هنوز هم مصطفی دنیزلی یکی از محبوبترین مربیان تاریخ پرسپولیس است چراکه زمان وی پرسپولیس فوتبال بازی می کرد. بماند که چهار گل اگر می زد، پنج گل هم دریافت می کرد! برانکو با همین دیدگاه تیم پرسپولیس را متحول کرد. به تدریج تعداد پاسهای تیم از پنج پاس متوالی به سی پاس رسید و برای رسیدن به دروازه حریف راههای مختلفی جز سانتر از جناحین را امتحان کرد. اما نکته مهم که باعث موفقیت پرسپولیس برانکو شده، تنها سبک بازی جذابش نبود بلکه برانکو توانست ذهنیتی در تیم به وجود آورد که بازیکنانش نود دقیقه برای پیروزی و کسب نتیجه بجنگند. خودباوری و عطش کسب موفقیت، گمشده ای در فوتبال ایران بود و هست. همین موضوع باعث شد که در بازی رفت برابر الاهلی دقیقه یک گل بخورند و سپس گل دوم را دریافت کنند اما دست از تلاش نکشیده و بازی باخته را با تساوی عوض کردند. در بازی برگشت هم تیم پرسپولیس هشتاد دقیقه ۱۰ نفره بازی کرد، نتیجه برد را با تساوی عوض کرد اما باز هم تلاش بازیکنان کم نشد. حتی یک دقیقه هم پس از مساوی شدن بازی عقب ننشستند و با هجوم بی‌شمار سرانجام به نتیجه رویایی ۳ بر یک دست یافتند. نتیجه ای که باعث شد پس از سالها تیم پرسپولیس جزء چهار تیم برتر آسیا قرار گیرد.

برانکو با تعویض هایش در این دو بازی معجزه کرد. برانکویی که به محتاط بودن شناخته می شد، ریسک کرد و جوابش را گرفت.امروز برانکو به فکر رسیدن به فینال و تاریخسازی با این پرسپولیس است. پرسپولیسی که هیچ کدام از علاقمندانش فکر نمی کردند با ربیع خواه بتواند تا این مرحله بالا رود. کاری که تنها از دست پرفسور ساخته بود با معجزه فوتبالی اش.

گر نروم، هستم!

حسین قربانی زاده



علاقمندان آبی پوشان پایتخت اصلا حال و روز خوشی ندارند. به جرات می توان گفت هیچ وقت استقلال اینقدر ضعیف نبوده. رتبه پانزدهم جدول در پایان هفته ششم و تنها یک گل زده برای بدبین ترین طرفداران فوتبال هم باورپذیر نبود. ابتدای فصل و خریدهای میلیاردی استقلال خیلی از علاقمندان این تیم را به موفقیت امیدوار کرده بود و بسیاری از کارشناسان را ناامید! بسیاری معتقد بودند این خریدهای پا به سن گذاشته و گران به کار استقلال نمی آیند اما مدیریت باشگاه نظر دیگری داشت.

اینکه امروز مشکلات باشگاه استقلال را بخواهیم تنها گردن مدیریت یا کادر فنی بیندازیم، اشتباه است. اول از همه باید وزیر ورزش پاسخگو باشد که چگونه ابتدا برای تیم مدیرعامل انتخاب می کنید وسپس هیات مدیره؟! مگر رسم این نیست که هیات مدیره، مدیرعامل را مشخص می کند؟! سنت شکنی جالب وزیر باعث شد که قریب به عنوان رییس هیات مدیره در هیچ کدام از جلسه ها شرکت نکند تا به صورت خودکار از هیات مدیره حذف شود.

از سوی دیگر عدم یک دستی در نفرات باعث اختلاف نظر شدید در هیات مدیره شد. پس یکی از مقصران وزیر ورزش است و بعد از او هیات مدیره باشگاه.

مقصر بعدی که نقش کلیدی در حال خراب استقلال دارد، مدیرعامل باشگاه است. افتخاری اثبات کرد برای مدیریت در یک باشگاه بزرگ هم خودت باید بزرگ باشی و هم مشاوران و مدیران میانی بزرگی در بدنه باشگاه داشته باشی.

از سوی دیگر افتخاری با اعتماد مجدد به منصوریان، آنهم پس از شکست سنگین از العین، کمک فراوانی به سقوط استقلال کرد. هرچند در ابتدای فصل با آوردن دستیار سابق کروش به تیم قصد تقویت کادرفنی را داشتند اما سیزده چهارده مصدوم از ابتدای فصل تا به امروز نشان داد که «میک مک درموت» هم به کار این تیم نمی آید. همچنین بدن خسته بازیکنان و اینکه توانایی دویدن در آنها دیده نمی شود، دلیل دیگری بر ضعف کارهای بدنسازی پیش از فصل استقلال است. ومقصر نهایی عدم نتیجه گیری فردی نیست به جز سرمربی تیم.

علیرضا منصوریانی که هیچ وقت نظر منتقدان را قبول نداشته و معتقد است تنها خودش بار و دانش فنی دارد و دیگران به اندازه او درک ندارند. همین نوع نگاه به قضایا و عدم رسیدن به ترکیب مناسب در کنار نداشتن روش مشخصی برای هجوم وضعف در ساختار دفاعی باعث شد که استقلال این فصل به هیچ تیمی نه نگوید!

جالبتر آنکه منصوریان علاقه ای به استعفا نداشته و منتظر است اخراج شود! به هرحال با اخراج شدن باشگاه مجبور به پرداخت خسارت است! هرچند گفته شده منصوریان حقوق سه فصلش را پیش پیش گرفته و چه اخراج شود و چه استعفا دهد قصد بازگردان این پول را ندارد!

البته این را هم باید گفت که درمان درد استقلال امروز تعویض منصوریان نیست و ابتدا بهتر است هیات مدیره و مدیرعامل و مدیران باشگاه تغییر کنند تا خون تازه ای بر پیکره بی جان استقلال تزریق شود و سپس با تغییر در کادر فنی به دنبال موفقیت باشند وگرنه اخراج علی چینی و ماندن منصوریان دردی دوا نخواهد کرد.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ سرکار خانم علی بخشی، دومین شغل پرمسئولیت دنیا را بعد از معلمی می توان پزشکی و پرستاری دانست چرا که اولی با پرورش علم و دانش و روح انسان سر و کار دارد و دومی با سلامت و آرامش جسم و شما در این امر الهی با تمام توان خود در بیمارستان میلاد باعث آسایش بیماران می شوید و من به نوبه خود در اینجا از لطف و محبت بی نهایت شما سپاسگزارم

پروانه شایق ـ تهران

✽ **داود جان، برادر عزیزم،** ۲۸ شهریور دومین سالروز از دواج و بیست و نهمین سالروز تولدت را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سالم باشید

برادرت دانیال نیک روش ـ ابهر

✽ **مبینا جان، دختر عزیزمان،** تو زیباترین ترانه هستی را با ایمان سرودی. آمدی و کلبه ویران دلمان بار دیگر غرق نور و شادی شد، عزیز دلمان ۲۲ شهریور سالروز آمدنت گلباران

باباحسین و مامان فاطمه ـ شاهین شهر

✽ **خواهر گلم،** بارها آمدنت را از خدا خواستم، ۲۲ شهریور سالروز تولدت را هزاران بار تبریک می گویم، خواهر یک ساله‌ام غنچه نوشکفته، دوستت دارم

خواهرت، ملیکا حبیب ـ شاهین شهر

✽ **نوه عزیزم، کاروس جان،** ۲۵ شهریور ماه، سومین سالروز تولدت مبارک باد. دوستت دارم

سیدبهاءالدین هاشمی و مادربزرگت، عمه دلشاد و دایی محمد ـ بوکان

✽ **ستاره عزیز، همسر خوبم،** تو بهترین و زیباترینی، دوستت دارم تا ابد، دوم مهر سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، روح الله نادری ـ قم

✽ **شهناز خانم، عمه مهربان،** از اینکه به موقع مورد لطف و محبتت قرار گرفتم و مددرسان من شدی بی‌نهایت از شما تشکر می کنم. امیدوارم همیشه در کنار خانواده محترمتان سلامت و در پناه خداوند باشید

زهره حجت پور ـ قم

✽ **ربابه جان، همسر مهربان،** خدا را هزاران بار شکر می گویم که چنین همسر و مادری مهربان نصیب من و فرزندانمان کرد، دوستت داریم خیلی زیاد پنجم مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت، سیدحسن ابراهیم زاده ـ کاشان

✽ **آقای حمید سفرعلی بنکدار،** ۳۰ شهریور، سالروز تولدت را با اهدا دهها شاخه گل رز تبریک گفته و امیدوارم در کنار خانواده و پدر و مادرت زندگی شاد و خوشی داشته باشی

یوسف دلخوش ـ تهران

✽ **دختر عزیزم، نرگس جان،** تو امید زندگی ما هستی، تو بهترین هدیه خداوندی ۲۶ شهریور سالروز زمینی شدنت مبارک

پدر و مادرت کاظم و معصومه بابایی ـ قم

✽ **پسر عزیزم، امیرحسین جان،** صدای یک پرواز و فرود یک فرشته، آغاز یک معراج و شروع یک زندگی برای ما بود، نازنینم، سالروز تولدت مبارک

مادرت، لیلا عربی ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، رضا جان،** افسانه هایم تماشایی است، می خواهم تو را به رویاهایم دعوت کنم تا در آن قصه عشقم را به تصویر بکشم تا همچون همیشه در کنارم باشی، عزیزم سالروز تولدت مبارک

همسرت، سمیه جهان بین ـ اصفهان

✽ **مادر عزیزتر از جان،** ۳۰ شهریور سالروز تولدت را با قلبی لبریز از عشق تبریک می گوییم. بی‌نهایت دوستت داریم

نگین و الناز عامری ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، آرزو جان،** از اینکه همیشه در کنارم وبهترین شریک زندگی‌ام هستی، بی‌نهایت شکرگزارم و آرزوی همیشگی من سلامتی توست

همسرت، شاهین راد ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، سولماز جان،** دوستت دارم تا مرز بی‌نهایت، خدا را شاکرم به خاطر آنکه تو را شریک زندگی‌ام قرار داد ۲۸ شهریور تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خدا شاد شاد و سلامت باشی

همسرت، جلیل غراوی ـ گنبد کاووس

✽ **دختر عزیزم، الماجان،** خوشبختی ما در بودن توست و تولد تو تقدیر خوشبختی ما، تو آمدی و زیباترین نگاه را از میان چشمان قشنگت به قلب ما هدیه دادی و با آمدنت روزگار ما را زیباتر کردی ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک

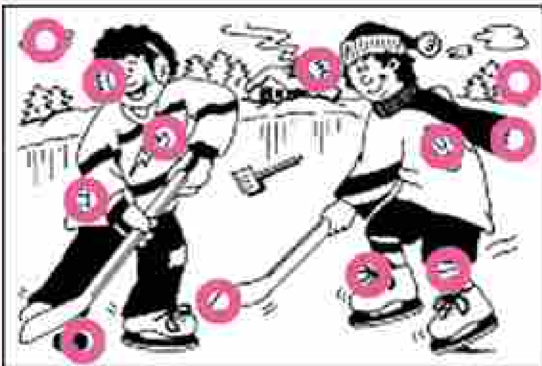
پدر و مادرت، جلیل و سولماز نظری

✽ **خواهر عزیزم، مریم جان،** ۲۸ شهریور را با تمام وجود دوست دارم چون این روز بهترین خاطره زندگیمان شکل گرفت، خواهر مهربانم تولدت مبارک

برادرت، جلیل غراوی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر هاکی روی یخ



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر نقاشی روی دیوار

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

احساس سنگینی می کنید و شرایط زمانی بدتر می‌شـود که می‌خواهید حال خودتان را بـرای دیگران بیان کنید و با این تصـور هستید کـه شـما را درک نمی کنند،اما توجه ندارید کـه دلیل این امر پیچیدگیهایـی است که مجبور هستید در ذهنتان ایجاد کنید تا کار پیش برود ؛ولی امیدوارم کار به گونه‌ای پیش نرود که اعتمادتان را به اطرافیان از دست بدهید و محبت بی‌حد و اندازه‌تان را از آنها دریغ کنید.

اردیبهشت

افکـار نابی را در سر داریـد و می‌توانید بـا تکیـه بر آنها دنیایتان را زیـر و رو کنید،اما از آنجا کـه به خاطر ضعف در احساستان دچار بحران می‌شوید،تمام معادلات ذهنی‌تان بهم می‌ریزد و آنگاه است که سعی می کنید از عالم منطق خود دور شوید و در عالم خیال سیر کنید در حالـی که خوب می‌دانید این حالت هم ماندگار نیست،پس توصیه من این است که فعلاً بیشتر مقاومت کنید،چون تغییرات بزرگتر در راه هستند.

خرداد

وقتی با خودتان حساب و کتاب می کنید تمـام تجهیزات لازم را در اختیار دارید تا بتوانیـد آرامتر عمل کنید،اما وقتی وارد عمل می‌شـوید یک حس زیاده خواهی مجبورتـان می کند تا به گونه‌ای عمل کنید که نمی‌خواهید و این حرکت باعث دور ماندنتان از واقعیتها می‌شود و کافیست اراده کنید و به سمت هدفتان گام بردارید و شورو شوق پیروزیتان را تا انتها نگهدارید چون خوب می‌دانید، کار نشدنی را شدنی کردید.

تیر

با این تصـور هستید که این روزها هرچه برای صلح و آرامش بیشـتر تلاش می کنید، گویی دنیا با شـما سر جنگ دارد و این موضوع ذهنتان را مشـوش کرده است،اما دوسـت خوبم!اگرچه که سخت است حرفهـای ضمیر نا خود آگاهتان را نادیده بگیرید، امیدوارم حداقل درک کنید که چرا شما آنچه را که دیگران می‌اندیشند خلاف ایده‌تان می‌بینید.چون مسئولیتهای شما کم نیست و اگر شرایط به اینگونه پیش برود تعادلتان بهم می‌ریزد .

مرداد

انتظارات زیادی از شما می‌رود و خودتان هـم خـوب می‌دانید که در مرحلـه‌ای هستید که نباید خطـا کنید و با وجود اینکه هدفتان مشخص است تصورات منفی باعث بروز نگرانیهایتان شده،پس توصیه می کنم،ابتدا سعی کنید رمانتیک بودن را کنار بگذارید و به جای اینکه منتظر واکنش مثبتی از سوی مقابلتان باشـید خودتان دست به کار شوید و از قانون جذب کمک بگیرید و سعی کنید نقش بازی نکنید.

شهریور

این روزهـا همان روزهایـی است که بـرای اهداف بلند مدت‌تـان برنامه ریزی کرده بودیـد و از آنجا که می‌دانم فردی منظم هستید توصیه می کنم نگذارید حتی یک لحظه از ساعتهای طلایی که خداوند در اختیارتان گذاشـته به هدر برود و پس از مدتها کاری کنید که می‌دانید نتیجه‌اش طولانی مدت و با ثبات است،چون گاهی تکرار یک اشـتباه تمام موفقیتهای زندگی را بر باد می‌دهد!

مهر

وقتی خود واقعی‌تان هستید همه چیز درست پیش می‌رود و هدفهای پیش رویتان کاملا مشـخص است، اما گاهی نیرویی شما را وادار می کند تا کاری را انجام دهید که تمام رشته‌های ذهنی‌تـان را درهم بریـزد و خوب می‌دانیـد که این فرصتها تکرار نشـدنی هستند، پس حتی اگر خطا کردید، دلسرد نشـوید و سعی کنید انرژیهای منفی پیرامونتان را دچار یاس کنید و خودتان را مبرا از تکرار اشتباه.

آبان

می خواهیـد از احساستان کمـک بگیرید و کاری کارستان را به مرحله اجرا درآورید، اما به محض اینکه به حال خودتان رها می‌شوید، تصمیم‌تان را به تعویق می‌اندازید و بعد از مدتی دوباره تکه‌های درهم ذهنی‌تان را جمع می کنید و سعی دارید همه چیز را مرتب کنید، اما دوست خوبم! شـما یک بار ثابت کرده‌اید که می‌توانید متفاوت عمل کنید و حالا فقط کافیست تکرار کنید، آن هم تکرار از نوع منحصر به فرد خودتان را.!

آذر

تمام گزینه‌های ذهنی‌تان را وقتی کنار هم می‌چینید، همه چیز درست و به جاست، اما وقتی با دقت در عمل به موضوع نگاه می کنید با ایده آل ذهنی‌تان کیلومترها فاصله دارد. پس اگر حرفم را تصدیـق می کنید توصیه می کنم، قبل از دیگران وارد عمل شـوید و سعی کنید در هر زمینه‌ای با دلسوزی و مهربانی خاص خودتان پیش بروید، چون بهتر از هر کس می‌دانید که برای رسیدن به این نقطه چقدر تلاش کرده‌اید!

دی

دلتـان در گـرو گفتن یک آری است و شـواهد خلاف این را بروز می‌دهند، اما دوست عزیزم، شـما که می‌توانید بر محیط پیرامون‌تان کنترل داشته باشید، چرا نگران هستید که گذر زمان شـرایط را تغییر دهد؟ مگر اینکه به خودتان اعتماد نداشته باشید که در ایـن صورت هم بهتر است، موضوع احتیاج‌ها و واقعیت‌ها را از هم جدا کنید و به جای اینکه بعدها بگویید اشتباه کردم همین حالا درست عمل کنید..

بهمن

شـما فردی درون گرا هستید، اما وقتی در شـرایط متفاوتی قرار می گیرید، آنچنان برون گرا می‌شوید که به هیچ کـس اجازه عرض اندام نمی‌دهید. اما دوست خوبم!اگر نگران مسیری هستید که در آن قدم گذاشته‌اید باید بگویم سخت در اشتباه هستید، چون وقتی به "او" توکل دارید و سعی می کنید از خطا مبرا باشـید بالطبـع نتیجه مطلوبی هم پیش رویتان هست پس نگذارید اتفاقات کوچک تمام عظمت روح مهربانتان را در هم بریزد.

اسفند

همه چیز برای شروعی دوباره فراهـم است و کافیست قدم بردارید تـا ببینید چطور ایده‌های زیبایتان به بار می‌نشـیند و آن وقـت خواهید دید که گذر زمان تا چه حد به پخته تر شـدن افکارتـان کمک کرده است. پس سعی کنید حـالا که در مسیر متفاوت بودن قدم گذاشـته‌اید متفاوت فکر کنید و برخلاف دیگران متفاوت هم عمل کنید، آن هم از نوعی که می‌دانید نتیجه ماندگار دارد.

من در جهان یک دوست داشته‌ام و آن خودم بوده‌ام!

•ناپلئون

عجیب ترین ها

اختراعات عجیبی که دنیا را تکان داد

همیشه می خواهیم بهترین باشیم برای اینکه از اشتباه می ترسیم. اما به خودتان سخت نگیرید. معمولا هوشمندانه ترین ایدهها حاصل بزرگترین اشتباهات هستند. به همین خاطر چند نمونه از اختراعهای تصادفی را برایتان آورده ایم، شاید به شما هم الهام شود!

پنی سیلین

الکساندر فلمینگ در سال ۱۹۲۸، هنگامی که تمام امیدش را برای کشف دوای تمام بیماریها از دست داد، این معجزه پزشکی را کشف کرد. او که از شکست دلسرد شده بود، تمام آزمایشاتش را دور ریخت. همان موقع بود که روی یک بطری آلوده متوجه قارچهایی شد که باکتریها را حل می کردند. این واقعه به کشف این آنتی بیوتیک قدرتمند شد که مرگ و میر ناشی از بیماریهای عفونی را به شدت کاهش داد.



باتری قلب

یک مهندس برق به نام جان هاپس تلاش کرد هنگام سرمازدگی، با فرکانسهای رادیویی دمای بدن را به حالت طبیعی بازگرداند. اودراین آزمایشات متوجه شد که می توان از شبیه ساز مصنوعی برای بازگردانی ضربان قلب استفاده کرد. این موضوع در سال ۱۹۵۱ به اختراع باتری قلب انجامید.



شیرین کننده مصنوعی

در سال ۱۸۷۹، کنستانتین فالبرگ می‌خواست برای قطران زغال سنگ کاربرد جدید پیدا کند. او این کاربرد را با خوردن بیسکوییت هایی که خانمش برایش پخته بود کشف کرد، چرا که از همیشه شیرین تر بودندو علتش ساکارینی بود که به دلیل کار در آزمایشگاه روی دستش مانده بود. او به سرعت برای ثبت اختراع اقدام و شیرین کننده را تولید انبوه کرد.



کوکا کولا

جان پمبرتون داروسازی بود که برای سردردها و اختلالات عصبی شربت شراب-کوکا می فروخت. در سال ۱۸۸۵، شراب در آتلانتا ممنوع شد وجان این شربت را با آب کربن دار درست کرد. بدین صورت بود که کوکا کولا، این اختراع شیرین پا به جهان گذاشت!



کاغذ های یادداشت چسب دار

در سال ۱۹۶۸، اسپنسر سیلور یک ماده چسبنده ساخت که می توانست به هر چیزی بچسبد وبدون تخریب جدا شود. اما نتوانست برای این اختراع کاربرد خاصی پیدا کند. سالهابعد، همکارش آرت فرای هنگامی که نمی توانست به کتاب سرودهای کلیسا برگه یادداشت بچسباند، عصبی شد و این عامل اختراع کاغذ یادداشتهای چسب دار در آمریکا در دهه ۱۹۸۰ شد.



مایکروویو

مهندس پرسی اسپنسر صاحب ۱۲۰ اختراع، این وسیله انقلابی را برای آشپزهای تنبل ساخت. او برای یک پروژه مربوط به رادار، انتظار یک لوله خلا داشت، اما در عوض متوجه ذوب شدن شکلات درون جیبش شد. او در مقابل وسیله تعدادی دانه ذرت قرار دادو دانه‌ها پف کردند و...



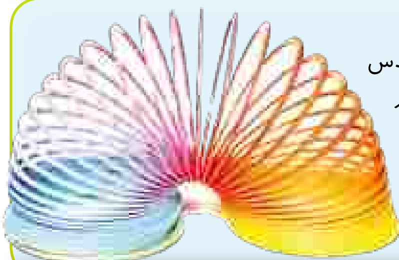
بیسکوییتهای چیپس شکلات

روت ویکفیلد، صاحب مسافرخانه تال هاوس، برای پخت بیسکوییت پودر کاکائو نداشت. اوشکلات شیرین راقطعه‌قطعه کرد و با امید این که شکلاتها آب شوند، از آنها به جای پودر کاکائو استفاده کرد، اما تکه های شکلات داخل بیسکوئیت ماندند و این داستان اختراع این بیسکوییت های خوشمزه است.



اسلینکی

در سال ۱۹۴۳، یک مهندس دریایی با فنر های تنش کار می کرد که یکی از آنها روی زمین افتاد و شروع به جهیدن کرد و این عامل اختراعی جدید شد.



چیپس سیب زمینی

هنگامی که یک مشتری رستوران درخواست سیب زمینی سرخ کرده های ترد و باریک تر می کرد، آشپز رستوران مون لیک هاوس، جورج کرام، عصبی شد. او از لجش سیب زمینی را خیلی باریک برید و آنها را تاجایی که مانند سنگ شوند سرخ کرد. اما مشتری عاشق این سیب زمینی های جدید شد.



کورن فلیکس

در سال ۱۸۹۸ دو برادر به نامهای جان و ویل کلاگ، و کارآفرینان صبحانه، در تلاش برای جوشاندن دانه برای درست کردن گرانولا بودند که تصادفاً قارچ را چندین روز روی گاز رها کردند و نتیجه‌اش یک ترکیب خشک و ضخیم بود. آنها قارچ را جدا و کورن فلیکس درست کردند.



منتخب تلگرامی‌ها

سازه‌ای باید ساخت

زیباترین "معماری" من،
ساختن "ذهن و دل" خویشتن است.
در گستره وسیع اندیشه خود،
سازه‌ای باید ساخت،
با ستونهایی برافراشته از افکارم.
و مصالح، همه از جنس امید،
و مراقب باشم،
نقش "افکار غلط" در ذهنم،
نقشه "تخریب بنیاد" من است
می توان زیبا زیست
نه چنان سخت که از عاطفه دلگیر شویم
نه چنان بی‌مفهوم که بمانیم میان بد و خوب



توکلی شهمیرزادی

نکته

قصاب با دیدن سگی که به مغازه‌اش نزدیک می شد حرکتی کرد که دورش کند اما کاغذی را در دهان سگ دید. کاغذ را گرفت. روی کاغذ نوشته بود: "لطفا ۱۲ سوسیس و یه ران گوشت بدین".
۱۰ دلار همراه کاغذ بود. قصاب که تعجب کرده بود سوسیس و گوشت را در کیسه ای نهاد و در دهان سگ گذاشت. سگ هم کیسه را گرفت و رفت. قصاب که کنجکاو شده بود و از طرفی وقت بستن مغازه بود پس تعطیل کرد و دنبال سگ راه افتاد. سگ در خیابان حرکت کرد تا به محل خط کشی رسید. با حوصله ایستاد تا چراغ سبز شد و بعد از خیابان رد شد.قصاب دنبالش راه افتاد. سگ رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید. نگاهی به تابلو حرکت اتوبوسها کرد و ایستاد. قصاب متحیر از حرکت سگ منتظر ماند. اتوبوس آمد، سگ جلوی اتوبوس آمد و شماره آن را نگاه کرد و به ایستگاه برگشت. صبر کرد تا اتوبوس بعدی آمد دوباره شماره آن را چک کرد. اتوبوس درست بود سوار شد.قصاب هم در حالی که دهانش از حیرت باز بود سوار شد. اتوبوس در حال حرکت به سمت حومه شهر بود و سگ منظره بیرون را تماشا می کرد. پس از چند خیابان سگ روی پنجه بلند شد و زنگ اتوبوس را زد. اتوبوس ایستاد و سگ با کیسه پیاده شد. قصاب هم به دنبالش. سگ در خیابان حرکت کرد تا به خانه ای رسید. گوشت را روی پله گذاشت و کمی عقب رفت و خودش را به در کوبید. این کار را باز هم تکرار کرد اما کسی در را باز نکرد. سگ به طرف محوطه باغ رفت و روی دیواری باریک پرید و خودش را به پنجره رساند و سرش را چند بار به پنجره زد و بعد به پایین پرید و به پشت در برگشت. مردی در را باز کرد و شروع به فحش دادن و تنبیه سگ کرد. قصاب با عجله به مرد نزدیک شد و داد زد: چه کار می کنی دیوانه؟ این سگ نابغه است. این باهوش ترین سگی هست که من تا به حال دیدم.مرد نگاهی به قصاب کرد و گفت: تو به این میگی باهوش؟ این دومین بار تو این هفته است که این احمق کلیدش رو فراموش می کنه.

محمود جعفری کوهبنانی

چند راز برای شما

شاد بودن یک انتخاب است. شما می توانید در هر شرایطی که هستید راهی برای شاد بودن پیدا کنید پس:

✓ سپاسگزار باشید. اگر نگاهی به اطرافتان بیندازید حتما" چیزهای زیادی پیدا خواهید کرد که به خاطرشان شکرگزار باشید، حتی اگر زندگی بسیار سخت و مشکلات زیادی دارید باید به این فکر کنید که همه چیز می توانست بدتر و مشکل تر باشد و به این ترتیب باز هم شکرگزار خواهید بود. وقتی یک نفر به خاطر چیزهایی که خدا به او داده شکرگزار است شاد بودن اصلا برایش سخت نیست.

✓ به دنبال خوبیها باشید. به جای اینکه دنبال بدیها و مشکلات بگردید همیشه در هر چیزی و هر کسی دنبال خوبی هایش باشید. در هر شرایطی اگر دنبال بهانه‌ای برای شاد شدن بگردید حتماً پیدا خواهید کرد اما اگر به دنبال بدی ها، ترسها و ناراحتیها بگردید هم حتما" پیدا می کنید.

✓ ببخشید. اگر زندگی و زمان ارزشمند خود را صرف نگه داشتن کینه‌ها و تنفر از دیگران کنید تنها چیزی که نصیبتان می شود این است که هر روز عصبانی تر و ناراحت تر می شوید و زندگی به کامتان تلخ می شود. بخشیدن به معنای چشم پوشی از خطاهای دیگران و نادیده گرفتن و بی اعتنایی به رفتارهای زشت آنها نیست. بخشیدن یعنی اینکه ما بعد از ابراز نارضایتی خود و تذکر اشتباهات افراد به آنها دیگر در ذهن و قلبمان کینه نگه نداریم و به خاطر اینکه خودمان شادتر زندگی کنیم و ذهن و قلبمان رها شود، آنها را ببخشیم.

✓ کارهای خیر انجام دهید. انجام کارهای خیر تاثیر مثبت بسیار زیادی روی انسان می گذارد بنابراین هر زمان که می توانید به دیگران کمک کنید، هدیه بدهید ویا مقداری از اموالتان را ببخشید. به این ترتیب هیچ وقت احساس ناتوانی و بیهودگی نمی کنید و در عوض بیشتر احساس رضایت و شادمانی می کنید.

✓ همیشه لبخند بزنید، بخندید و بازی کنید. مواظب سلامتی و رفتارهایتان باشید اما خیلی سخت نگیرید و زندگی را برای خودتان مشکل نکنید. شادی در واقع سبکی از زندگی است.

مینوش باختر

پیغام



اگر می‌خواهید زیبا باشید
یک دقیقه مقابل آیینه،
پنج دقیقه مقابل روحتان و
پانزده دقیقه مقابل خداوند بایستید.
آدمها به خاطر زیبا بودنشان دوست داشتنی نمی‌شوند، بلکه اگر دوست داشتنی باشند، زیبا به نظر می‌رسند.
بچه‌ها هرگز مادرشان را زشت نمی‌دانند؛ اگر کسی یا جایی را دوست داشته باشید، آنها را زیبا هم خواهید یافت.
زیرا حس زیبا دیدن همان عشق است.

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

برخی از آرامش‌های انسان فرزند نداشتن است

● علی شریعتی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



ریزش برج: بمبئی - هند: علاقه‌مندان به شرکت در مسابقه جالب "برج انسانی" را می‌بینید که نتوانستند برج را نگه دارند و سقوط کردند. هدف این مسابقه این است که تیمهای مختلف سعی کنند با ساختن برجهای انسانی، به یک کاسه سفالی که در ارتفاع آویزان شده دست پیدا کنند و گروهی که بتواند آن را بشکند، برنده است. اما انتخاب ساختاری که بتواند برجی به آن ارتفاع بسازد و اعضایش بتوانند وزن و تعادل را هماهنگ کنند کاری مشکل و نیازمند همکاری جمعی و مهارت است.



سکوت ساعت: لندن - انگلستان: یکی از مسئولان برج الیزابت در حال بررسی صفحه ساعت معروف بیگ بن است. این ساعت از روز دوشنبه هفته گذشته دیگر زنگ نخواهد زد و این سکوت تا سال ۲۰۲۱ ادامه خواهد داشت. این زنگ به طور موقت از برج جدا خواهد شد تا عملیات بازسازی و تعمیر برج و ساعت انجام شود.



روز استقلال: جاکارتا - اندونزی: در روز استقلال کشور اندونزی مسابقه‌ای جالب برگزار می‌شود که هیجان زیادی دارد. در این مسابقه شرکت کنندگان باید از تیرهای چوبی عمودی و بلندی بالا بروند که به روغن آغشته شده و همین باعث می‌شود لیز بخورند. افراد سعی می‌کنند خود را بالای تیرهای چوبی برسانند و دوچرخه‌ای را که در بالای تیر قرار داده شده به عنوان جایزه خود بردارند.



گاو آپارتمانی: کراچی - پاکستان: یک گوساله را با جرثقیل از پشت بام یک خانه چهارطبقه در کراچی به حیاط منتقل می‌کنند. صاحب این گوساله به دلیل مخالفت خانواده‌اش مجبور شد این گوساله را در پشت بام نگهداری کند. اکنون که گوساله‌اش بزرگ شده دیگر حتی از در پشت بام رد نمی‌شود و مجبور شد آن را با جرثقیل پایین بیاورد. او این گوساله را خودش پرورش داد و نذر داشت آن را برای عید قربان امسال قربانی کند.



زمین نقاشی: چاته اودکس - سوییس: هنرمند فرانسوی به نام "سایپه" یک مینی ون فولکس واگن را روی چمن‌های تپه‌ای در سوییس نقاشی کرده است. این نقاشی غول پیکر حدود ۴۲۰۰ متر مربع مساحت دارد و برای آن از حدود ۱۰۰ گالن مواد رنگی تجزیه پذیر و سالم از جمله رنگهای طبیعی، آب و ترکیبات شیر استفاده شده است. این نقاشی بخشی از اقدامات اولیه برای برگزاری بیستمین همایش بین‌المللی شرکت فولکس واگن است.



قایق‌های جلبکی: کینوارا - ایرلند: هر تیم سعی دارد سریعتر از تیمهای دیگر، قایق جلبکی خود را به خط پایان برساند. در این مسابقه که "گردهمایی قایق‌ها" نام دارد، شرکت کنندگان روی توده‌های بزرگی از جلبکهای دریایی می‌ایستند و سعی می‌کنند با چوب‌های بلند آنها را به سمت خط پایان هل دهند. این قایقهای عجیب و جلبکی را "**کلیمین**" می‌نامند و وزن هر کدام به چند تن می‌رسد.